

کللیات عمیدزاکانی

شامل

قصاید تقریبات قطعات رباعیات مثنویات

و

لطائف

بیتام پرویز آبادی

ذخائر

کتابفروشی زوار تهران شادآباد

_____	_____	_____	_____
_____	_____	_____	_____
_____	_____	_____	_____
_____	_____	_____	_____

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
 An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

Call No. 194-5142
Account No. ~~1234~~ 99114
Date 12:4:55

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. *date*
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

00

Call No..... *PALESTRINA* *209114* Date..... *12.4.55*

Account No..... ~~*10287*~~

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

date

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

00

5. Nov 2062

12042

« نام عبید کی رود از یاد اهل دل »
« چون گفته های نازک او یاد کاراوست »

کلیات عبید زاکانی

شامل

قصاید ، غزلیات ، قطعات ، رباعیات ، مثنویات

مقابله

با نسخه مصحح فقید

استاد عباس اقبال

و

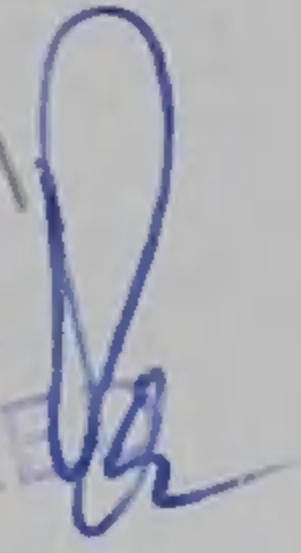
چند نسخه دیگر

شرح و تعبیر و ترجمه لغات و آیات و عبارات عربی از

پرویز اتابکی

بسرمايه كتابفروشی زوار

SNIP 1

891-551
U I K
CHECKER 

J & K 11-14 113
Acc 66953
Date 27-11-68

Stop
Ego

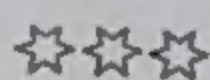
57183

پیش‌گفتار

مولانا نظام‌الدین عبیداله زاگانی یکی از ستارگان فروزان آسمان شعر و ادب ایران و از بزرگترین لطیفه پردازان و نقادان چیره دست روزگار است.

شرح احوال و تاریخ دقیق ولادت و وفات این فرزانه لطیفه سرای، چون دیگر اکابر علم و ادب این سرزمین در پرده ابهام نهفته است و فقط از برخی قرائن و امارات بقسمتی از آن راه توان یافت.

استاد فقید سعید عباس اقبال آشتیانی در این خصوص تحقیقی دقیق کرده‌اند و نتیجه غور و فحوص خویش را به بهتر صورتی ضمن مقدمه فاضلانه‌ای بر دیوان عبید چاپ مجله ارمغان نگاشته‌اند که نکته تازه‌ای بر آن مزید نتوان کرد. از این رو خوانندگان و پژوهندگان را بمقدمه استاد فقید که زینت بخش چاپ حاضر نیز هست حواله می‌دهیم.



مولانا عبید در انواع شعر از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی و قطعه و ترکیب بند و ترجیع بند و تضمین طبع آزمایی کرده و الحق در همه فن داد شعر و شاعری داده است.

قصائدش فصیح و بی‌تکلف و غزلیاتش دلکش و لطیف و رباعیاتش نغز و پر معنی و مثنویش ساده و روان و تضمیناتش بکر و استادانه است. بعبارت دیگر ذوق و فن را بهم آمیخته و قریحه سرشار خدا داد و دانش مکتسب موفور را در اشعار نغز و آبدار خود جلوه جاوید بخشیده است

گواه شاهد صادق بر این مدعا همانا نظم مولانا است که ما را از بیان
هر دلیل دیگری نیاز میکند. قصائدش بقصائد معاصر ارجمند او حافظ پهلوی
میزند و غزلهایش از غزلیات دیگر معاصران و انیمانند.

خواجه در مدح شاه شیخ ابواسحق فرماید :

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد

چمن ز لطف هوا نکته بر جان گیرد

هوا ز نکته گل در چمن تنق بندد

افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلاهی صبح

که پیر صومعه راه در مغان گیرد

نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک

در او شرار چراغ سحر گهان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی

بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زال سیه شاهباز زرین بال

درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست

چو لاله کاسه نسرين و ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبح

که چون بشعشعه مهر خاوران گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب

که تا بقبضه شمشیر زرفشان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز

گاهی لب گل و گه زلف ضمیران گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صور

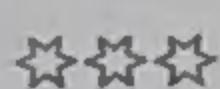
خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد

من اندر آن، که دم کیست این مبارک دم

که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید روی
چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زمان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سرمهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و در پیش جامی
بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
فرشته‌ای بحقیقت سروش عالم غیب
که روضه کرمش نکته برچنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره اسلام شیخ ابواسحاق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که برفلک سروری عروج کند
نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست
ز رفع قدر کمر بند تو امان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت
چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت
سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
تا پایان قصیده ...



مولانا عبید نیز در مدح همین شهریار چنین گوید:
سپیده دم علم صبح چون روان کردند
ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند
مدبران امور فلک ز راه ختن
بتیرگی ز حبش لشگری روان کردند
بصد لباس بر آمد سپهر بوقلمون
چو صبح را تتق از ساده پرنیان کردند
چو چتر خسرو خاور خرام پیدا شد
سپاه شب بنه در کوهها نهان کردند
خروس صبح چو زد بال آتشین بر چرخ
غراب را بشب آواره ز اشیمان کردند
ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد
کنار کوه پر از تازه ارغوان کردند
مسافران سماوی بخطه مغرب
هزیمت از طرف راه کهکشان کردند
ز زنگ آینه صبح زان نفس شد پاک
که تیغ مهر زران دود زرفشان کردند
مجاهزان فلک صد هزار عقد گهر
نثار چتر شهنشاه کامران کردند
کشیده تیر بر اعدای دولت سلطان
مبارزان ختن روی در جهان کردند

سحر ز شعله خورشید دشمنانش را
چو شمع آتش دلسوز در دهان کردند
در آن زمان ز سر صدق قدسیان هر دم
دعای دولت شاه از میان جان کردند
سپهر و انجم و خورشید توتیای بصر
ز گرد سم سمند خدایگان کردند
جمال دنی و دین پادشاه هفت اقلیم
که بخت و دولت بر در گهش قران کردند
شهنشهی که ز دیوان کبریا او را
خطاب شاه سلاطین انس و جان کردند
نظام خدمت او چرخ توأمان بستند
کمند طاعت او طوق اختران کردند
ضمیر روشن و رای مبارک او را
بر آسمان و زمین شاه قهرمان کردند
جهان پناها دست و دلت ز روی کرم
جهانیان را تا حشر میهمان کردند

.....

در آن زمان که بقدرت مهندسان قضا
بنای شش جهت و هفت آسمان کردند
علو جاه ترا شاهی زمین دادند
سپاه عدل تو را حامی زمان کردند
چو قصر قدر تو میساختند روز ازل
حضیض پایه او فرق فرقدان کردند
فراز بام جلال تو پیر گردون را
چو هندوان گه و بیگانه پاسبان کردند
بعهد عدل تو افسانه گشت در افسواه
حکایتی که ز دارا واردوان کردند

شدند غرق حیا پیش ابر احسانت
کسان که قصه دریا و وصف کان کردند



در تشبیب و وصف بهار سخن ازین ساده تر و زیبا تر نتوان گفت
که مولانا عبید فرماید :

بنوش باده که فصل بهار میآید	ز ابر قطره آب حیات میبارد
برای رونق بزم معاشران لاله	میان باغ بصد لب شکوفه میخندد
دماغ شیفتگان را بجوش میآرد	هزار پیرهن از شوق میکند پاره
بهر کجا که رود مرده زنده گرداند	کنون چو غنچه و گل هر کجا که زنده دلست
کنار آب و کنار بتان غنیمت دان	غلام دولت آنم که مست سوی چمن
بیاغ جلوه کنان گل نهاده زر بر کف	

کدام زنده دلست که این کلام طرب انگیز و شعر جانبخش را بشنود
ودلش هوای ساغر و یار و گلشن و جویبار نکند ؟



غزلیات عبید نیز در غایت لطف و زیبایی است و حال و ذوقی خاص	دارد که باز بده غزلیات سبک عراقی همسنگ و برابر است .
جانانیا که بی تو دلم را قرار نیست	دیوانه این چنین که منم در بلای عشق
گر خواندنت مراد، و گرداندن آرزوست	ماراهمین بس است که داریم درد عشق
ایدل همیشه عاشق و همواره مست باش	

بیشم مجال صبر و سرانتظار نیست
دل عافیت نخواهد و عقلم بکار نیست
آن کن که رای تست مرا اختیار نیست
مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست
کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست

باعشق همنشین شو و از عقل بر شکن
کاو را به پیش اهل نظر اعتبار نیست
هر قوم را طریقی و راهی و قبله ایست
پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست

مولانا در رباعی نیز داد سخن داده و مضامینی بدیع و لطیف
پرداخته است :

زین گونه که این شمع روان میسوزد
گر گریه کنیم هر دو باهم شاید
گسوئی ز فراق دوستان میسوزد
کاو را و مرا رشته جان میسوزد

☆

دل در پی عشق دلبرانست هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم
وز عمر گذشته در گمانست هنوز
ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

☆

از دل نرود شوق جمالت بیرون
این طرفه که با این همه سیلاب سرشک
وز سینه هوای زلف و خالت بیرون
از دیده نمی رود خیالت بیرون

☆☆☆

عبید نیز در مثنوی طبع آزمائی کرده و مخصوصاً مثنوی دلکش **عشاق**
نامه را که بسال ۷۵۱ هجری بنام **شاه شیخ ابواسحق** سروده است و
بخداوندگار مثنوی بزمی حکیم نظامی گنجوی نظر داشته خوب از آب در
آورده است بویژه آنکه ابتکار و ذوق خاصی بکار برده و در ضمن بیان مثنوی
غزلی تمام از خود یا شاعری دیگر بزبان دری یا بلهجه محلی پیوند ساخته و این
تلفیق و التقاط رنگ دانشین و حالت مطبوعی بنظم وی بخشیده است.

امام عمده هنر **عبید زاکانی** در لطیفه سرائی و نکته پردازی و هزل و
طیبت و مزاح و طنز و انتقاد از ابناء زمان و اخلاق ناپسند ایشان است. در
این مورد است که شخصیت ممتاز و منحصر عبید بچشم میخورد. عبید بی گمان
بزرگترین لطیفه پرداز چیره دست میدان ادبیات فارسی است و شاید در جهان
نیز تالی و نظیر او اندک باشد. ضمیر روشن و هوش تیز و حضور ذهن و طبع

وقاد و سرعت انتقال وقوت ضبط و تسلط بر اخبار و روایات و قصص و اطلاع وافى بر زبان عرب و ذوق وافرو شیرینی بیان و ملاحظت گفتار و قدرت درك و شدت تأثر و احساس ، یکجا در وجود این سخن پرداز ملیح و گشاده زبان خاور زمین جمع آمده و اثر انتقادی جاوید «لطایف عبید» را بوجود آورده است.



زندگی، آمیخته با مشکلات و مصائب و سرشار از ناسازگاریها و ناملايمات است و از دیر باز همواره قیافه خشن و ناموافق خود را با بناء بشر نشان داده و کمتر بروی کسی بصداقت خندیده است. از این رو، حیات صورت خشك و جدی و عبوسی پیدا کرده است. انسان مدبر و چاره جو برای گریز از این ناهمواریها و خشونت های معذب دست بدامن هزل و مزاح زده و با سلاح بی بدیل شوخی و بذله گوئی بچنگ اهریمن قساوت و شدت شتافته است. باری روزگار طرف کله کج نهاده و تند نشسته است بشر را چاره ای نیست مگر آنکه گاهی بریش او بخندد. بی دلیل نیست که در بیشتر مجلات و روزنامه های امروز صفحه ای بفکاهیات و شوخیها اختصاص داده شده است و تأثرها و سینماهای کمدی و فرح انگیز رو بتوسعه دارد. در مملکت ما که قدر هنر و مرتبه هنر مند چنانکه باید نزد همگان معلوم نیست هنر مندان بویژه آنها که در قسمت فکاهی و کمدی هنر نمائی میکنند کم ارج بشمار می آیند و اعتبار و ارزش واقعی ایشان چون گوهری که در چنك گوهر ناشناسی افتد مجهول و مکتوم است. یکی از بزرگان عالم تأثر نیز گفته است: «خندانند مردم کار آسانی است، هنر مند آنست که بتواند مردم را بگریاند» این قول در جای خود صحیح است ولی باید انصاف داد در محیطی که همه جا را خشونت و صعوبت فرا گرفته و تند خوئی و صفر ا بر مزاج مردم غالب آمده است گریاندن مردم سوخته دل و دردمند و سو گوار کار آسانی است و آنکه بتواند گره ابروی چنین دردمندان سوخته دلی را باز کند و کام ایشان را بخندد بگشاید و افعاً اعجاز کرده است چه رسد بآنکه این چنین دل سوختگانی را از ته دل و بنیاد وجود بخنداند.

پس عبید را بستائیم و نامش را بزرگوار جمند داریم ، زیرا او چنین اعجاز شگرفی آورده است .

خندانند مردم البته کاری بازی نیست . برای این کار ذوق و لطف بی-

پایانی لازم است و دست چابک و پنجه سحر انگیز و گرم و مضراب افسون کاری
میخواهد تا تارهای وجود این خاکستر نشینان را بلرزاند.

حملات اسکندر و عرب و مغول و ازبک و افغان و ترکتازبهای دیگر
مهاجمین با ارواح و عقول و ذوقهای مردم این سامان سخت معارضه کرده است
چندانکه روح شادمانی و طرب و انبساط را بکلی از میان برده و بساط نشاط را
برچیده است.



اگر تنها امتیاز آثار مولانا عبید همین خندانن مردم سوگوار بود
بزرگی و ارج آفریننده خود را بس بود ولی باید در نظر داشت که لطایف عبید
تنها هزل و مزاح نیست بلکه در عین حال تازیانه ایست که بر پیکر دغلکاریها و
تباهیها و نامردمیها فرود میآید و رسوم و عادات زشت و ناپسند معمول زمان
را بسختی میکوبد. شوخیهای عبید عبث و بیهوده نیست او لطیفه گوئی را هدف
خود قرار نداده بود بلکه هزل و مزاح و بذله سرائی را بعنوان وسیله انتقاد
و اصلاح و تربیت و دادستانن بر گزیده بود چنانکه خود گفته است :

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تاداد خود از کهتر و مهمتر بستانی
در لفافه لطیفه های شیرین عبید کنایات نیشدار و انتقادات تلخی نهفته
است که خردمندان و بیداردلان آن را در مییابند و درک میکنند که فریاد
صاحب دلانی چون عبید از چه بلند میشود و چه دردهای بیدرمانی دل خسته و روح محنت
کشیده ایشان را میآزرده است.

باری لطایف عبید هزل صرف نیست بلکه زمینه آن بر جد نهاده شده
و بتعریض و کنایه اشارات بلیغ و انتقادات مفید را شامل است و خود در این
باره گفته است:

بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار وجد از او بردار

مولانا در مقدمه رساله دلگشا با براءت استهلالی وافی در این باره

داد سخن داده و فرموده است :

«چنین گوید مؤلف این رسالت و محرر این مقالت (عبید زاکانی) بلغه الله»

«تعالی الی الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوط است بردو»

«وجه است یکی جد و دیگری هزل و رجحان جد بر هزل مستغنی است و چنانک»
«جد دایم موجب ملال میباشد، هزل دایم نیز باعث استخفاف و کسر عرض»
«میشود و قدما درین باب گفته اند» :

«هزل همه ساله جان مردم بخورد هزل همه روزه آب مردم ببرد»
«اما اگر از باب دفع ملال و تفریح بالچنانکه حکما فرموده اند»:
«(الهزل فی الکلام کالملاح فی الطعام) و در اشعار آمده است» :
«افد طبعك المكدور بالهم راحة براح و علله بشئ من المرح»
«ولكن اذا اعطيت ذلك فليكن بمقدار ما يعطى الطعام من الملاح»
«زمانی بمطالعه نوعی از هزل ملتفت شود و قول شاعر را کار بندد که
میگوید» :

«گرچه توحید و بیان در کار است قدری هم هذیان در کار است»
«همانا معذور فرمایند که بزرگان در این معنی این قدر جایز داشته اند.»
«بنا بر این مقدمه بعض نکت و اشارات و حکایات که بر خاطر وارد است در قلم»
«آورد. مشتمل بر دو باب یکی عربی و یکی پارسی و آنرا (رسالة دنگشا)»
«نام نهاد چه مطالعه این اوراق را دلی گشاده و خاطری طربناک باید.»
«ایزد باری این دو نعمت همگانرا ارزانی دارد.»



ممکن است بعضی از صاحب نظران خرده بگیرند که مولانا لطایف
را بسیار تند پرداخته و در هزل شوخ چشمی بسیار روا داشته و در مزاح بیراه
رفته است.

البته منکر این حقیقت نمیتوان شد که طیبیت از هیبت میکاهد ولی باید
در نظر داشت که :

اولا - در شمار خداوندان ادب فارسی آنها که کم و بیش پیرامن هزل
و مزاح گشته اند کم نیستند و این امر اختصاص و انحصار به عبید ندارد و
بعلاوه بیشتر آنها وجهه نظرشان صرفاً همان مزاح و هزل بوده است ولی
مولانا عبید چنانکه پیش از این اشارت رفت لطیفه پردازی را وسیله اصلاح
و انتقاد ساخته و حکایت را دست افزار شکایت قرار داده است.

ثانیا - شاید تند بودن لطایف عبید و صراحت و حدت آن با سایر

مظاهر زندگی شرقی تناسب داشته باشد چه در این اقطار همه چیز تند و حاد است. رنگها، عطرها، نواها، رقصها، عشقها، احساسات حتی چشمها و صورتها همه گیرا و زنده و با نفوذ است.

آفتاب شرق درخشنده تر و بر افروخته تر از آفتاب مغرب زمین میتابد ناچار باید مطایبات و لطایف نیز هم رنگ با سایر مظاهر چنین زندگی ویژه ای باشد. پس نباید در این مورد زیاد خشکی و کج سلیقگی بخرج داده و بر مولانا خرده گرفت.

کیفیت طبع این کتاب

کلیات عبید زاکانی تا بحال چندین بار در ایران و دیگر کشورها چاپ شده است و لطایف او نیز با زیادت و نقصان طبع گردیده.

در طبع حاضر نسخه چاپی کلیات عبید استاد فقید عباس اقبال مورد استفاده قرار گرفته و یادداشت‌های فقید سعید باعلامت ستاره مشخص شده است و ضمناً برای مزید انتفاع خوانندگان بعضی لغات و اصطلاحات ترجمه و تعبیر شده همچنین بعضی از حکایات عربی که اطلاع بر آن همگان را مقدور نبود بفارسی برگردانده شده است.

البته این معنی بدشواری تیسیر پذیرفت زیرا در نسخه موجود بعلمت زیادت و نقصان و ضبط غلط مفهوم بعضی جملات روشن نبود و بعلاوه آنچه که عبارت مفهوم و روان بود و لطفی داشت ضمن ترجمه لطافت خود را از دست میداد و گاه پیدا کردن واژه مناسب پارسی بجای لغت عربی کار را دشوار میساخت.

بهر صورت نتیجه این زحمت برای عرضه پیشگاه صاحبان ذوق سلیم و روح لطیف آماده شد و همت آقای اکبر زوار که در انجام این مقصود سعی بلیغ کردند و همه نوع مساعدت و پایداری نمودند بکالبد کتاب کلیات عبید روحی تازه بخشید.



اینک این شما و این عروس فکر بکر و قریحه ممتاز سخن پرداز و حید

مولانا عبیدالله زاکانی.

من الله التوفیق و علیه التکلان

پرویز اتابکی

۲۵ خرداد ماه هزار و سیصد و سی و شش شمسی

سومین چاپ دیوان عبیدزاکانی

کلیات دیوان عبیدزاکان که شامل قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات و عشاقنامه این گوینده شیرین زبان و بذله گوی هنرمند میباشد در سال ۱۳۲۱ شمسی بنام ضمیمه سال بیست و دوم مجله ارمغان در تهران طبع و توزیع گردید. استاد سخن مرحوم وحید دستگردی مطابق سنت و روش دیرین خود هر سال اثر نفیسی از آثار استادان سخن و نویسندگان عالیقدر زبان فارسی را تصحیح و مقابله و تحشیه میکرد و بعنوان ضمیمه ارمغان و یا مستقلاً تقدیم عشاق شعر و ادب و دانش پژوهان کشور مینمود.

در طول بیست و یکسال یعنی از سال ۱۳۰۰ شمسی تا اواخر سال ۱۳۲۱ که استاد هنوز در قید حیات بود تمام اوقات شبانه روزی را تنها صرف تحقیق و تتبع و مطالعه در آثار استادان سخن و تشکیل انجمنهای ادبی ایران و حکیم نظامی بمنظور تشویق و ترغیب اهل ذوق و دانش بشر و ادب و هدایت و ارشاد سخنوران با اصول صحیح سخن سرائی و نظم سخن و نگارش مقالات و تدریس علوم ادبی با حضور عده ای از فضلا نمود و در این مدت قریب سی اثر مهم نوابغ نظم و نثر فارسی را پس از مقابله و تصحیح و تفسیر معانی اشعار مشکله طبع و منتشر ساخت.

آخرین نشریه ای که بنام ضمیمه سال بیست و دوم ارمغان منتشر شد دیوان اشعار عبیدزاکان بود که دانشمند بزرگوار آقای عباس اقبال آنرا تصحیح و مقابله و شرح حال جامعی از عبید و اوضاع اجتماعی و اداری آن عصر در مقدمه آن نگاشته است.

در همین ایام استاد مشغول تصحیح و مقابله دیوان گوینده شهیر کمال-

الدین اسمعیل بود که بعد از تصحیح تقریباً دو سوم آن متأسفانه اجل اورا مهلت نداد و نگذاشت این اقدام مهم دیگر ادبی بدست فقید سعید پایان رسد. اینک چندی است در انجمن حکیم نظامی با همان سبک و روش استاد فقید با حضور اعضاء دانشمند انجمن مشغول تصحیح و مقابله بقیه اشعار دیوان مذکور میباشیم و امیدواریم در آینده نزدیک توفیق چاپ و انتشار آنرا بدست آوریم.

در این اواخر مشاهده شد که نسخ دیوان عبید نایاب و خواستاران کمتر موفق به بدست آوردن آن میگردند تا اینکه خوشبختانه آقای اقبال مدبر محترم شرکت نسبی اقبال و شرکاء که از خدمتگذاران صدیق و قدیمی مطبوعات میباشند تصمیم بر طبع کلیه آثار منظوم و منشور عبید گرفتند و نظر ایشان مورد توجه شایان دانش پژوهان و اهل ادب واقع گردید. اینک با انتشار کلیات آثار عبید که شامل دیوان اشعار فوق الذکر میباشد جویندگان آثار این گوینده و نویسنده دانشمند از زحمت و رنج جستجو برای پیدایش آنها فارغ البال و آسوده خاطر خواهند بود.

وحیدزاده - نسیم دستگردی

مدیر مجله ارمغان

مقدمه

الف - ترجمه احوال عبید

از شرح حال و وقایع زندگانی عبیدزاکانی بدبختانه اطلاع مفصل و مشبعی در دست نیست، اطلاعات ما در این باب تقریباً منحصر است بمعلوماتی که حمدالله مستوفی مؤلف تاریخ گزیده (سال تألیف آن ۷۳۰ هجری) همشهری و معاصر عبید در یکی دو سطر راجع باو نوشته و پس از او دولت‌شاه سمرقندی در تذکره خود که بسال ۸۹۲ تألیف شده شرحی مخلوط بافسانه در باب او بدست داده و عبدالله افندی مؤلف کتاب نفیس ریاض العلماء (تاریخ تألیف آن ۱۱۰۶) هم اگرچه در باب عصر عبید دچار اشتباه عظیمی شده باز معلومات گرانبهای دیگری در باب بعضی از تألیفات او ذکر کرده است. سایر مؤلفین هرچه در باب عبید نوشته‌اند منقول از همین سه مصدر است بنا بر این مانیز در اینجا برای تقریر احوال این شاعر و نویسنده خوش ذوق و سیله‌ای جز نقل آن اطلاعات نداریم. معلومات دیگری نیز از اشعار و مؤلفات عبید راجع باحوال معاصرین و ممدوحین او بدست می‌آید که بمدد آنها میتوان اخباری را که مؤلفین سابق راجع باین شاعر نقل کرده‌اند تکمیل نمود.

بگفته حمدالله مستوفی عبید از خاندان **زاکانیان** است و زاکانیان تیره‌ای هستند از عرب **بنی خفاجه** که بمهاجرت بقزوین آمده و در آنجا ساکن شده بودند. از این خاندان دو شعبه اسم و رسمی داشته‌اند یک شعبه اهل علم و حدیث و منقول و معقول که حمدالله نام دوتن از ایشان را میبرد «شعبه دیگر از باب صدور از ایشان صاحب سعید صفی الدین زاکانی خداوند املاک و اسباب،

و از ایشان صاحب معظم نظام الدین عبیدالله زاکانی اشعار خوب دارد
و رسائل بی نظیر ۱» .

از همین مختصر که مؤلف تاریخ گزیده راجع به عبید نوشته مطالب ذیل
استنباط میشود :

اولاً - اینکه او از جمله صدور و وزراء بوده چه این مؤلف ذکر او
را در ردیف شعبه صدور خاندان زاکانیان آورده و او را بلقب صاحب معظم یاد
کرده . اما اینکه وزارت عبید در کدام دستگاہ و پیش کدام يك از امرا و
پادشاهان بوده مشخص نیست و در هیچ منبعی اشاره ای در این خصوص بدست
نیامد . بهر حال این واقعه یعنی وزارت عبید هر صورتی که داشته از وقایع قبل
از سال ۷۳۰ (سال تألیف تاریخ گزیده) است و از حوادث سنواتی است که
دست کم چهل سال پیش از فوت عبید رخ داده .

ثانیاً - لقب دینی شاعر نظام الدین بوده در صورتیکه در مقدمه هائی
که بر کلیات او نوشته اند و در ابتدای غالب نسخ آن باقیست او را : «صاحب
اعظم افتخار الاکابر فی الامم نجم الدین عبید الزاکانی» یاد کرده اند چون
بشرحیکه بعد خواهیم گفت این مقدمه ها ظاهراً مدتها بعد از زمان عبیدانشاء
شده بنا بر این، اشاره حمدالله مستوفی همشهری معاصر عبید در باب لقب او از
اقوال متأخرین به مراتب بصحت نزدیکتر است .

ثالثاً - نام شخصی این شاعر عبیدالله و عبید تخلص شعری اوست. خود
او نیز در تخلص یکی از غزلیات میگوید :

گر کنی بادیگران جور و جفا با عبیدالله زاکانی مکن

رابعاً - عبید در موقع تألیف تاریخ گزیده که قریب چهل سال پیش
از مرگ اوست با اشعار خوب و رسائل بی نظیر خود شهرت داشته است .

در تذکره دولت شاه سمرقندی چند حکایت راجع به عبید و مشاعر او با
جهان خاتون شاعر و سلمان ساوجی و ذکر تألیفی از او بنام شاه شیخ ابواسحاق
در علم معانی و بیان و غیره هست ولی ما بعلمت شهرت آن حکایات و عدم اطمینان
کامل بتاریخی بودن آنها از نقل روایات مزبور در اینجا صرف نظر میکنیم .
هر کس طالب اطلاع از آنهاست میتواند بتذکره دولت شاه در صفحات ۲۸۸ تا
۲۹۱ از چاپ مرحوم براون رجوع کند .

وفات عبیدزاکانی را تقی‌الدین کاشی در تذکره خود سال ۷۷۲ دانسته و صادق اصفهانی در کتاب «شاهد صادق» آنرا در ذیل وقایع سال ۷۷۱ آورده است .

امر مسلم اینکه عبید تا اواخر سال ۷۶۸ هنوز حیات داشته و این تاریخ سه چهار سال قبل از سنواتی است که تذکره نویسان برای سال وفات او بدست داده‌اند .

در کتابخانه نفیس آقای حاج حسین آقا ملک نسخه‌ای از کتاب اثمار و اشجار از تألیفات علیشاه بن محمد بن قاسم خوارزمی معروف بعلاء بخاری منجم موجود است که از ابتدا تا انتهای آن بخط عبیدزاکانی است و موضوع آن نسخه احکام نجومی است و چون مؤلف اصل کتاب هر فصلی از آنرا شجره و هر شجره‌ای از آنرا بچند ثمره تقسیم نموده (ظاهراً بتقلید کتاب ثمره بطلیموس که آن نیز در احکام نجومی است) این کتاب را اشجار و اثمار نامیده است. از دو صفحه از این نسخه گرانبها يك صفحه پشتی ورق اول کتاب دیگری صفحه آخر آن با شماره دانشمند محترم آقای جلال همائی استاد دانشگاه و دستیاری دوست هنرمند آقای احمد سهیلی خوانساری عکس برداشته شده و در هر دو صفحه نام و امضای عبیدزاکانی و تاریخ کتابت نسخه بتوسط او مضبوط است .

در پشت صفحه اول چنین مسطور است:

«کتاب اشجار و اثمار صاحبه اضعف عبادالله تبارک و تعالی عبیدالزاکانی بلغه الله الی الامانی حرره فی محرم السنه سبع و ستین و سبعمائه» .
و در آخر صفحه آخر چنین آمده :

« تم کتاب اشجار و اثمار بتوفیق الله تبارک و تعالی و حسن تیسیره و الصلوٰة و السلام علی نبینا خاتم الانبیاء و الرسل محمد - المصطفی و آله الاخیار الابرار علی یدی اضعف عبادالله تعالی عبیدالزاکانی بلغه الله الی الامانی فی حادی عشرین من محرم المکرم لسنة سبع و ستین و سبعمائه» .

۱- در اصل نسخه خطی : محرم المکرم ضبط شده است .

این دورقم که در دو صفحه از کتاب اشجار و اثمار علیشاه خوارزمی
مسطور است دیگر هیچ شك و شبهه باقی نمیگذارد که نسخه ملکی آقای
حاج حسین آقا ملک بخط دست عبیدزاکانی است و عبید در تاریخی که آن نسخه
بانتها رسیده یعنی در ۲۱ محرم ۷۶۷ در حیات بوده است.

از طرفی دیگر از اشعار عبید در مدح شاه شجاع قصیده‌ای بدست
است که شاعر مزبور در آن این پادشاه را بفتح اصفهان تهنیت میگوید
باین شکل:

صبا و عید و رخ یار و روزگار شیباب
خروش و چنگ و لب زنده رود و جام شراب

هوای دلبر و غوغای عشق و آتش شوق
نوای بربط و آواز عود و بانگ رباب

نوید فتح صفاهان و مژده اقبال

نشان بخت بلند و امید فتح الباب الخ...

غرض از این واقعه فتح اصفهان است بدست شاه شجاع در ۱۷ ذی الحجه
۷۶۸ این پادشاه در نزاعی که با برادر خود محمود داشت با نجالشگر کشیده
و اصفهان را از چنگ او بدر آورد لیکن پس از مصالحه باز آن شهر را در
اختیار برادر گذاشت و بشیراز برگشت.

اشاره باین واقعه که در اواخر ۷۶۸ اتفاق افتاده در قصیده عبید
دلیلی است بر آنکه این شاعر تا تاریخ فوق هنوز در عالم حیات
بوده است.

در کنار صفحه اول از عکسی که نسخه آن توسط آقای سهیلی عکسبرداری
شده و قبلاً اشاره شد رقم دیگری است باین شرح:

«انتقل بحق الارث حرره اسحق بن عبید الزاکانی احسن الله

احواله ... لسنة اثنی و سبعین و سبعمائنه»

این رقم که در ۷۷۲ نگاشته شده مسلماً از اسحق نام پسر عبیدزاکانی
است و در آنجا صریحاً مرقوم است که این کتاب که ملک و خط عبید بوده

۱- برای بقیه ابیات این قصیده بمتن کتاب رجوع کنید

بحق الارث باسحق پسر اورسیده است و چون بموجب این رقم در تاریخ ۷۷۲
عبید دیگر حیات نداشته پس بنحوقطع و یقین وفات او بین سنوات ۷۶۸ و
۷۶۹ و ۷۷۲ رخ داده، بوده است پس سالهای ۷۷۱ و ۷۷۲ که اولی
را مؤلف شاهد صادق و دومی را تقی الدین کاشی بعنوان سال فوت او
نقل کرده اند میتوان قابل قبول دانست. اما رجحان یکی بردیگری
علی العجاله با منابع محدودی که در این خصوص در دست است برنگارنده
میسر نیست.

اینک برای آنکه ترجمه احوال عبید روشن تر و اوضاع محیط زندگانی
وی معلوم تر شود ذیلاً بدکراسامی ممدوحین او و شمه‌ای از احوال ایشان
میپردازیم:

عبید زاکانی در اشعار و مقدمه رسائل خود از چند تن از پادشاهان
و وزرای عصر اسم برده و ایشان را مدح گفته و یا رسائل خود را بنام آنان
موشح ساخته است باین ترتیب:

۱- خواجه علاءالدین محمد

عبید رساله نوادر الامثال خود را که کتابی است جدی و بزبان
عربی شامل اقوال انبیاء و حکما و اشعار و امثال بشخصی تقدیم نموده است
که او را در مقدمه بچنین القابی یاد مینماید: «المخدوم صاحب القرآن الاعدل
الاعظم مستخدم ارباب السیف والقلم ملک الوزراء فی العالم ... علاءالحق
والدین محمد عضد السلاطین و مغیث المظلومین و الملهوفین اعلى الله تعالی
شأنه و اعز انصاره و اعوانه ..»

در اشعار عبید مدیحه‌ای از این خواجه علاءالدین محمد وزیر دیده
نمیشود لیکن در رساله دلگشای او ظریفه‌ای راجع باو و یکی از غلامانش هست.
ظاهراً غرض از این خواجه علاءالدین محمد وزیر همان علاءالدین
محمد مستوفی پسر خواجه عمادالدین فریومدی خراسانی است که ابتدا از
مستوفیان زیر دست خواجه رشیدالدین فضل‌الله وریر بوده و پس از آنکه
سلطان ابوسعید در سال ۷۲۷ وزارت خود را بخواجه غیاث الدین محمد
پسر خواجه رشیدالدین فضل‌الله وا گذاشت این خواجه علاءالدین محمد مستوفی

را هم با او در وزارت شريك نمود لیکن پس از شش ماه او را بوزارت خراسان فرستاد و خواجه غیاث الدین در صدارت مستقل گردید.

خواجه علاء الدین محمد در وزارت خراسان برجا بود تا آنکه در حدود ۷۳۷ دولت او بدست سر بداران سبزوار بر افتاد.

هیچ معلوم نیست که عبید در چه وقت و کجا بخدمت این خواجه علاء الدین محمد راه یافته و کتاب نوادر الامثال خود را با او تقدیم داشته است چنین مینماید که این کار در همان دوره کوتاهی که علاء الدین محمد با غیاث الدین محمد رشیدی در وزارت ابو سعید شريك بوده یعنی در سال ۷۲۷ صورت گرفته باشد چه از آن بعد علاء الدین محمد همواره در خراسان میزیسته و بنظر نمیآید که عبید بآن سرزمین رفته باشد.

همین امر احتمالی یعنی تألیف کتابی از عبید در حدود ۷۲۷ و اشاره حمد الله مستوفی که عبید از سال ۷۳۰ اشعار خوب و رسائل بی نظیر داشته میتواند فی الجمله زمان تقریبی شروع کار و شهرت ادبی عبید زاکانی را معین نماید و و این زمان قریب سی، چهل سال پس از فوت سعدی و مقارن ایام خردسالی حافظ دو شاعر نامی شیراز است که عبید قسمت اعظم زندگانی ادبی خود را در موطن آن دو بزرگوار بسر برده و بقیه عمر را در میان همان آب و هوای فرحبخش باخر رسانده است.

بنابر این اگر چه عبید عصر سعدی را در نیافته لیکن مسلماً با مدتی از بهترین دوره شاعری حافظ معاصر بوده و در شهر شیراز لا اقل زمانی را با همان کسان که با حافظ حشرو نشر داشته اند سر میکرده و مانند آن شاعر بلند مقام از شاه شیخ ابواسحاق و شاه شجاع مدح گفته است اما افسوس که در سراسر کلیات عبید هیچ اشاره مستقیم و ذکر صریحی از حافظ نیست فقط دوسه غزل در کلیات عبید دیده میشود از جهت وزن و قافیه شبیه به بعضی از غزلیات حافظ. و مضمون اینست که یکی از این دو گوینده در سرودن آنها به غزلیات دیگری نظری داشته است.

۴- شاه شیخ جمال الدین ابواسحاق اینجو

به ترتیب زمانی دوم شخص معتبریکه از او در دیوان عبید مدایحی دیده میشود شاه شیخ جمال الدین ابواسحاق اینجو ممدوح بسیار مشهور

خواجه حافظ است که در ۷۴۲ بر شیراز استیلا یافته و در ۷۵۸ بدست امیر مبارزالدین محمد مظفری دستگیر و مقتول شده است.

بیشتر اشعار مدیحه‌ای که از عبید بجا مانده در مدح شاه شیخ ابواسحاق است لیکن بدبختانه کمتر در آنها اشاراتی بوقایع تاریخی هست تا از آن رو بتوان مطالبی راجع بزندگان عبید استخراج کرد تنها تاریخ نظم عشاق نامه که بنام شیخ ابواسحاق منظوم شده یعنی ۷۵۱ بدست است و از همین نکته میتوان دانست که عبید دست کم از سال ۷۵۱ در شیراز در خدمت شیخ ابواسحاق بسر میبرده و در قصیده‌ای نیز بتاریخ بنای ایوان مشهور شیخ ابواسحاق در شیراز که در ۷۵۴ بوده اشاره میکند و در قطعه‌ای هم عاقبت کار آن پادشاه را به وجه عبرت بیان مینماید

۳- رکن الدین عمیدالملک وزیر

از کس دیگری که در کلیات عبید مدایح بالنسبه زیاد دیده میشود خواجه رکن الدین عمیدالملک وزیر شاه شیخ ابواسحاق است و این رکن الدین عمیدالملک پسر قاضی شمس الدین محمود صائن وزیر است.

شیخ ابواسحاق بعد از آنکه کاملاً بر فارس استیلا یافت وزارت خود را در عهده قاضی شمس الدین محمود صائن و سید غیاث الدین علی یزدی گذاشت ولی این دو وزیر با یکدیگر نمیساختند و چون قاضی شمس الدین خود را زیر دست و مغلوب سید غیاث الدین میدید بیهانه استخراج اموال هر موز عازم سواحل گردید و از آنجا به اغوای پسر خود رکن الدین عمیدالملک که در شیراز میزیست عازم فتح کرمان و بیرون آوردن آنجا از دست امیر مبارزالدین گردید اما در این عمل مغلوب و دستگیر گردید و امیر مبارزالدین او را در چهارشنبه چهارم صفر سال ۷۴۶ بقتل رساند.

ابتدای وزارت رکن الدین عمیدالملک پسر این قاضی شمس الدین صائن در دستگاه شاه شیخ ابواسحاق معلوم نیست لیکن از قرائن چنین برمیآید که مقارن همان ایامی بوده که پدرش بدست امیر مبارزالدین مقتول شده یعنی در حدود ۷۴۶ چه عبید که در قصیده‌رأیه‌ای ابتدای وزارت او را تهنیت گفته در دو جای دیگر بمدت خدمت خود در پیش همین عمیدالملک اشاره میکند و زمان آنرا یکبار بیش از ده و بار دیگر دو از ده سال میگوید. در قطعه‌ای که

مطلع آن چنین است:
خدا یگان جهان رکن دین عمیدالملک
که بنده نام دعا گوئی شما دارم - الخ...

در جای دیگر قصیده‌ای به مطلع:
علی الصباح که سلطان چرخ آینه فام
زدود آینه آسمان ز رنگ ظلام

میگوید:
کنون دوازده سالست تا ز ملک عراق
کشیده اختر سعدم بدرگه تو زمام
نبود منزل من غیر آستانه تو
که باد تا به ابد قبله کبار و کرام
ز نعمت تو مرا بود کام ها حاصل
زدولت تو مرا بود کارها بنظام - الخ...

در صورتیکه مسلم باشد که عبید این اشعار را در مواقعی در مدح عمیدالملک سروده که او هنوز وزارت شاه شیخ ابواسحاق را داشته است چنانکه همین نیز محتمل است پس باید تاریخ نظم آنها مخصوصاً قطعه دوم مقارن اواخر ایام حیات شیخ ابواسحاق یعنی حدود ۷۵۷-۷۵۸ باشد چه دوازده سال پیش از آنکه در آن اوان عبید بگفته خود از عراق بخدمت عمیدالملک وزیر به فارس آمده باحوالی ۷۴۶ مقارن میشود و این همانسالی است که در اوایل آن بشرحیکه گذشت پدر عمیدالملک یعنی قاضی شمس‌الدین بقتل رسیده و بنا بر این در همان حدود هم بایستی پسرش بجای او بوزارت برگزیده شده باشد.

این رکن‌الدین عمیدالملک خود نیز مردی شاعر و فاضل بوده و در بیاض خطی بسیار نفیسی که اصل آن ۷۸۲ تاریخ دارد و در کتابخانه شهرداری اصفهان مضبوط و سوادى از آن در خدمت دوست بسیار ارجمند و دانشمند من حضرت آقای دکتر قاسم غنی مدظله هست دو قطعه از اشعار

۱- تاریخ فتح اصفهان بدست شاه شجاع و مصالحه او با برادرش محمود که در ۱۷ ذی‌الحجه سال ۷۶۸ اتفاق افتاده و ما سابقاً بآن اشاره کردیم از روی همین بیاض استخراج شده است چه مورخین اگرچه سال واقعه را بدست داده اند لیکن روز و ماه آنرا مشخص نکرده‌اند. در این مجموعه گرانبها عین فتحنامه بقلم جمال‌الدین حاجی منشی شاه شجاع موجود است.

غمیدالملک آمده و صاحب جنگ اورا بعنوان «صاحب اعظم سعید خواجه
رکن الدین عمیدالملک» یاد میکنند، آن دوقطعه اینست:

ترسا بچه‌ای که هر که درشهر
خاصیت آب زندگانی
سرمست می‌مغانه اوست
در خاک شرابخانه اوست

وله

ساروانرا دوش گفتم ماه بی‌مهرم کجاست

گفت کان محمل نشین در کاروانی دیگر است

گفتم ازدورش تو انم دید گفتم از من می‌پرس

کانزمام اکنون بدست ساروانی دیگر است

مطلب دیگریکه از اشاره عبید در این قسمت از اشعار مذکور او

استنباط میشود اینکه او تا مقارن سال ۷۴۶ در عراق میزیسته و در آنجا با

رجالیکه از عهد سلطان ابوسعید باقی مانده و هنوز نام و نشانی داشته‌اند از

جمله خواجه علاءالدین محمد فریومدی محشور بوده سپس متعاقب اغتشاشات

و هرج و مرج های متواتریکه بعد از مرگ ابوسعید در آن قسمت از ایران رو

کرده بمنظور فرار از آفات و جستن پناه و یافتن ممدوحی کریم مانند عدّه

دیگری از فضیله عراق و آذربایجان بفارس آمده و در ظل عنایت شاه شیخ

ابواسحاق که بکرم و جوانمردی معروف شده بوده قرار گرفته است.

امر دیگریکه شاید عبید را بر رفتن بفارس محرک شده باشد سابقه‌ای

است که خاندان زاکانی در این سرزمین داشته‌اند چه بعضی از افراد آن خانواده

پیشتر از این از طرف امرای فارس بخوشی پذیرفته شده و در آنجا مورد

مرحمت و اکرام قرار گرفته بودند.

در سال ۶۱۴ موقعیکه اتابک سعدبن زنگی بقصد تسخیر عراق بجنگ

سلطان محمد خوارزمشاه رفت و بدست او اسیر شد پس از خلاص از این اسیری

«بقزوین آمد و درخانه عمادالدین احمد زاکانی به محله ارداق نزول کرد

قحطی عظیم بود عمادالدین زاکانی اگرچه اورا نمیشناخت و او نیز خود را

ظاهر نمیکرد خدمات پسندیده کرد چنانکه اتابک خجل شد لاجرم چون بفارس

با سرپادشاهی رفت اورا دعوت کرد و در مقابل آن نیکوئی‌ها فرمود. ۱»

احتمال کلی می‌رود که آمدن ابن عمادالدین احمد زاکانی بفارس و دیدن نیکوئیها در آنجا از اتابک سعد موجب تحصیل املاکی در آن دیار برای جمعی از زاکانیان و اقامت تنی چند از ایشان در آن سرزمین شده باشد و عبید هم بنا باین سابقه بوده است که برفتن آنجا تشویق گردیده.

۴ - سلطان اوئیس جلایری

در دیوان عبید مقداری اشعار نیز در مدح سلطان معزالدین اوئیس جلایری است که یکسال قبل از قتل شاه شیخ ابواسحاق بسطنت عراق عرب و آذربایجان نشسته است لیکن هیچگونه مطلب تاریخی از آنها بدست نمی‌آید. چون سلطان اوئیس هیچگاه بشیراز نیامده احتمال کلی اینست که عبید پس از برافتادن دولت شاه شیخ ابواسحاق در سفریکه ببغداد کرده و در آنجا بقول مشهور با شاعر مخصوص اوئیس سلمان ساوجی ملاقات نموده بخدمت اوئیس هم که بشعر دوستی اشتهاری تمام داشته راه یافته و او را مدح گفته باشد.

۵ - شاه شجاع مظفری

ممدوح دیگر عبید زاکانی جلالالدین ابوالفوارس شاه شجاع مظفری پسر امیر مبارزالدین محمد است که در ۷۶۰ جلوس نموده و در ۷۸۶ وفات یافته.

قسمت اخیر عمر عبید زاکانی بظاهر تا آخر در خدمت این پادشاه در شیراز یا در کرمان گذشته. در قصیده‌ای در مدح شاه شجاع بمطلع:
سپیده دم که شهنشاه گنبد گردان
کشید تیغ و بر اطراف شرق گشت روان-الخ...
عبید میگوید:

بیمن دولت و اقبال شاه بنده نواز مرا بجانب کرمان کشید بخت عنان
و این واقعه یعنی رفتن عبید بکرمان بخدمت شاه شجاع بایستی در فاصله ۷۶۶-۷۶۷ اتفاق افتاده باشد چه تا سال ۷۶۶ شاه شجاع بکرمان نرفته و بر آنجا استیلا نیافته بود.

تنها در این سال بود که پادشاه مزبور پس از شکست خوردن از برادر خود شاه محمود و از دست دادن شیراز بکرمان شتافت و آنجا را مسخر نمود و تا اواخر ۷۶۷ که شیراز را پس گرفت در آن ولایت بود.

در ۱۷ ذی الحجّه سال ۷۶۸ نیز چنانکه سابقاً اشاره کردیم عبید پس از فتح اصفهان بدست شاه شجاع به قصیده ای این شاه را نیز تهنیت گفته و چنانکه از همان قصیده برمیآید عبید خود نیز ظاهراً در آن تاریخ در اصفهان بوده است.

از سال ۷۶۸-۷۶۹ تا سال ۷۷۱ یا ۷۷۲ که در همان حدود هم عبید وفات یافته دیگر اطلاعی از زندگانی او بدست نیست.

ب - آثار و تألیفات عبید زاکانی

با اینکه عبید عمری بالنسبه طویل یافته باز به نسبت این طول عمر، از او آثار و تألیفات و اشعار زیاد بجا نمانده و علت این امر ظاهراً همان خرابی و بی ثباتی اوضاع و پریشانی احوال در عصر او و بیعلاقگی آن رند با ذوق به زندگانی دنیا و امور جدی بسته بآن بوده است.

عبید اگر گاه گاهی شعری میگفته غرضی جز تفریح خاطر یا ادای تکلیف و یا تأمین وجه معاش نداشته و در انشاء رسائل مختصری هم که از او باقیست معلوم است که بیشتر منظور او انتقاد اوضاع زمان بزبان هزل و طیبت و خندیدن بریش روزگار و ابناء کوتاه نظر بیخبر آن بوده و در این راه هم آن شاعر بنده گوی و ارسته چندان اعتنا و اصراری بیاقی گذاشتن تألیفات و آثار جدی از خود نداشته است.

مجموع اشعار جدی که از او باقیست و در این کلیات بطبع رسیده از ۳۰۰۰ بیت تجاوز نمیکند و حجم رسائل متعدده او نیز که ذیلاً بوصف آنها میپردازیم از یک برابر و نیم حجم گلستان سعدی بیشتر نیست. اینک فهرستی از آثار و تألیفات او:

۱- کلیات اشعار جدی او- از قصیده غزل و ترجیح و ترکیب و مثنوی و مقطعات و رباعیات که از آنها آنچه بدست بوده در این مجموعه بطبع رسیده است.

۲- مثنوی عشاقنامه- که عبید آن را در سال ۷۵۱ بنام شاه شیخ ابواسحاق منظوم ساخته و آن مثنوی که یک بار هم چند سال قبل در طهران جدا گانه بطبع رسیده بود ضمیمه آخر این مجموعه است.

۳- کتاب نوادر الامثال، عبری- که کتابی است جدی در امثال و

حکم و اشعار و اقوال حکما و ما سابقاً بآن شاره کردیم . این کتاب ظاهراً تا کنون بطبع نرسیده ولی نسخه آن غالباً در جزء نسخ خطی کلیات عبید دیده میشود .

۴ - کتاب اخلاق الاشراف - که رساله بسیار دلکش شیرینی است در انتقاد اخلاق بزرگان و اشراف عهد عبید در این کتاب با عباراتی جزیل و انشائی روان و بلیغ که عین همان سبک شیرین و متین سعدی است يك عده از فضایل اخلاقی از قبیل حکمت و عفت و شجاعت و عدالت و سخاوت و حلم و وفا را مورد بحث قرار داده و ابتدا تعریف این کلمات را مطابق رأی علماء اخلاق بیان کرده و سیره قدمار در باب هر يك تقریر نموده سپس بذکر رأی کسانی که ایشان را از سر شوخی «بزرگان» و «زیرکان» عهد خود نامیده در مورد هر يك از آن فضایل پرداخته و مذهب جدید اینان را در اخلاقیات **مذهب مختار** خوانده و راه و رسم قدمار را که در زمان عبید مهجور و مورد بی اعتنائی بوده **مذهب منسوخ** نامیده است. هنر نمائی و وجهه نظر انتقادی عبید را در این رساله و سایر مطایبات او در فصلی دیگر بتفصیل بیان خواهیم کرد. تاریخ تألیف رساله اخلاق الاشراف سال ۷۴۰ هجری است .

۵ - ریش نامه - که رساله کوچکی است در مذهب ریش و جور و جفائی که خوب رویان زمان از این عارضه دلخراش و آفت جانگاہ میبینند .

۶ - صد پند - متضمن صد پند شیرین حکیمانه طیبیت آمیز که عبید آنرا در سال ۷۵۰ انشاء کرده .

۷ - رساله تعریفات - که چون مشتمل بر ده فصل است آنرا **فصل** نیز میخوانند و آن تعریف يك عده از مصطلحات مربوط بزندگان دنیائی و اداری و علمی و اصطلاحات اصحاب دفتر و دیوان و ارباب پیشه و هنر و عیش و نوش و غیرهاست بزبان طیبیت و هزل .

۸ - اشعار هزلیه و تضمینات .

۹ - رساله دلگشا - شامل عده کثیری حکایات بسیار شیرین خوشمزه که قسمت اول آن بزبان عربی و جزء اخیر و اعظم آن بفارسی است و این رساله که مبسوطترین رسائل عبید است شامل يك عده حکایات تاریخی ملیحی است از دوره ای که عبید در آن میانه میزیسته و مطالعه آنها علاوه بر آنکه خواننده را بخوبی بروحیات و اخلاقیات آن دوره آشنا میکند طرز نظر يك مشت

زند عالم سوز را که عبید سر حلقه ایشان بوده نسبت بآن اوضاع بوضع روشن
مینمایاند .

۱۰- مکتوبات قلندران - شامل دو مکتوب از نوع مکاتیبی که قلندران
زمان بیکدیگر مینوشتند و واضح است که عبید در نوشتن آنها آن طایفه را
مسخره کرده و نظری جز انتقاد سبک انشاء و اصطلاحات ایشان نداشته است .
رساله اخلاق الاشراف و ریش نامه و صدپند و ده فصل و اشعار هزلیه و
رساله دلگشا و مکتوبات قلندران را اول بار فرقه از خاورشناسان فرانسوی در
مجموعه ای بنام «منتخت اطائف عبید زاکانی» بسال ۱۳۰۲ قمری در استانبول
بطبع رسانده و پس از آن مکرر از آن رو طبعهایی در ایران و خارج ایران
شده است .

۱۱- فال نامه بروج - رساله مختصری است در گرفتن فال و تعیین
طالع از روی بروج بنشرو لی در آخر هر فالی يك رباعی نیز آمده ، این رساله
نیز در انتقاد کتب فالنامه و احکام و طوابع و استهزاء مؤلفین و معتقدین بآن است
و در غالب نسخ قدیمه فالهای هر برج آن بصورت آن برج همراه است . این
رساله تا کنون بطبع نرسیده .

۱۲- فال نامه و حوش و طیور - در بیان اینکه هر يك از طیور و
وحوش اگر آنرا بفال گیرند علامت چیست، این رساله شامل ۶۰ رباعی است
هر رباعی نماینده تعبیر فال هر يك از طیور و وحوشی که عبید آنها را در این
فالنامه عنوان کرده . این فالنامه نیز مانند فالنامه بروج در نسخ قدیمه مصور
است و تا بحال هم چاپ نشده .

۱۳- قصیده موش و گربه - که قصیده بزرگ است بوزن بحر خفیف
در شرح تزویر و ریاکاری گربه ای از گربه های کرمان و زاهد و عابد شدن او پس
از سالها دریدن موشان و فریب خوردن موشان و بروز جنک بین این دو جنس و غلبه
لشکر موشان بر سپاه گربگان و بدار آویخته شدن گربه ریاکار . این قصه بسیار
شیرین که در سراسر ممالک فارسی زبان شهرتی تمام یافته و عده ای از ابیات
آن حکم مثل سائر را پیدا کرده مسلماً اشاره بیک واقعه تاریخی است و مانند سایر
نوشته های عبید بعنوان انتقاد از اوضاع زمان و پاره ای از آداب و مراسم معموله
عهد نگاشته شده لیکن درست معلوم نشد که نظر عبید در نظم آن داستان

بچه واقعه‌ای بوده است. خم شکستن و تعصب ورزیدن و دست بیعت دادن
ببازماندگان خاندان خلافت عباسی در مصر و سایر رباکاریهای پادشاهی مانند
امیر مبارزالدین محمد مظفری با وجود سفاکی و ظلم و جور و حيله و تزویر
بعید نیست که ذهن لطیف عبیدر امتأثر ساخته و زبان او را با نظم داستان گربه و
موش با انتقاد و تخطئه آن روش نفاق آمیز و اداشته باشد چه درک توفیق بین دور سم
متضاد یکی خونریزی بیباکانه و ظلم و ریا و ضبط مال و منال مردم دیگری جهاد
در راه اخذ و اختیار لقب «شاه غازی» برای صاحبان ذهن صافی و ارباب ذوق
سلیم بسیار مشکل است و محال است که ایشان را در مشاهده چنین احوال
متأثر نسازد و با اعتراض و انتقاد و اندارد.

۱۴ - مقامات - میرزا عبدالله افندی مؤلف کتاب بسیار گرانبهای
ریاض العلماء در جلد سوم از قسم اول (نسخه خطی دست مؤلف متعلق بحضرت
خداوند گاری آقای تقوی مدظله رئیس محترم دیوان کشور) شرح حال مختصری
از عبید بدست داده لیکن بتعیین زمان او موفق نشده و بتردید
او را از حکمای عهد شاه طهماسب (کذا) یا قبل از این پادشاه دانسته.
در این ترجمه حال عبدالله افندی از جمله تألیفات عبید کتابی را بنام
مقامات نام میبرد بزبان فارسی بسبک کتب مقامات عربی و گوید که نسخه‌ای
از آن در دست من بود و از ملاحظه آن فضل و مهارت و اطلاع وسیع او بر علوم
آشکار میگردد.

بدبختانه از این کتاب مقامات فارسی عبید که مؤلف کتاب ریاض العلماء
نسخه‌ای از آن در دست داشته در هیچ جای دیگر نشانی یافت نشد و جای نهایت
تأسف است اگر چنین نوشته نفیسی از دست رفته باشد چه سبک نگارش
عبید همان سبک سعدی است که عبید با نهایت مهارت آنرا تقلید نموده
است. کتابی در مقامات بفارسی باین سبک انشاء آنهم از منشی با ذوق
ماهری مانند عبید از نقایس منشآت زبان ما بوده و خدا کند که روزی
بدست آید.

ج - مطایبات عبید

بدبختانه نام عبید زاکانی که یکی از نوابغ بزرگان ایران و وجودی
تایک اندازه شبیه بنویسنده بزرگ فرانسوی «ولتر» است در پیش یک مشت

مردم هزل پرست یا بیخبر بهرزه درائی و هزالی شهرت کرده و او را «هجاگو» و «جهنمی» شمرده اند در صورتیکه در واقع چنین نیست، نه عبید بهجواحدی پرداخته و نه غرض او در مطایبات و رسائل شیرین خود بردن عرض و آبروی کسی یا تهدید دیگران برای جلب منفعت و استیفاء منظورهای مادی و شخصی بوده است بلکه او مقصودهایی عالیترا از اینها داشته و شاهباز همت و نظر بلندش در اققهائی بالاتر از مد نظر کوتاه بینان معمولی پرواز میکرده است. برای توضیح این نکته شاید تمهید مقدمه‌ای بيمورد نباشد.

در جامعه‌ای که اکثریت افراد آن تعلیم نیافته و از نعمت رشد اخلاقی نصیبی کافی نداشته باشند و بر اثر توالی فتن و ظلم و جور و غلبه فقر و فاقه در حال نکبت سر کنندخواهی نخواهی زمام اداره و اختیار امور ایشان بدست چند تن مردم مقتدر و طرار و خود رأی و خود کام که جز جمع مال و استیفای حظهای نفسانی مقصد و منظوری ندارند، میافتد.

این جماعت که در راه و دمول بآمال پست خویش مقید بهیچ قید اخلاقی و مراعی هیچگونه فضیلتی نیستند چون مقتدر و متنفذ شده و اختیار جان و مال و عرض و ناموس افراد زیر دست را با استبداد و غصب بکف آورده اند هر که را ببینند دم از فضایل اخلاقی میزنند یا مردم را بآن راه میخوانند چون با مذهب مختار ایشان دشمنی و عناد میورزد از میان بر میدارند و یا بتوهین و تحقیرش می پردازند. نتیجه این کیفیت آن میشود که باندک زمانی اهل فضیلت و تقوی یا مهجور و بلا اثر میمانند یا از بیم جان و بامیدنان مذهب مختار مقتدرین و متنفذین را اختیار مینمایند. باین ترتیب بتدریج رقم نسخ بر اخلاقیات و فضایل کشیده میشود و این جمله حکم مذهب منسوخ پیدا میکند. علماء و قضات و عدول و شحنه و حاکم و عسس که باید مردم را براه راست و درست هدایت کنند و آمرین بمعروف و ناهیان از منکر باشند بذهب مختار امر او سلاطین میگردوند و «الناس علی دین ملوکهم» یا بگفته عبید «صدق الامیر» را بکار می بندد و از آن باکی ندارند که کسی زبان بطن و لعن ایشان بگشاید و راه و روش آنان را خلاف سیره مرضیه گذشتگان بدانند چه بعقیده این گروه راه درست آنست که انسان را بالفعل و بفوریت بسر منزل مقاصد آنی و بشاهد مطلوبهای مادی و نفسانی برساند، ظلم و بیعدالتی و غصب و

شکستن عهد و پیمان و نقض قول و قسم در مذهب این چنین مردم خود از وسائل کامیابی است، اینکه صلحای قدیم در این راه چه مذهبی داشته و نقادان آینده در این خصوص چه خواهند گفت، در پیش چشم ایشان وزن و اعتباری ندارد بلکه پیروان این مذهب در باطن باین گونه احکام و آراء میخندند و صاحبان آنها را بسخافت عقل و وهم دوستی و کهنه پرستی متصف میدانند.

این مذهب همانست که اروپائیان آنرا بنام «ماکیاول» ایتالیائی، تدوین کننده قواعد آن در اروپا «مذهب ماکیاولی» میخوانند.

مطالعه تاریخ ایران در دوره فترت بین مرگ سلطان ابوسعید آخرین پادشاه سلسله ایلخانی و استیلای امیر تیمور گورکان متضمن شرح هرج و مرج عجیبی است که در این ایام در ایران بر اثر قیام مدعیان عدیده سلطنت و کشمکشهای دائمی بین ایشان پیش آمده بود و صدماتی که در آن دوره متعاقب آن وقایع بمردم و خرابیهائی که با بادیهار سیده چنان اوضاع را آشفته و مردم را پریشان کرده بود که در اواخر حتی صالحترین افراد آمدن خونریز بیباکی مانند تیمور را بدعا و بجان و دل از خدا میخواستند. شاعر بلند نظر شیراز حافظ پس از آنکه از مشاهده این اوضاع و احوال بتنگ آمده با کمال بیصبری میگوید:

سو ختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که بادرد تو خواهد ره می
اهل کام و ناز را در گوی رندی راه نیست
ره روی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاک می آید بدست
عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمر فندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

در زمانی که مادر یکی از پادشاهان عصر علناً بفسق و فحشا روزگار میگذارد و زوجه دیگری برای آنکه شوهرش فاسق او را بحبس افکنده شوهر خود را در بستر خواب بفضیعترین طرزی میکشد و زوجه امیری دیگر

بطمع ازدواج با برادر شوهر او را بدفع زوج خویش برمی انگیزد و پادشاهی بدست خود پدر را کور و بامادر زنا میکند و پادشاه دیگری علناً امرای خود را بطلاق گفتن زنان خویش و امیدارد و در عشق ورزی نسبت با نان بغزل - سرائی میپردازد و هیچ وزیری گرچه در کفایت و فضل پیاپی رشیدالدین فضل الله و پسرش خواجه غیاث الدین محمد باشد سر سلامت بگور نمیرد و دسیسه و توطئه و برادر کشی و دزدی باعلی درجه میرسد و اکثر شعرا و قضات و علما نیز برای خوشامد طبقه فسقه فجرة که قدرتی یافته اند اعمال ایشان را عین فضیلت و تقوی و بر منهج حق و صواب جلوه میدهند حال طایفه قلیلی که باین رذایل و فجایع آلوده نشده و عفت ذاتی و مناعت طبع و پاکی فطرت آنان را بر کنار نگاه داشته معلوم است که بچه منوال میگذشته و مشاهده آن عالم عجیب چگونه ایشان را افسرده و بر آشفته میداشته است .

عموماً حال افسردگی و بر آشفته گی چنین مردمی در چنان اوضاع و احوال بیکی ازدو صورت ظاهر و علنی میشود ، یا بروضع پسندیده گذشته تأسف میخورند و بر تبدل آن بوضع ناگوار زمان خود گریه و ندبه سر میکنند و یا آنکه بر بیخبری و حماقت و کوتاه بینی معاصرین خود میخندند و در همه حرکات و سکنات و باد و بروت و تفرعنات ایشان بچشم سخریه و استهزاء می نگرند مخصوصاً وقتی که این طبقه مردم بعیان می بینند که حاصل چهل سال رنج و غصه ایشان در راه کسب فضایل و تمرین اخلاقیات در جنب ناپرهیز گاری و فساد دیگران هیچ قدر و عظمی ندارد و هیچ کس هنر و کمال آنان را حتی بقیمت لقمه نانی که بآن بتوان زنده بود نمیخورد ، بهمه چیز دنیا و بهمه شئون زندگانی انسانی از جمله به کمالات و معنویات آن نیز بدیده بی اعتباری و کم ثباتی نظر میکنند و همه را باخنده و سبکرو حی تلقی مینمایند اما نباید پنداشت که این خنده نشانه رضا و از سر موافقت است بلکه خنده ترحم و استهزائی است که از سر پای آن حس انتقامخواهی و انتقامجویی نمایانست . در غیر از مورد جمعی بیخورد و بیخبر ، که ابلهانه میخندند و خود را بسبکی و بی ادبی می شناسانند در بسیاری موارد دیگر طبیعت برای حفظ ذات و دفاع تن و روان از فرسوده شدن در زیر پای درد و غم و سوختن در کوره رنج و الم انسان را خواهی نخواهی بخنده و شوخی و طیبت و هزل میکشاند

تا حالی وقت او خوش شود و دل شیدای او قلیل مدتی از درك غم و اندوه
 غافل بماند . اینست که عقلای عالم وجدی‌ترین مردم همه وقت شادی و خوشی
 را بهر قیمت که بدست آید خریدارند و همه چیز حتی عقل و علم خود را نیز در
 راه «مستی» و «بیخبری» میدهند . از مطالعه رساله دلگشای عبید بخوبی
 واضح است که در عصر او و چهل پنجاه سال قبل از آن يك عده از این عقلا و
 فضلا بوده‌اند که هر يك هر چند در علم و فضل استاد زمان خویش بشمار
 میرفته‌اند باز در مواجهه با اوضاع آن ایام و برخورد با مرا و مقتدرین عصر
 رندی و قلاشی را پیشه کرده بوده و باین وسیله بهمه کس و همه چیز میخندیده
 و بزبان طنز و هزل خرابی زمان و فساد مردم را انتقاد مینموده‌اند . از این
 طایفه بوده‌اند علامه بی نظیر قطب‌الدین شیرازی و مولانا قاضی عضدالدین
 ایجی صاحب کتاب مواقف و شاعر معروف مجدالدین همگر و شرف‌الدین
 دامغانی و شرف‌الدین درگزینی . این جمع رندان که عبید نیز پیرو سیره و
 تدوین کننده آثار ایشانست آنجا که دیگران جرئت و جسارت آنرا نداشته‌اند
 که بجد ، مقتدرین زمان و اوضاع و احوال اخلاقی و اجتماعی عصر را انتقاد
 کنند بایک لطیفه و مطایبه بزیرکی و خوشی بیان عیب یا جنبه مضحك آنها
 پرداخته و انصافاً در این هنر نمائی داد بلاغت و استادی داده‌اند .
 عبید در رساله تعریفات خود بالحنی طیبیت آمیز که امارات جد از آن
 لایح است ماه رمضان را «هادم اللذات» و شب عید آنرا «لیلۃ القدر» و امام
 را «نماز فروش» و وعظ را بمعنی «آنچه بگویند و نکنند» تعریف کرده‌است .
 از مولانا عضدالدین پرسیدند که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری
 میکردند و اکنون نمیکند گفت : مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی
 افتاده است که نه از خدایشان یاد می‌آید نه از پیغمبر .
 روزی سلطان ابوسعید در حال مستی علامه بزرگوارى مانند قاضی
 عضدالدین را در محفل جمع برقص واداشت بیچاره قاضی امتثال امر کرد .
 شخصی او را گفت مولانا تو رقص با اصول نمیکنی زحمت مکش مولانا گفت
 من رقص بیرلیغ (یعنی حسب الامر) میکنم نه با اصول . روزی دیگر همین
 سلطان سربزانوی مولانا گذاشته بود و بشوخی او را گفت مولانا تو دیوثان
 را چه باشی ؟ گفت : متکا . و حکایات عدیده دیگر که همه در عین ملاحظت و لطف

نماینده حس استهزائی است که رندان آن زمان در مشاهده وضع ناگوار روزگار از خود ظاهر ساخته‌اند.

مطایبات عبیدزاکانی همه نماینده این حس و تدوین آنها از جانب آن منشی زبردست لطیف طبع بیشتر برای رساندن احوال خراب آن ایام و خوش کردن وقت اندوه دیدگان بوده و گوئی عبید در این عمل برای خود و امثال خود تشفی خاطر و تسلی دلی میجسته است.

جمله معاصر ارجمند او حافظ بزهد وریا و سالوس و طامات و شطحیات و خاک ریختن او بر سر اسباب دنیوی و خلل پذیر شمردن هر بنا بجز بنای محبت و فروختن دل خود بی و در گرو دادن دفتر خود بصهبا و شستن اوراق درس بآب عشق همه از همین قبیل انتقادات است اما بزبانی دیگر که چون بدبختانه در اینجامجال تنگ است از داخل شدن در تفصیل آن صرف نظر میکنیم.

د - کیفیت طبع کتاب

از مدت‌ها پیش نگارنده این سطور در نظر داشتم که قسمت جدی از کلیات عبیدزاکانی یعنی غزلیات و قصاید و مقطعات و رباعیات او را که تا کنون بطبع نرسیده بود جمع آوری نمایم و در دسترس عامه بگذارم با اینکه خود دو نسخه از کلیات این شاعر را در تصرف داشتم بعلمت کامل نبودن آنها توفیق انجام این غرض چنانکه منظور بود فراهم نمی‌آمد تا آنکه چندی قبل استاد سخنور و دوست دانشمند گرامی حضرت آقای وحید دستگردی که در احیای آثار گویندگان فارسی شوقی فراوان دارند و تا کنون با طبع نشر چند دیوان و منظومه و تذکره عموم طالبان ادب را مرهون همت و رحمت خود نموده‌اند مخلص را در تهیه کلیات عبید مشوق شدند. امثال امرایشان را باین کار دست زدم با آنکه هم بسیار مشغول و گرفتار بودم و هم برای شروع در عمل نسخه‌های خوب و متعدد در دست نبود ناچار بهمان دو نسخه که حاضر داشتیم اکتفا شده و قصاید و غزلیات را مطابق ضبط همان دو نسخه چاپ کردیم.

این دو نسخه اولی که ملك خود نگارنده است نسخه ایست بالنسبه قدیمتر و در ۱۰۳۷ نوشته شده اما هم ناقص است و هم مغلوط نسخه ثانی که کاملتر است تعلق دارد بدوست فاضل ارجمند حضرت آقای سعید نفیسی که آنرا خود ایشان از روی چند نسخه در سال ۱۳۳۵ قمری جمع آورده و بخط دست خود نوشته‌اند.

پس از آنکه قسمت قصاید و غزلیات را بچاپ رسانده بودیم تصادفاً سه نسخه دیگر از کلیات عبید تقریباً همه در يك زمان بدست آمد یکی نسخه ثانی ملکي نگارنده که در یکی از شهرها پیش یکی از دوستان بامانت بود و در این تاریخ رسید، دیگر نسخه ناقصی از این کلیات ملکي آقای حاج محمد آقانهجوانی از دوستان بسیار عزیز و کریم که بخواهش نگارنده آنرا باسعه صدری که جبلی معظم له است برای کمک بکار ما از تبریز فرستاده اند، نسخه سوم که نسخه بسیار ظریف و نفیسی است متعلق است بجناب آقای محسن امینی (امین الدوله) که آنرا ایشان با شماره و بتوسط آقای سعید نفیسی برای مساعدت بانجام این امر خیر ارسال داشته است.

این نسخه خوشخط بسیار گرانها مورخ است بتاریخ ۹۵۹ و بخط محمد قوام کاتب شیرازی است متضمن چندین سر لوحه و مجلس تصویر از بهترین نمونه های نقاشی عصر صفویان اما افسوس که چون پاره ای از اوراق آن مفقود شده بود بخط کاتب دیگری که بکلی جدید العهد است اوراق دیگری بجای آنها گذاشته شده است.

در این چاپ تا اول حرف یاء در غزلیات اشعار از روی همان دو نسخه اولی بطبع رسیده ولی از آن بیعد مطابق هر پنج نسخه نواقص دو نسخه اولی را هم بعد تحت عنوان « تکمیل قصاید و غزلیات » مکمل ساخته ایم.

بر ذمه نگارنده فرض است که مخصوصاً از جناب آقای امینی که نسخه عزیز شریف خود را خالصاً و بخلصاً بی مزد و منت باختیار اینجانب گذاشته اند صمیمانه تشکر کنم همچنین از دوست دیرینه و صدیق فاضل عزیزم آقای سعید نفیسی که نسبت باین ارادتمند خود واسطه رساندن این خیر و بسی خیرهای دیگر بوده اند سپاسگزار باشم همچنانکه آدای شکر و امتنان کلی از مرحمت و لطف آقای نخجوانی نیز بر من و هر کس دیگر که از عنایات شامله ایشان منتعم شده واجب و لازم است.

عباس اقبال

اردیبهشت ۱۳۲۱

دیوان عبید زاکانی

قصاید

حرف الف

در وصف آسمان و افلاک

چو دست قدرت خراطا^۱ حقه^۲ مینا
مشعبد^۳ فلک از زیر حقه پیدا کرد
ز بهر زینت و زیب مخدرات فلک
برای فکرت و اندیشه در منازل قدس
فضای هر فلکی ملک خسروی دیدم
مقیم طارم^۴ هفتم معمری^۵ دیدم
ازو گرفته جهان رسم خرقة و زنار
فراز طاق ششم^۶ کمی مبارک روی
خجسته طلعت و فیروز بخت و فرخ فال
امیر خطه^۷ پنجم دلاوری دیدم

فشاند بر رخ کافور عنبر سارا^۱
هزار بیدق سیمین بدست سحر نما
زمانه نافه گشا شد سپهر غالیه^۲ سا
قدم فشرده و در پیش عقل بیش^۳ بها
درون هر طبقی جای والیی والا
رفیع قدر و قوی هیکل و بلند غطا^۴
وزو گرفته چمن سازو برگ نشو و نما
نه چون قضاة زمان، قاضی بصدق و صفا
سعید طالع و مسعود رای و سعد لقا
خضاب کرده بخون دست و سر پر از غوغا

۱- تراشکار ۲- بمعنی زبده و خالص باشد (برهان) ۳- شعبده باز، حقه باز
(۴) مشک * در یک نسخه: بین بها و در نسخه دیگر: بین سها، متن تصحیح قیاسی است،
بیش بها یعنی عزیز و گران قیمت ۵- ایوان ۶- کهن سال ۷- پوشش

حسام^۱ قاطع او هادم^۲ اساس امل^۳
 سریره^۵ گاه چهارم که جای پادشهیست
 تهی ز والی و خالی زیاد شه دیدم
 فراز آن صنمی باهزار غنچ^۸ و دلال
 گهی بزخمه سحر آفرین زدی رک چنگ
 خدیو عرصه دیوان پیشگاه دوم
 قوی کفایت و باریک فکر و دور اندیش
 هلال عید ز چرخ یکم درخشان شد

سنان سرکش او هالك^۴ وجود بقا
 فزون ز قیصر^۶ و فغفور^۷ و هر مزودارا
 ولیک لشگرش از پیش تخت او برپا
 چو دلبران دلاویز و لعبتان ختا^۹
 گهی گرفتگی بردست ساغر صهبا^{۱۰}
 محاسبی سره دیدم غنی بعقل و ذکا
 لطیف خاطر و شیرین زبان و نکته سرا
 ز طرف کاهکشان^{۱۱} بر مثال کاهربا

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

شه سریر چهارم که شاه انجم اوست
 کلاه شادی بنهاده فرقدان^{۱۳} بر فرق
 مسبحان^{۱۴} فلک در سجود گاه افول^{۱۵}
 زمان بصبح شتابان و من بقوت فکر
 که چیست حاصل این روشن بی حاصل
 چه موجبست یکی ثابت و یکی سیار
 در این تفکر و اندیشه مانده تادم صبح
 خلاص یافت ز زندان شام بیژن صبح
 در این مضیق^{۱۷} تفکر ز هاتف غیبی
 که ای ضمیر تو از حاصلات کن^{۱۸} غافل
 حصول گردش چرخ بلند و سیر نجوم

نوشته بر رخ منشور دولتش طغرا^{۱۴}
 کشیده در بر خود تو امان ز مشک قبا
 زبان گشاده بتسبیح ربنا الاعلی^{۱۶}
 فلک بدور در افتاده من بچون و چرا
 که چیست مقصد این قاصدان ره پیما
 نهان چراست یکی دیگری چرا پیدا
 بسیم خام بیندود چرخ را سیما
 بزور رستم تقدیر و زخم دست قضا
 بگوش جان من آمد یکی خجسته ندا
 ندانی این قدر و خویش رانهی دانا
 غرض زمبدا ارکان و فطرت اشیا

- ۱- شمشیر ۲- نابود کننده ۳- آرزو ۴- هلاک کننده ۵- تخت ۶- عنوان
 ۷- عنوان شهر یاران چین ۸- عشوه ۹- چین شمالی ۱۰- می
 شراب ۱۱- کاهکشان مسیر نورانی در آسمان که آنرا راه مکه گویند و کاهکشان هم
 خوانده اند ۱۲- امضاء و حکم و سر لوحه ۱۳- ستاره ایست بلند قدر ۱۴- تسبیح گویان
 ۱۵- غروب و نهان شدن ستارگان ۱۶- بزرگ پروردگار ما ۱۷- تنگنا ۱۸- باش کن فیکون

وجود قدسی این پادشاه داد گراست
 جمال دولت و دنیا و دین ابواسحاق
 قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان
 صریر^۱ خامه او مشرف خزانه عیب
 دهان غنچه دولت بطاعتش خندان
 جهان پناهاگر امر نافذت خواهد
 دماغ دهر ز سودای شب کند خالی
 همیشه تا که ز تأثیر هفت و چار^۲ بود
 از این سه^۳ پنج ترا کام و نام حاصل باد
 مدام رای هنر پرور تو حکم روان
 هزار عید برانی بکامرانی و عیش

پناه دین محمد امین ملک خدا
 خدایگان منوچهر چهر^۴ دارا را
 فلک مهابت گردون سریر مهر سخا
 ضمیر روشن او کاشف رموز سما
 زبان سوسن نصرت بمدحتش گویا
 بیک اشارت عالی که هست عقده گشا
 خلاص بنشد خورشید را ز استسقا^۵
 حصول پنج حواس و سه روح و هفت اعضا
 برغم حاسد ملعون در این سپنج سرا
 همیشه طبع سخا پیشه تو کامروا
 هزار سال بمانی هزار معنی را (کذا)

حرف با

در مدح جلال الدین شاه شجاع مظفری و فتح اصفهان

صبح عید و رخ یار و روز گار شباب
 هوای دلبر و غوغای عشق و آتش شوق
 نوید فتح صفاهان و مژده اقبال
 دماغ باده گساران زخرمی در جوش
 نشاط در دل و می در کف و طرب در جان
 زهی نمونه دولت زهی نشانه بغت
 غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش
 پیش خود بنشان شاهدان شیرین کار
 بنوش جام می ای جان نازنین عبید
 بیزم شاه جهان عیش ران و شادی کن

خروش چنگ و لب زنده رود و جام شراب
 نوای بر بط^۶ و آواز عود^۷ و بانگ رباب^۸
 نشان بغت بلند و امید فتح الباب
 درون مهر پرستان ز عاشقی در تاب
 نگار سرخوش و مایه خود و ندیم خراب
 دگر چه باشد ازین پیش عیش را اسباب
 ز باده دست مدار و ز عیش روی متاب
 که باشکر دهنان خوش بود سئوال و جواب
 شتاب میکند این عمر نازنین دریاب
 خدایگان جهان آفتاب عالم تاب

* در یک نسخه: منوچهر چهره دارا را (منوچهر چهر دارا را - در اینجاء مخفف رای است و منظور اینست که چهره اش چون منوچهر و رایش چون دارا است پ. ۱)

۱ آواز و صدا ۲ - بیماری خاصی که در اثر ابتلای آن بیمار آب بسیار طلبد - تشنگی
 ۳ - مراد هفت آسمان و چهار عنصر است ۴ - منظور جمع پنج حس و سه روح و هفت عضو است که سه پنج با بانزده میشود.
 ۵ و ۶ و ۷ - نام سازهاست

جلال دولت و دین تاج بخش تخت نشین
 سریر بخش ممالک ستان کشور گیر
 بنوک نیزه بر آرد ز قعر نیل نهنگ
 شدست فتنه در ایام پادشاهی او
 جهان پناها بر آستان دولت تو
 بیسته خدمت صدر ترا صدور میان
 علو قدر تو جائیست از معارج جاه
 پیش بحر سخای تو بحر جود محیط
 مثال روی تو و آفتاب چنانک
 فلک زفر تو اندوخته شکوه و جلال
 هم از مهابت خشم تو کوه در لرزه
 چکان ز تیغ تو خون عدوست پنداری
 خدا یگانا از پرتو عنایت تو
 بر آسمان تو گشتم مقیم و دولت گفت:
 همیشه تا فکند دست صبح وقت سحر
 طناب عمر ترا امتداد چندان باد

سپهر مهر و سخا پادشاه عرش جناب
 جهانگشای جوان دولت سعادت یاب
 بزخم تیر در آرد ز اوج ابر عقاب
 چو چشم بخت بد اندیش جاه او در خواب
 سپهر حاجب بارست و مشتری بواب^۱
 نهاده طاعت امر ترا ملوک رقاب^۲
 که وهم تیز قدم در نیایدش پایاب
 چو پیش بحر محیطست امعه^۳ های سراب
 حدیث نور تجلی و پرتو مهتاب
 خرد زرای تو آموخته صلاح و صواب
 هم از خجالت دست تو بحر در غرقاب
 مگر که قطره خون میچکد ز قطر سحاب
 که باد سایه او مستدام بر احباب
 «تزلت خیر مقام وجدت خیر مآب»^۴
 ز تاب شعله خورشید بر سپهر طناب
 که حصر آن نکند فهم تا بروز حساب

سرف تا

در مدح شاه شیخ جمال الدین ابواسحق اینجو

خوشوقت عاشقی که دمی یاریار اوست
 من در میان خون جگر غرقه وین زمان
 عاشق رود بشهر کسان لیک همچو ما
 هر خسته که دور شد از پیش یار خود

خرم دلی که دلبر او غمگسار اوست
 تا کیست آنکه مونس او در کنار اوست
 میلش بجانبیست که شهر و دیار اوست
 از شهر یار هر که رسد شهر یار اوست

۱- در باقان ۲- کردنها ۳- جمع معراج ۴- برق و درخشش ۵-
 بهترین جایها فرود آمدن و به بهترین آرزوها رسیدم

۱- کذافی الاصل

نقش خیال قامتش از چشم ما طلب
 ما آن نسیم، کو گذری سوی ما کند
 بسیار خاست فتنه ز قد بتان ولی
 دل باز کی بسینه مجروح ما رسد
 نام عبید کی رود از یاد اهل دل
 چرخ ستیزه کار بر او کی جفا کند
 شاه جهان سکندر ثانی جمال دین
 دارای هفت کشور و سلطان شش جهت
 هم جلوه گاه دولت و دین بر جناب وی
 آن کش ستاره نام نهی جوش جیش^۱ او
 از هر طرف که رایت^۲ او جلوه میکند
 برق از شعاع خنجر او ناگهان بجست
 در یاست تنگ حوصله و کوه سر سبک
 این چرخ را که طارم نه پایه مینهد
 ای خسروی که کلک تو آن فیض گستر بست
 تیغ تو گفت من بیرم بیخ دشمنان
 گردون که داشت خلقی در زینهار خود
 چرخ است دوات تو که اجرام، رام او
 بگشاد هفت کشور دنیا بیک شکوه
 یارب بکام و رای تو بادا مدام چرخ
 چندانت عمر باد که پیردیر طبع^۳

کان سرو ناز بر طرف جو بیار اوست
 ما خاک آن رهیم که بر رهگذار اوست
 این فتنه بر نخاست که در روز گار اوست
 مسکین اسیر سلسله مشکبار اوست
 چون گفته های نازک او یاد گار اوست
 آخر نه پادشاه خداوند گار اوست
 آن کافتاب چا کر خنجر گذار اوست
 کین نه سپهر در کنف اقتدار اوست
 هم بار گاه فتح و ظفر در جوار اوست
 و انکش فلک خطاب کنی پرده دار اوست
 نصرت نشسته گوئی در انتظار اوست
 زیرا که شرمش از گهر شرمسار اوست
 آنجا که بحر بخشش و کوه وقار اوست
 رکنی ز جود همت شعری^۴ شمار اوست
 کین بحر هفتگانه بخار بخار اوست
 اقرار کرد عقل که این کار کار اوست
 امروز چون اسیران در زینهار اوست
 باز است دولت تو که دنیا شکار اوست
 رأی تو کافتاب و فلک شرمسار اوست
 چندانکه گرد مرکز خاک کی مدار اوست
 گویند عمرهاست که اندر شمار اوست

در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری

دولت قرین دولت صاحبقران ماست
 سلطان اویس آنکه صفات جلال او
 ای آنشهی که گر تو بگوئی روا بود
 دنیا بکام پادشه کامران ماست
 بیرون ز حدوهم و خیال و گمان ماست
 کافاق زنده کرده فیض بیان ماست

۱- سپاه ۲- علم - پرچم ۳- شعرای یسانی نام ستاره ایست که در شدت گرمای
 جوza طلوع میکند ۴- نی قلم کتابت (ناظم الاطباء) * کذافی الاصل

بنیاد عدل محکم و بازوی دین قوی
 ارکان ظلم و قاعده جور منهدم
 روی زمین که غرقه طوفان فتنه بود
 پشت و پناه خلق جهانی بامر خلق
 دوات ملازمیست که باما بزرگ شد
 مفتاح ملک و ضامن ارزاق مرد وزن
 آنجا که از امور سپاهی سخن رود
 پیر و جوان متابع تدبیر ما شدند
 خورشید پادشاه فلک شد از آنکه او
 اقبال پنج نوبت شاهی همی زند
 از هر طرف که رایت ما جلوه میکند
 از فرش خاک بر گذری تافراز عرش
 هر آرزو که خواسته ایم از خدای خویش
 هر کس که هست در همه آفاق چون عبید
 شاهها زمان فتنه و آشوب و ظلم رفت
 هنگام کین ز جمله دشمنکشان ما
 ایزد دعای ما بکرم مستجاب کرد

از رأی روشن و خرد خردده دان ماست
 از سهم^۱ تیروخنجر گیتی ستان ماست
 امروز در حمایت گرز و سنان^۲ ماست
 احسان شامل و کرم بیکران ماست
 اقبال بنده ایست که از خاندان ماست
 شمشیر و تیرو خامه گوهر فشان ماست
 نوک زبان تیغ و قلم ترجمان ماست
 تا رأی پیر تابع بخت جوان ماست
 هر بامداد معتکف^۳ آستان ماست
 اکنون که هفت کشور عالم از آن ماست
 تأیید هم رکاب و ظفر هم عنان ماست
 مرد افکنی که پشت نماید کمان ماست
 توفیق عهد کرده که آن در ضمان ماست
 آسوده در حمایت حفظ و امان ماست
 و امروز خوشترین زمانها زمان ماست
 آوازه بزرگی و نام و نشان ماست
 زیرا دعای جان تو ورد زبان ماست

حرف دال

در مدح جلال الدین شاه شجاع مظفری

آمد نسیم و نکبت^۴ گل در جهان فکند
 هم باد نوبهار دل غنچه بر گشاد
 شوق فروغ ظلمت گل بساز آتشی
 صوفی صفت شکوفه بر آواز عندلیب
 رنگ عذار ساقی و تباب شعاع می
 بلبل ز شوق غلغله در بوستان فکند
 هم بید سایه بر سر آب روان فکند
 در جان زار بلبل فریاد خوان فکند
 رقصی بکرد و خرقة سوی باغبان فکند
 آنعکس بین که بر گل و بر ارغوان فکند

۱- هیبت ۲- نیزه ۳- گوشه گیر و اینجا مراد آستان پوس است

۴- بوی خوش

حیران بماند سوسن آزاده ده زبان
تاسرو سرفراز نمود نمود باز
بر سر نهاد نرگس سرمست جام زر
باد بهار و مقدم نوروز و بوی گل
چون غنچه لب بمدح شهنشاه بر گشاد
بهر تثار دامن زر بر گرفت گل
سلطان جلال دین که بنانش بگناه جود
آنشاه شیر حمله که امرش کمند حکم
بر تخت شاه تا کمر سلطنت بیست
تدبیر خود بدست سعادت حواله کرد
ذرات خاک برمه و خورشید فخر کرد
امروز نام حاتم طی در زبان خلق
شاهها بیمن مدحت تو شاهوار شد
هر گونه خاکپای تو شد دست نکبتش
شرح جلال قدر تو میداد ناطقه
از جور روزگار ننال دگر عبید
در موج خیز لجه^۲ غم غرقه گشته بود
جاوید باد مدت عمرت که روزگار

تا خود که بند خامشیش بر زبان فکند
سرها بدوق در قدمش میتوان فکند
چون چشم باز کرد و نظر در جهان فکند
آشوب عیش در دل پیرو جوان فکند
ابرش هزار دانه در در دهان فکند
خود را بیزم پادشه کامران فکند
تبارزه بر طبیعت دریا و کان فکند
در گردن سپهر و زمین و زمان فکند
دولت کلاه شادی بر آسمان فکند
ترتیب ملک با خرد خرده دان فکند
تا چتر سایه بر این خاکدان فکند
صیت نوال خسرو صاحبقران فکند
هر در که بحر خاطر هن بر کران فکند
در ورطه^۱ مذلت و عجز و هوان افکند
افلاک راز هستی خود در گمان فکند
اورا چو بخت نیک بر این آستان فکند
لطف تو اش بساحل امن و امان فکند
طرح اساس دولت تو جاودان فکند

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

چو صبح رایت خورشید آشکار کند
زمانه مشعل^۱ قدسیان بر افروزد
خجسته خسرو سیارگان بطالع سعد
چو خیل ترک که بر لشکر حبش تازد
بزخم تیغ ممالک ستان کشور گیر
جهان حراقه^۲ شب را بتف گرمی صبح

ز مهر قبله افلاک ز رنگار کند
سپهر کسوت^۳ روحانیان شعار کند
دگر عزیمت صحرا و کوهسار کند
چو شاه روم که آهنگ زنگبار کند
هزار رخنه در این نیلگون حصار کند
ز تاب شعله خورشید پر شرار کند

۱- خواری ۲- ورطه - گرداب ۳- جامه ۴- مجموعه ستارگانی که آن را
خوشه پروین گویند

زمانه دامن افلاك را ز لطف شفق
سپهر عقدا^۱ ثریا نهاده بر کف دست
صفای صبح دل عاشقان بدست آرد
رسید موسم نوروز و گاه آن آمد
صبا فسانه^۲ حوران سرو قد گوید
عروس گل ز عماری جمال بنماید
سحاب^۳ گردن و گوش مخدرات چمن
هزار عاشق دلخسته را بیک نغمه
صبا بهر چه زند دم پیش لاله و گل
ز ذوق نرگس تر آب در دهان آرد
چنار دست بر آورده روز و شب چون من
در این چنین سر^۴ فصلی چگویم آنکس را
کسیکه باده ننوشد چه خوشدلی بیند
غلام نرگس آنم که با صراحی می
گهی بپوسه ای از لعل او شود قانع
گهی حکایت عیش گذشته گوید باز
دمی ز نغمه نی ناله حزین شنود
نه همچو من که درو نم بسوزد آتش شوق
کنار من شود از خون دیده مالا مال
در این غریبی و آوارگی چنین که منم
عبید را به از این نیست در چنین سختی
نه بیش در طلب مال بی ثبات رود
بآب توبه ز کار جهان بشوید دست
بصدق روی دعا همچو جبرئیل امین
مگر عنایت شاه جهان ابواسحاق
جمال دینی و دین آنکه آسمان بلند

هزار لاله^۱ نورسته در کنار کند
بدان امید که در پای شه نثار کند
نسیم باد صبا ساز نوبهار کند
که دل هوای گلستان و لاله زار کند
چمن حکایت خوبان گلغزار کند
بناز جلوه کنان عزم جویبار کند
ز فیض خویش پراز در شاهوار کند
نوای بلبل شوریده بی قرار کند
روایت از نفس نفاه^۲ تثار کند
اگر نگاه در این نظم آبدار کند
دعای دولت سلطان کامکار کند
که ترک باده^۳ جانبخش خوشگوار کند
دلیکه عشق نورزد دگرچه کار کند
گرفته دست بتی بر چمن گذار کند
گهی بنقطه ای از لعلش اختصار کند
گهی شکایت احداث روزگار کند
دمی بساغر می چاره خمار کند
چو یاد صحبت یاران غمگسار کند
دل رمیده چو یاد دیار و یار کند
مرا بلطف که پرسد که اعتبار کند
که تکیه بر کرم و لطف کرد گار کند
نه اعتماد بر این جباه مستعار^۴ کند
ز توشه در گذرد گوشه اختیار کند
بسوی بارگه شاه و شهر یار کند
دلش بمطافت خود امیدوار کند
غبار در گه او تاج افتخار کند

۱- گردن بند ۲- ابر ۳- محفظه ای در شکم آهو که جای مشک باشد ۴- عاریتی

یگانه حیدر ثانی که در زمان نبرد
جهان پناها هر کس که بختیار بود
زمانه نام تو جمشید تاج بخش نهاد
خرد چو بازو و تیغ تو با خیال آرد
بروز معرکه بدخواه در برابر تو
حسود جاه تو هر گه که پایه‌ای طلبید
هزار حاتم طی را بگناه فیض سخا
نه جسم در بر عفو تو نا امید شود
ز حد گذشت جسارت کنون همان بهتر
مدار دولت و دین بر جناب جاه تو باد
بقای عمر تو چند آنکه حصر نتواند

ز تباب حمله او کوه زینهار کند
دعای جان تو سلطان بختیار کند
فلک خطاب تو خورشید کان یسار کند
حدیث حیدر کرار و ذوالفقار کند
چور و بهیست که با شیر کارزار کند
سیاست تو اشارت بیای دار کند
بنان بحر نوال تو شرمسار کند
نه آرز بر در بر^۱ تو انتظار کند
که بر دعاسخن خویش اختصار کند
همیشه تا که فلک بر مدر مدار کند
هزار سال محاسب اگر شمار کند

در مدح یکی از پادشاهان عصر

چو شقه شب عنبر نثار بگشایند
سپهر را تنق^۲ زرنگار بر بندند
بزخم تیغ مقیمان خطه خاور
شکوفه‌ها که در آن لحظه چشم باز کنند
چو غنچه‌ها کمر حسن بر میان بندند
چو بیدها بدر آرند تیغها ز غلاف
بنوق روزه یکساله شاهدان چمن
بلطف خون زرگار غوان و شاهد گل
میان باغ خجالت کشند لاله و گل
هوای باغ و شمیم^۴ گل و نسیم بهار
مجاهزان^۵ طبیعت بدست باد صبا
ز بهر عرض ثنا و دعای حضرت شاه

در سراچه نیلی حصار بگشایند
ز پیش پرده گوهر نگار بگشایند
ولایت از سپه زنگبار بگشایند
زبان بشکر نسیم بهار بگشایند
هزار نعره ز جان هزار^۳ بگشایند
چه خون که از جگر لاله زار بگشایند
بجرعه‌های می خوشگوار بگشایند
بنوک نشتر سر تیز خار بگشایند
اگر نقاب ز رخسار یار بگشایند
گره ز طبع من دلفکار بگشایند
هزار نوافه مشگ تثار بگشایند
زبان سوسن و دست چنار بگشایند

۱- نکوکاری ۲- پرتو

۳- بلبل

۴- بوی خوش

۵- مدبران و ترتیب دهندگان

مدبران فلک را چو کار در بندند
 شکوه و باسش اگر بانگ بر زمانه زنند
 و گر بقهر نگاهی کنند بر افلاک
 چو برق تیغ بر اعدای اوزبانه زنند
 بروز رزم غلامان او چو قهر کنند
 بکینه چون کمر کارزار در بندند
 هزار قلعه رو بین اگر پیش آید
 جهان پناها با آنکه تیغ و بازوی تو
 بلطف دست و دولت هر دمی جهانی را
 مبارزان تو غران روند بر سر خصم
 همه دعای تو یابند بر جریده من
 همیشه تابد و نیک از قضای حق دانند
 تو کامران و پیا پی مدبران قضا

بیمن رأی شه کامکار بگشایند
 زهم توالی لیل و نهار بگشایند
 ز هفت بختی^۲ گردون قطار بگشایند
 زبان دوست بصد زینهار بگشایند
 ز حد قاهره تا قندهار بگشایند
 بحمله صد گره از کوهسار بگشایند
 بزور بازوی خنجر گذار بگشایند
 مدار این فلک بیمدار بگشایند
 ز بند حادثه روزگار بگشایند
 چو شیر را که برای شکار بگشایند
 چو روزنامه بروز شمار بگشایند
 چو عاقلان نظر اعتبار بگشایند
 بروی تو، در هر اختیار بگشایند

در مدح جمال الدین شاه شیخ ابواسحق اینجو

پیش از آن کین کار بر اینسقف مینا^۳ کرده اند
 وین مقرنس^۴ قبه نه توی مینا کرده اند
 عقل اول را ز کاف و نون برون آورده اند
 وز عدم اوضاع موجودات پیدا کرده اند
 عالم سفلی ز عقل و روح فایض گشته اند
 صورت اجرام علوی را هیولا کرده اند
 اطلس ژر بفت را در اختران پوشیده اند
 کوه را پیراهن از کسوف^۵ و خارا کرده اند
 حیز^۶ ارواح را ترتیب و تزین داده اند
 سوی او روحانیان عزم تماشا کرده اند

۱- هیبت * ظاهراً عبید باین بیت کمال الدین اصفهانی نظر داشته که میگوید :
 مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زنند قطار هفته زایام بگسلند مهار
 ۲- بضم اول : مرکب شتر ۳- پیروزه ۴- کنکره دار ۵- نوعی پارچه است
 ۶- عرصه

این منور سطح اخضر در میان گسترده‌اند
 وین مدور طاق هفت ایوان خضرا کرده‌اند
 خیر و شر در عالم کون و فساد آورده‌اند
 نام آدم برده‌اند و ذکر حوا کرده‌اند
 در میان قبه این دیر دولابی اساس
 جرم خور تابنده چون قنديل ترسا کرده‌اند
 پیش از آن کافلاک را از انجم آیین بسته‌اند
 و اندرو خورشید و ماه و تیر و جوزا کرده‌اند
 نقش نام شیخ ابواسحق بن محمود شاه
 سکه رخسار چرخ سیم سیما کرده‌اند
 هرچه اسباب جهان‌داری و قسم خسرو است
 از برای حضرت سلطان مهیا کرده‌اند
 عرشیان بر رایتش «نصراً من الله» خوانده‌اند
 قدسیان تفسیر از «انا فتحننا»^۲ کرده‌اند
 فتح و نصرت بر جناب او ملازم گشته‌اند
 دولت و رفعت بدر گاهش تولی^۳ کرده‌اند
 پیشکاران قضا و نقش‌بندان قدر
 هرچه رأیش زان مبراشد تبرا کرده‌اند
 چار عنصر پنج حس و شش جهات و هفت چرخ
 بندگی در گهش طبعاً و طوعاً^۴ کرده‌اند
 وصف جود شاه دریا دل مگر شنیده‌اند
 آن کسان کز جهل وصف کان و دریا کرده‌اند
 روی را زان ابلق ایام توسن طبع^۵ را
 ☆ در میان اختگان شاه طمغا^۶ کرده‌اند

۱ - اشاره به آیه کریمه : نصر من الله و فتح قریب ۶ - قسمتی از آیه شریفه
 انا فتحنا لك فتحاً مبیناً ۳ - قبول بندگی ۴ - بدخواه ۵ - سرکش

* - اخته بمفولای بمعنی اسب و طمغا یا تمغابهمان زبان بمعنی مهر و داغ و نشان
 است معنی بیت روشن نیست و ظاهراً تعریفی در آن راه یافته که تصحیح آن میسر نشد
 ۶ - مهر و داغ

خاص عامش در سحر گاهان دعاها گفته اند
 وان دعاهاى سحر گاهى اثرها کرده اند
 ای جهانگیر آفتاب هفت کشور کز علو
 بند گانت را لقب جمشید و دارا کرده اند
 آسمانها پرتوی از نور رأیت برده اند
 نام او خورشید و ماه عالم آرا کرده اند
 اختران چرخ هر دم از برای افتخار
 خاک بسایت توتیای چشم پینا کرده اند
 از سر کلك تو می یابند در احیای عدل
 آن روایتها کز انفاس مسیحا کرده اند
 تا ابد بر تخت دولت ملك گیر و تاج بخش
 کین تمنی عرشیان از حق تعالی کرده اند

ایضا در مدح همو گوید

سپیده دم علم صبح چون روان کردند	ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند
مدبران امور فلک ز راه ختن	بتیرگی ز حبش لشگری روان کردند
بصد لباس بر آمد سپهر بوقلمون	چو صبح را تتق از ساده پرنیان کردند
چو چنر خسرو خاور خرام پیدا شد	سپاه شب بینه در کوهها نهان کردند
خروس صبح چو زد بال آتشین بر چرخ	غراب را بشب آواره ز آشیان کردند
ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد	کنار کوه پراز تازه ارغوان کردند
مسافران سماوی به خطه مغرب	هزیمت از طرف راه کهکشان کردند
ز زنگ آینه صبح زان نفس شد پاک	که تیغ مهر زرد اندود زرفشان کردند
مجاهدان فلک صد هزار عقد گهر	نثار چتر شهنشاه کامران کردند
کشید تیر بر اعدای دولت سلطان	مبارزان ختن روی در جهان کردند
سحر ز شعله خورشید دشمنانش را	چو شمع آتش دلسوز در دهان کردند
در آن زمان ز سر صدق قدسیان مردم	دعای دولت شاه از میان جان کردند

سپهر و انجم و خورشید توتیای بصر
 جمال دینی و دین پادشاه هفت اقلیم
 شهنشهی که ز دیوان کبریا او را
 نظام خدمت او چرخ توأمان بستند
 ضمیر روشن و رأی مبارک او را
 جهان پناها دست و دلت ز روی کرم
 ترا بدولت سرمد ز بامداد ازل
 جوان شدند ز سر چرخ پیرو زهرخرف
 ز لطف و عنف تو رمزی که باز میگفتند
 چو تیغ قهر کشیدند در ازل آجال^۴
 در آن زمان که بقدرت مهندسان قضا
 علو جاه ترا شاهی زمین دادند
 چو قصر قدر تو میساختند روز ازل
 فراز بام جلال تو پیر گردون را
 بعهده عدل تو افسانه گشت در افواه^۵
 شدند غرق حیا پیش ابر احسانت
 جناب جاه تو پاینده باد کز از لث

ز گرد سم سمند^۱ خدایگان کردند
 که بخت دولت بر در گهش قران^۲ کردند
 خطاب شاه سلاطین انس و جان کردند
 کمند طاعت او طوق اختران کردند
 بر آسمان و زمین شاه قهرمان کردند
 جهانیا نرا تا حشر میهمان کردند
 مدبران قضا و قدر ضمان کردند
 چو التجا^۳ بچنین دولت جوان کردند
 زبان کلک و سنان تو ترجمان کردند
 نخست بر سر خصم تو امتحان کردند
 بنای شش جهت و هفت آسمان کردند
 سپاه عدل ترا حامی زمان کردند
 حضيض^۶ پایه او فرق فرقدان^۶ کردند
 چو هندوان گه و بیگانه پاسبان کردند
 حکایتی که ز دارا و اردوان کردند
 کسان که قصه دریا و وصف کان کردند
 مقر معدلت و منزل امان کردند

ایضاً در مدح همو گوید

دمید باد دلاویز و بوی جان آورد
 رسید موسم نوروز و یمن مقدم او
 شکوفه باز بختید و لطف خنده او
 نسیم خسته شد و ناتوان و می افتد
 هزارستان در وصف روی لاله و گل
 غلام دولت آنم که بر کنار چمن
 سپیده دم که صبا بهر شاهدان بهار

نوید کوکبه گل بگلستان آورد
 بسوی هردلی از خرمی نشان آورد
 نشاط بادل محزون عاشقان آورد
 ز بسکه رخت ریاحین بیوستان آورد
 هزار نغمه و داستان بداستان آورد
 نشست و بابت خود دست در میان آورد
 بعرضه چمن از ابر سایبان آورد

۱- مرکب- اسب ۲- ممانه- توأم شدن اختران ۳- پناهندگی ۴- جمع اجل مرگها
 ۵- پست- کمترین ۶- ستاره نزدیک بقطب شمالی ۷- دهانها

چه ذره است که بر طره^۱ بنفشه فشاند
 ز شوق بلبل شوریده دل بگل میگفت
 پیام داد بیاد سحر شکوفه که خیز
 گل آن زمان بچمن خسرو ریاحین شد
 جمال دینی و دین آنکه رأی انور او
 زمانه باز پیرانه سر جوان زان شد
 خطاب سوسن از آنروز میکنند آزاد
 در سلامت و اقبال شد برویش باز
 گرفت جمله جهان آفتاب از آنکه پناه
 جهان پناها عدل تو خلق عالم را
 خجسته كلك گهر بار عنبر افشانت
 کف تو دامن آزو نیاز پر در کرد
 تو عین معجز و دولت نگر که یکسر موی
 قضا بقصد سرش تیغ از نیام کشید
 عدوی تو ز فلک تاج و تخت میطلبید
 هر آنکه سر کشتی با تو کرد گردونش
 جهان زمردی و از مردمی تهی شده بود
 بکام خویش بمان جاودان که بخت ترا

چه آب لطف که بر روی ارغوان آورد
 بیا بیا که فراق مرا بجان آورد
 بیا که بی تو نفس بر نمیتوان آورد
 که ره بمجلس سلطان کامران آورد
 شکست درمه و خورشید آسمان آورد
 که التجا بچنین دولت جوان آورد
 که نام بندگی شاه بر زبان آورد
 هر آنکه روی بدین دولت آستان آورد
 بزیر سایه چتر خدایگان آورد
 ز جور حادثه پروانه امان آورد
 بسلاطین خبر گنج شایگان آورد
 چو بخشش تو امل را بمیهمان آورد
 خلاف رأی تو هر کس که در گمان آورد
 قدر بکشتن او تیر در کمان آورد
 زمانه از پی او دار و ریسمان آورد
 بدرگه تو ز ناگه بسر دوان آورد
 علو همت آن رسم در جهان آورد
 زمانه مژده اقبال جاودان آورد

ایضاً در مدح شاه شیخ ابواسحق

خدای تاخم این بر کشیده ایوان کرد
 بدست قدرت چو گان حکم و گوی سپهر
 نشانند شعله خورشید در خزانه شب
 در او نشیمن ناهید تیر و کیوان کرد
 میان عرصه میدان صنع گردان کرد
 چراغ ماه زقندیل^۲ مهر تابان کرد

۱- کیسو ۲ - چراغدان

بدار شش جهت انداخت مهره ایام
 ارادتش بعطایا جسم را روان بخشید
 ز بهر کو کبه حادثات تقدیرش
 ز بامداد ازل تا به انقراض ابد
 جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق
 قضا شکوه قدر قدرتی که فرمانش
 خجسته قبه قدرش بزیر سایه جود
 بهیچ دور چنین تاج بخش چشم فلک
 حریم دایره امن شد چو صید حرم
 کفش چو کار جهانرا حوالت بد و نیک
 هر آن قضیه که مشکل نمود سهل آمد
 ز عدل شاه سرخود چو مار کوفته یافت
 حدیث خسرو پرویز آن مثل دارد
 تو عین معجز سلطان نگر که با سلطان
 هنوز پای نیاورده در رکاب غرور
 جهان پناها اقبال تا بروز شمار
 از آن زمان که کمان تو کرد پستی عدل
 چو قهر و لطف تو در کاینات کرد اثر
 قضا ز شعله آن آتش جهنم ساخت
 بعهد عدل تو در پیچ و تاب ماند کسی
 بلند نام تو هر جا که رفت تحسین یافت
 جهان بکام تو و دوستان جاه تو باد
 بقای عمر تو چندانکه تا بروز شمار
 محل نامیه در چار طاق ارکان کرد
 مشیتش بکرم خاکرا سخندان کرد
 هزار شعبده در کاینات پنهان کرد
 زمام ملک بفرمان شاه ایران کرد
 که آسمان لقبش پادشاه و سلطان کرد
 بهر چه رفت قضا امتحان فرمان کرد
 حمایت مه تابان و مهر رخشان کرد
 ندیدا گرچه بسی گرد خاک دوران کرد
 هر آنکه عزم در خسرو جهانبان کرد
 بتیغ تیز رو و کلک عنبر افشان کرد
 هر آن حدیث که دشوار بود آسان کرد
 کسیکه خانه موری بظلم ویران کرد
 که دیو را هوس منصب سلیمان کرد
 هر آنکه دعوی عصیان و قصد کفران کرد
 عنان زنان بجهنم رکاب رنجان کرد
 چو بندگان تو با حضرت تو پیمان کرد
 ستم چو یارو گیان روی در بیابان کرد
 در آن زمان که جهانرا خدای بنیان کرد
 قدر ز قطره این عین آب حیوان کرد
 که چو زلف بتن خاطری پریشان کرد
 کریم نفس تو با هر که هست احسان کرد
 که دشمنان ترا تیر چرخ قربان کرد
 حساب صد یک آنرا شمار نتوان کرد

۱- در نسخه چاپی مصحح مرحوم اقبال این مصراع چنین نقل شده «عنان روان
 بجهنم رکاب ریجان کرد» و در حاشیه یادداشت شده است کذا فی الاصل اما تعبیر این
 بیت به ترتیبی که در متن حاضر ضبط شده چنین است که هر که بر ضد سلطان دعوی
 عصیان و طغیان کند هنوز بر مرکب غرور سوار نشده رکاب کش روانه جهنم شود.
 ۲- لشکریان سرخود و بی سردار.

در ستایش سلطان معزالدین اویس جلایری

تر کم چو قصد خون دل عاشقان کند
ز ابرو و غمزه دست بتیر و کمان کند
آرام جان بزرگس ساحر ز ما برد
تاراج دل بطره عنبر فشان کند
چون با کمر برآز در آید میان او
جاسوس وار باز سری در میان کند
گه برگل از بنفشه خطی دلر با کشد
گه لاله را ز سنبل تر سایه بان کند
سرمست اگر بیباغ رود عکس عارضش
خون در کنار تازه گل وارغوان کند
از شرم او چو جلوه کند در کنار جوی
سرو از چمن بر آید و گل رخ نهان کند
سوسن چو بگذرد متمایل بصد زبان
افسوس بر شمایل سرو روان کند
حال دلم ز زلف پریشان او پیرس
تا مو بمو بگوید و یک یک بیان کند
از چشم او فسانه رنج-وریم شنو
تا او بشرح وصف من ناتوان کند
هم دردمند عشق که سودای او پزد
سودش بدست باشد اگر سر زیان کند
در کوی عشق مدعیش نام کرده اند
آنرا که نام سر برد و فکر جان کند
دارم امید آنکه باقبال پادشاه
روزی بوصل خویشتم میهمان کند

سلطان او یس آنکه فلک هر دمش خطاب
شاه جهان و خسرو گیتی ستان کند
شاهی که بهر کسب سعادت همای فتح
در زیر سایه علمش آشیان کند
گرد سمند^۱ سرکش او را سپهر پیر
از روی فخر تاج سر فرقدان^۲ کند
بیدانشی بود که کسی با وجود او
بنشینند و حکایت نوشیروان کند
ای خسرو بکه روز نبرد از نهیب تو
کوه از فزع^۳ بنالد و دریا فغان کند
آه از دمیکه گرز کمان تو با عدو
این چین در ابرو آورد آن سرگران کند
کیوان که گو تو ال^۴ سپهر ست هر شبی
بر در گه تو بندگی پاسبان کند
شهرت بسعد اکبر از آن یافت مشتری
کوروز و شب دعای تو ورد زبان کند
بهرام از برای سپاه تو دائماً
ترتیب تیغ و جوشن و برگستوان^۵ کند
خورشید نور بخش جهانگیر شد از آنک
هر بامداد سجده آن آستان کند
در بزم تو که مجمع شاهان عالمست
ناهید دستیاری خنیاگران^۶ کند
منظور خلق دوش از آن شد هلال عید
کو بر فلک ز نعل سمندت نشان کند
جود تو نام هر که بخاطر در آورد
رزق هزار ساله او را ضمان کند

۱ - مرکب ۲ - ستاره ایست نزدیک بقطب شمال ۳ - بی تابی
۴ - سرهنک - سردار - نکهبان ۵ - ذره و تن پوش ۶ - نوازنده - رامشگر

طبع عبید را که چو گنجیست شایگان
 معذور دار قافیه گسر شایگان^۱ کند
 بادا قران فتح و ظفر بر جناب تو
 تا مهر نوربخش به اختر قران کند
 چندانت عمر باد که چرخ عطیه بخش
 صدبار پیر گردی و بازت جوان کند
در مدح شاه شیخ ابواسحق گوید

جهان خوشست و چمن خرمست و بلبل شاد
 پیار بادۀ گل-رنک هرچه ، بادا باد
 بشش جهت چوازین هفت چرخ بوقلمون^۲
 از آنچه هست مقدر نه کم شود نه زیاد
 بنای و نی نفسی وقت خویشتن خوش دار
 چو نای ونی چه دهی عمر خویشتن بر باد
 بگیر دست بتی وز زمانه دست پدار
 غلام سرو قدی باش واز جهان آزاد
 زمین که بود ز تأثیر زمهریر^۳ خراب
 زمین مقدم نوروز میشود آباد
 بشاهدان چمن صد هزار لخلخه^۴ حور
 بدست پیک نسیم بهار بفرستاد
 چو نقشبند ریاحین قبای غنچه بیست
 صبا بلطف سر نافه ختن بگشاد
 میان سبزه و گل رفص میکند لاله
 پیش آب روان جلوه میکند شمشاد
 درم فشانی بر فرق سبزهها کاریست
 که باز لطف نسیم بهار را افتاد
 ز رنگ و بوی چمن جنتیست پنداری
 که هست در گه اعلاى شاه شاه نژاد

۱- قافیه شایگان در اصلاح عروض قافیه شعری است ، که در آن الف و نون که دلالت بر فاعل میکند مانند گریان و خندان با الف و نون اصلی کلمه مانند مکان و زمان قافیه شود و همچنین یا و نون نسبت را مانند سیمین و آتشین با یا و نون اصلی مانند زمین ، کمین قافیه کنند و همچنین (الف و ت و واو و نون) که علامات جمع و غیره در عربی هستند . ۲- رنگارنگ ۳- زمستان ۴- بفتح هر دو لام : ترکیبی از چیزهای خوشبو از قبیل مشک و عنبر و غیره ...

جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق
 که چرخ پیر جوانی چو او ندارد یار
 کمینه بنده او صد چو رستم دستان
 کهینه چاکراو صد چو کیقباد و قباد
 مهابتیست سر تیغ آبدارش را
 که از صلابت او آب میشود فولاد
 خدا یگانا تا روز حشر لطف خدای
 زمام دولت و حکمت بدست حکم توداد
 چو شمع هر که کند سر کشتی در این حضرت
 عجب مدار گرش آتش او فتد بنهاد
 سمند باد مسیر تو ، با صبا هم تک
 سنان صاعقه بار تو با قدر همزاد
 همیشه شیر فلک آرزوی آن دارد
 که باسگان درت دوستی کند بنیاد
 بروز معر که صد خصم را بهم بردوخت
 هر آن خدنگ که از بازوی تو یافت گشاد
 مراد خلق ز جود تو میشود حاصل
 ز روی لطف مراد دلت خدا بدهاد

ایضاً در مدح همو گوید

بنوش باده که فصل بهار میآید	ز ابر قطره آب حیات میبارد
برای رونق بزم معاشران لاله	میان باغ بصد لب شکوفه میخندد
دماغ شیفتگان را بجوش میآرد	هزار پیرهن از شوق میکند پاره
بیاغ گربه بر اطراف شاخ پنداری*	بهر کجا که رود مرده زنده گرداند
نوید خرمی از روزگار میآید	
ز باد نفخه ^۱ مشک تار میآید	
گرفته جام می خوشگوار میآید	
که سبزه میدمد و گل به بار میآید	
خروش مرغ که از مرغزار میآید	
بگوش غنچه چوبانگ هزار میآید	
گشاده پنجه برای شکار میآید	
نسیم کز طرف جویبار میآید	

۱ - بوی خوش * - کذافی الاصل: شاید از گربه گربه بید مقصود باشد.
 (این بیت را میتوان چنین تعبیر کرد که بر گهای نو که بر اطراف شاخه ها رسته است چون
 پنجه گربه ایست که برای شکار میآید. پ. ۱)

کنون چو غنچه و گل هر کجا که زنده دایست
کنار آب و کنار بتان غنیمت دان
غلام دولت آنم که مست سوی چمن
بیباغ جلوه کنان گل نهاده زر بر کف
جمال دینی و دین کافتاب هر روزه
خدایگان سلاطین که دولت او را
شهبکه مژده اقبال و کامرانی او
فلك خزاین جنات آستانه تو ■
بروز معر که خورشید تیغ زن هر دم
ز باد نیزه آتش نهیب چون آبت
بهر طرف که رود درایت^۱ تو نصرت و فتح
خجسته سایه چتر جهانگشای ترا
بیندگی تو هر کو نگه کند تنگش
ز گفته های کسان عرض میکنم بیتی
ز عمر برخوردار و دل را نوید شادی ده
هزار سال بمان کامران که دولت تو

بزیر سایه بید و چنار میآید
کنون که موسم بوس و کنار میآید
گرفته دست بتی چون نگار میآید
بیزم شاه جهان با نثار میآید
بسوی درگه او بنده وار میآید
مدد ز حضرت پروردگار میآید
ز اوج طارم نیلی حصار میآید
کجا سپهر برین در شمار میآید
ز زخم تیغ تو در زینهار میآید
عدوی سوخته دل خاکسار میآید
پذیره اش ز یمین^۲ و یسار^۳ میآید
ز همنشینی خورشید عار میآید
ز نام رستم و اسفندیار میآید
که عرض کردنش اینجا بکار میآید
که بوی دولت از روزگار میآید
بدانچه رأی کنی کامکار میآید

ایضاً در مدح همو

خوش آن نسیم که بوئی ز زلف یار آرد
بسوی بلبل بیدل برد بشارت گل
خوشا کسی که سلامی بدان دیار برد
اگر نه پیک نسیم بهار رنجه شود
که حال من بسر کوی یار عرضه کند
باختیار نکردم جدائی از بر یار
غریب شهر کسانم که در شمار آیم
عبید را به از آن نیست در چنین سختی
مگر که بخت بلندش ز خواب برخیزد

بعاشقی خبر یار غمگسار آرد
بیباغ مژده ایام نوبهار آرد
و ز آن دیار پیامی بدین دیار آرد
عنایتی بسر عاشقان زار آرد
که یادش از من مهجور دلفکار آرد
بلا که بر سر خاطر باختیار آرد
غریب بی سرو پا را که در شمار آرد
که روی عجز بدر گاه کردگار آرد
تهوری کند و دولتی بکار آرد

* - کذافی الاصل و با احتمال قوی: فلك جنابا در جنت آستانه تو

۳ - چپ

۲ - راست

۱ - پرچم

که آن غریب پریشان خسته کشتی عمر
 چو بخت دولت اقبال و فتح و نصرت، روی
 جمال دینی و دین خسرو یکه روز نبرد
 ز ترس کوه بلرزد کمر بیندازد
 بگناه لطف دم خلق عنبر افشانش
 جهان پناها آنی که گرد مو کب تو
 همای چتر تو چون سایه بر جهان افکند
 هر آرزو که ز بخت امتحان کنی در حال
 ز جور چرخ جفا پیشه در امان باشد
 حسود جاه ترا تخت و تاج باید لیک
 عدو نشاند نه مالی و بهر کشتن او
 خجسته کلک تو دایم ز بحر جود و کرم
 همه ثنای تو گویند هر زمان کامروز
 دعا پیش تو آرم که هر زمان تحفه
 تو پایدار بمان تا ابد که بخت ترا

ز موج لجه^۱ ایام بر کنار آرد
 بسوی بارگه شاه کامکار آرد
 بزخم تیر فلک را بزینهار آرد
 سموم قهرش اگر رو بکوهسار آرد
 شکست در نفس آهوی تثار آرد
 برای چرخ نهم تاج افتخار آرد
 قضا ز فتح و ظفر بر سرش نثار آرد
 پیش رفع تو بی دفع و انتظار آرد
 عنایت تو کسی را که در حصار آرد
 زمانه از پی او ریسمان و دار آرد
 کمان و نیزه و شمشیر و تیزبار آرد
 برای گوش امل^۲ در شاهوار آرد
 متاع شعر بی بازار روزگار آرد
 بقدر طاعت و امکان و اقتدار آرد
 زمانه مژده اقبال پایدار آرد

در مدح جلال الدین شاه شجاع

نسیم باد سحر عزم بوستان دارد
 رسید مژده که سلطان گل بطالع سعد
 بناز تکیه زده بر کنار آب روان
 سمن^۴ فسانه ز رخسار حور میگوید
 نمیرود همه شب چشم نر گس اندر خواب
 هنوز لاله نو رسته ناشگفته تمام
 فروغ روی بتم در قدح بیدان ماند
 ز عکس چهره او لاله را بخون جگر
 بسرو نسبت آزادی و سرافرازی

دمید و بناز دمش کیمیای جان دارد
 عزیمت چمن و رای گلسستان دارد
 زبید مروحه^۳ و ز سرو سایبان دارد
 چمن طراوت نزهتگه جنان دارد
 ز بسکه بلبل شوریده دل فغان دارد
 چه موجبست که با سبزه سر گران دارد
 که آب آید و در روی ارغوان دارد
 حکایتی است که با غنچه در میان دارد
 از آن کنند که آیین راستان دارد

۱- دریا - آب بهناور
 ۲- آرزو
 ۳- باد بزن - باد بیزن
 ۴- گل سه بر که را گویند ... (برهان)

زبان درازی از آن در چمن کند سوسن
 سحاب جو دمگر از عطای شاه آموخت
 جلال دینی و دین خسروی که روز نبرد
 شهبی که کسوت جاه و منال دولت او
 بلند مرتبه دریا دلی که پایه قدر
 پیش بخشش او یک زمان وفا نکند
 جهان پناه که خورشید پادشاهی چرخ
 همای دولت آن روز شد همایون نفال
 سری که سر کشیتی با تو آشکارا کرد
 قضا بقصد سرش تیغ میکشد ز نیام
 گرفتم آنکه ز شاهان روزگار کسی
 چنین هنر که تو داری گراست در عالم
 عبید را که مربی عنایت تو بود
 ز همت تو پیرانه سر بیابد زود
 اگر چه قافیه شد شایگان چه باک اورا
 امیدوار چنانم بفضل حق که ترا
 خجسته ذات شریف ترا که باقی باد

که حرر^۱ مدح شهنشاه بر زبان دارد
 که طبع فایض^۲ و دست گهر فشان دارد
 ظفر ملازم و اقبال همعنان دارد
 طراز سرمد^۳ و ترفیع جاودان دارد
 بسی رفیع تر از فرق فرقدان دارد
 هر آن متاع که گنجور بحر و کان دارد
 ز خدا کبوسی این فرخ آستان دارد
 که زیر سایه چتر تو آشیان دارد
 دلیکه دشمنی با تو در میان دارد
 قدر بکشتن او تیر در کمان دارد
 سپاه بیعدد و ملک بیکران دارد
 چنین پدر که تو داری که در جهان دارد
 امیدها که بدین دولت جوان دارد
 چه غم ز نائبه^۴ دور آسمان دارد
 که از معانی صد گنج شایگان دارد
 همیشه شاه و سرافراز بی گمان دارد
 ز شر حادثه چرخ در امان دارد

در مدح خواجه رکن الدین عمید الملک

باز گل جلوه کنان روی بصحرا دارد
 خار در پهلو و پادر گل و خوش میخندد
 آب هر لحظه چو داود زره میسازد
 لاله بر طرف چمن رقص کنان پنداری
 قصه سرو دراز است نمیشاید گفت
 این چنین زار که بلبل بچمن می نالد

نوجوان است سرعیش و تماشا دارد
 لطف بین کین گل نورسته رعنا دارد
 باد خاصیت انفاس مسیحا دارد
 نو عروسیست که پیراهن والا دارد
 کان خدیسیست که آن سر بشریا دارد
 نسبتی با من دل داده شیدا دارد

۱ - جان پناه و آنچه موجب رفع بلیات باشد
 ۳ - جاودان و دائم

۲ - فیض بخش

۴ - بلا و سختی

بوستان را همه اسباب مهیاست ولی
 نقد امروز غنیمت شمر از دست مده
 بت من جلوه کنان گر بچمن در گذرد
 آن چه حسن است که آن شکل و شمایل راهست
 گفتمش زلف تو دارد دل من از سر طنز^۱
 قطره اشگ من خسته جگر در غم او
 عالمی بنده او گشته و او از سر صدق
 رکن دین خواهه چه چاکر خورشید غلام
 در جهان همسر و همتاش نه بودست و نه هست
 دشمن از برق سنانش بگذارد دور خور
 صاحبها شاهها شد سرمه چشم افلاک
 خرد پیر ترا دولت بر ناسا یار است
 دست در پاش گهر بخش تو هنگام عطا
 پیش رأی تو کجا لاف ضیا باید زد
 حلقه چاکری تست که دارد مه نو
 راستی خواهه در این عهد ترا شاید گفت
 که گهی تربیتی از سر اشفاق و کرم
 می نواز از سر انعام دعا گوین را
 تا ابد در دو جهان نام نکو کسب کند
 دایماً کامروا باش و بشادی گذران

خرم آن کو همه اسباب مهیا دارد
 کور بختست که اندیشه فردا دارد
 بارخش سوی گل ولاله که پروا دارد
 وان چه لطفست که آن قامت و بالا دارد
 گفت کین بی سرو پایین که چه سودا دارد
 هست خونی که تعلق بسوید^۲ دارد
 هوس بندگی صاحب دانا دارد
 که دل و مرتبه حاتم و دارا دارد
 بخدائی که نه انباز^۳ و نه همتا دارد
 تن ز پولاد و دل از صخره صما^۴ دارد
 خاک پای تو که در دیده منجا دارد
 خنک این پیر که آن دولت برنا دارد
 همچو ابر است که خاصیت دریا دارد
 کیست خورشید که این زهره و یار ا دارد
 کمر بندگی تست که جوزا دارد
 که ز جودت همه کس عیش مهنا^۵ دارد
 بنده از خدمت مخدوم تمنی دارد
 که دعاها با خلاص اثرها دارد
 هر مربی که چو من بنده مربی^۶ دارد
 که جهانی بجناب تو توالی^۷ دارد

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

همیشه تاسپر مهر زرفشان باشد
 جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق
 سزد که سر بفلک در نیاورد ز علو^۸
 خدا یگانا گردون پیر میخواهد

غلام سایه چتر خدایگان باشد
 که پادشاه جهانست تاجهان باشد
 کسی که بنده این شاه کامران باشد
 که در حمایت آن دولت جوان باشد

۱- کنایه و شوخی ۲- دل ۳- شریک ۴- سنگ سخت
 ۵- ساخته و پرداخته- آماده ۶- تربیت یافته ۷- ارادت و بندگی
 ۸- سر بلندی

گمینه بنده‌ای از چاکران این درگاه
ز بهر سائل و زایر خجسته خامه تو
بـراق سیر سمند جهان بسورت را
که نبرد ز دشمن کشان بلشگر گاه
بزخم گرز گران خورد کن سر اعدا
چو زلف و چشم بتان هر که فتنه انگیزد
بروز رزم بین پهلوانی خسرو
فدای خاک در کبریات خواهد بود
بقای عمر تو بادا که خوشتر از همه چیز

هزار چون جم و دارا و اردوان باشد
گره گشای در گنج شایگان باشد
ظفر ملازم و اقبال همعنان باشد
کسی که پشت نماید مگر کمان باشد
چنانکه عادت شاهان خرده‌دان باشد
ز عدل شاه پریشان و ناتوان باشد
که پادشاه کم افتد که پهلوان باشد
عبیدرانه یکی گر هزار جان باشد
بقای سرمد و اقبال جاودان باشد

ایضاً در مدح همو

تا زمان بر قرار خواهد بود
پادشاه جهان ابواسحاق
سپهت را همیشه نصرت و فتح
هر امیدی که داری از یزدان
هر کجا کارزار خواهی کرد
کمر بند گیت هر که نیست
در همه کار اجتهاد از تو
در چنین دولت اربود غماز
در چنین عهد عدل آشفته
گه گهی ناتوانی از افتد
این دلیری ز حد گذشت اکنون
ملکت بر ملک دعا گو باد

تا زمین پایدار خواهد بود
در جهان کامکار خواهد بود
بر یمن و یسار خواهد بود
ده صد و صد هزار خواهد بود
خصم را کار زار خواهد بود
بسته روزگار خواهد بود
نصرت از کردگار خواهد بود
نافه‌های تترار خواهد بود
سر زلفین یار خواهد بود
هم نسیم بهار خواهد بود
بدعا اختصار خواهد بود
تا فلک را مدار خواهد بود

حرف راء

در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری

خورشید عدل گستر و جمشید روزگار
دارای هفت کشور و معمار نه حصار

گیتی ز یمن عاطفت شاه کامکار
سلطان چارر کن و سلیمان شش جهت

گشت آنچنانکه باز برورشگک میبیرند
اجرام شد موافق و افلاك مهر بان
هم ظلم از جهان چو کمان گشت گوشه گیر
از جور چرخ نیست کنون بر تنی ستم
رفت آنکه قصد خون گوزنان کند پلنگ
پنهان شدند در عدم آباد جور و ظلم
سلطان او یس شاه جهاندار تاج بخش
شاهی که عکس قبه چتر مبارکش
رستم دلیکه بازو و تیغش خبر دهند
آفاق را که غرقه طوفان فتنه بود
تیغش چه معجزیست که از تاب زخم او
کلکش^۲ چه مسرعیست^۳ که هر دم هزار بار
تقدیر صائبش چو قدر گشته کامران
ای خسرویکه حاصل دریا و نقدکان
نقاش صنع اطلس نه توی چرخ را
اقبال بنده ایست وفادار بر درت
دولت مساعدیست که او را بصدق دل
کوه بلند مرتبه کز حلم دم زند
تر دامنیست^۴ پیش وفای تو سر سبک
مقصود کاینات وجود شریف تست^۵
روزی که از خروش دلیران رزمگاه
سرهای سرکشان شود آروز پایمال
از رعد کوس در سر گردون فتد طنین
پیکان آب داده کند رخنه در زره
سرها بسان ژاله فرو ریزد از هوا

جنات عدن هر نفسی صد هزار بار
اقبال شد مساعد و ایام سازگار
هم جور گشت گوشه نشین همچو کوشوار
وز ظلم خاک نیست کنون بر دلی غبار
یا شیر در نشیمن گوران کند قرار
تا عدل پادشاه جهان گشت آشکار
آن نامدار جد و پدر شاه شهریار
از ماه ننگ دارد و از آفتاب عار
هنگام کین زحیدر کرار و ذوالفقار
از موج خیز حادثه افکند بر کنار
کوه از فزع^۱ بنالد و دریا ز اضطرار
از زنگ سوی چین رود از چین بزنگبار
فرمان نافذش چو قضا گشته کامکار
در چشم همت تو ندارند اعتبار
از بهر بارگاه تو کز دست زرنگار
در حضرت تو مانده ز اجداد یادگار
با بخت کامکار تو عهدیست استوار
بحر گشاده دل که دهد در شاهوار
شوریده ایست پیش سخای تو شرمسار
ای کاینات را بوجود تو افتخار
دریا بجوش آید و گردون بزینهار
تنهای پردلان ، شود آروز خاکسار
وز برق تیغ بردل شیران فتد شرار
نوک سنان نیزه ز جوشن کند گذار
خونها بسان سیل در آید ز کوهسار

۱- خوف و ترس ۲- نی قلم - خامه ۳- پیک شتابان
۴- رسوا و بی آبرو * - این مصراع اقتباس از انوری است و مصراع بعد از
آن اینست: وی بیش از آفرینش و کم زافریدگار

روزی چنین که کوه در آید باضطراب
 گرد از یلان بر آرد و افغان ز پر دلان
 تیغ ز خون پیکر گردان در آن زمان
 شاه اعبید آنکه ز جان مدح خوان تست
 دارد بسی امید بعالی جناب تو
 تا آب در گذر بود و باد در مسیر
 وین جرم نور بخش که خورشید نام اوست
 بادا همیشه جاه و جلال تو بر مزید
 پیوسته بادرای ترا یمن^۱ بر یمن

از زخم تیر و هیبت شمشیر آبدار
 بازوی کامکار تو در قلب کارزار
 از کشته پشته سازد و از پشته لاله زار
 هر چند قائلست بتقصیر پیشمار
 ای هر که در جهان بجنابت امیدوار
 تا کوه را سکون بود و خاک را قرار
 چندانکه گرد مرکز خاک کی کند گذار
 بادا مدام دولت و عمر تو پایدار
 همواره باد عزم ترا یسر^۲ بر یسار

در ستایش باده و تخلص بمدح

باز بصحرا رسید کوه کبّه نو بهار
 زان می چون لعل ناب کز مدد او مدام
 روح فزائی که او طبع کند شادمان
 همدم بر نا و پیر مونس شاه و گدا
 شیفته را دلپذیر دلشده را ناگزیر
 هاضمه را سودمند فا کره^۳ را نقش بند
 موسم آن میرسد باز که در باغ و راغ
 باد صبا میکشد رخت ریاحین بیباغ
 لاله خوش جلوه را عنبر تر در میان
 ماشطه^۴ نو بهار باز چه خوش در گرفت
 نرگس مخمور را رعشه بر اعضا فتد
 وه که چه زیبا بود بر لب آب روان
 ظالم نفس خود است هر که در این روزگار
 حاصل عمری نیافت ممسک^۵ دنیا پرست
 یارب اگر میدهی ناز و نعیمی بما
 در پی امید بود چند توان داشتن

ساقی گلرخ بیاباده گلگون بیار
 عیش بود بردوام عمر بود خوشگوار
 آب حیاتی کز و مست شود هوشیار
 بر همه کس مهر بان با همه کس سازگار
 سوخته را دستگیر غمزده را غمگسار
 باصره را نور بخش سامعه را گوشوار
 لاله بروید ز خاک گل بدر آید ز خار
 دست هوا میکند مشگ تتاری نثار
 غنچه خوش خنده را خرمن گل در کنار
 پای چمن در حنا دست سمن در نگار
 بس که بوقت سحر آب خورد در خمار
 عکس گل و ارغوان سایه بید و چنار
 انده پیمان خورد می نخورد آشکار
 لذت عیشی ندید زاهد پرهیز کار
 عمر با آخر رسید تا کی از این انتظار
 بر سر راه امید دیده امیدوار

۳ - قوه اندیشه

۲ - آسایش و رفاه

۱ - فرخندگی

۵ - تنگ نظر و بخیل

۴ - آرایشگر

فرصت عیشی بده تا بستانیم داد
بزم صبوحی خوشست خاصه در ایام گل
کز اثر عدل شاه بار دگر شد پدید
خسرو فیروز بخت شاه او بس آنکه هست
چا کر در گاه او ماه سپهر آشیان
همچو روان ناگزیر همچو خرد کامبخش
عالمیان را بدو تا بقیامت امید
از هنرش گاه رزم و ز کرمش روز بزم
تاج دل افروز او داده ز کسری نشان
روز نبرد آن زمان کز سم اسبان شود
حمله شیر افکنان کوه در آرد ز جای
از فزع رعد کوس کوه شود پر غرور
پشت دلیران شود چون قدچو گان بخم
در صف جنگ آن زمان افکند از گرد راه
سجده برد پیش او چون بکشد تیغ کین
از سر پیکان او مهر شود مضطرب
یارب تا ممکنست دور زمانرا بقا
باد ز اقبال او پایه دانش بلند
نعمت او بیزوال معدلتش بر مزید

از رخ رنگین گل و زلب شیرین یار
عیش جوانی خوشست خاصه در این روزگار
حال زمان را نظام کار جهانرا قرار
مظهر اطف خدا سایه پروردگار
بنده فرمان او خسرو نیلی حصار
همچو قضا کامران همچو قدر کامکار
آدمیان را بدو تا بهابد افتخار
رستم دستان خجل حیاتم طی شرمسار
تخت همایون او مانده زجم یادگار
پشت زمین پر هلال روی فلک پر غبار
وز مددجوی خون جوش بر آرد بخار
وز اثر برق تیغ دشت شود پر شرار
کله گردان شود گوی صفت خاکسار
تیغ جهانگیر شاه زلزله بر کوهسار
رستم توران گشای قارن خنجر گذار
وز دم شمشیر او چرخ کند زینهار
جرم زمین را سکون دور فلک را مدار
باد زپشتی او بازوی دین استوار
مملکتش بر دوام سلطنتش پایدار

در مدح شاه شیخ ابواسحق اینجو گوید

طبعدم کز حد خاور خسرو نیلی حضار

لشگر رومی روان میکرد سوی زنگبار

سایبان قیری شب میدرید از یکدگر

میشد از اطراف خاور رایت روز آشکار

پیکر رعنای زرین بال سیمین آشیان

صحن صحرا سیمگون میکرد وز زرین کوهسار

همچو غواصان در این دریای موج‌سیمگون
 غوطه میزد نور می انداخت گرد هر کنار
 من مجرد از خلائق معتکف در گوشه‌ای
 کرده از روی فراغت کنج عزلت اختیار
 غرقه دریای حیرت مانده در گرداب فکر
 بر تماثیل فلک بگشوده چشم اعتبار
 آستین افشانده بر کار جهان از روی صدق
 کرده بر ورد دعای شاه عالم اختصار
 زمزمه از ساکنان قدس دیدم در سلوک
 لشگری از رهروان غیب دیدم در گذار
 جمله از روشندلی چون روح نورانی سلب
 یکسر از پاکیزگی چون عقل روحانی شعار
 بر نهم ایوان اخضر کوس شادی میزدند
 کاینک آمد رایت منصور شاه کامکار
 قهرمان ملک و ملت آسمان معدلت
 آفتاب دین و دانش سایه پروردگار
 شیخ ابواسحاق دارای جهان خورشید مهد
 پادشاه بحر و بر سلطان گردون اقتدار
 شهریاران همعنان و شهسواران در رکاب
 شیرگیران بریمین و شیر مردان بریسار
 ناگزیر عالم و عالم بدو گردن فراز
 نازنین خالق و خلقی بدو امیدوار
 نقد هر دولت که در گنجینه افلاک بود
 کرده گنجور قضا برقبه چترش نثار
 نقش هر صورت که بر اوراق امکان دید دهر
 کرده نقاش قدر بر روی رایاتش نگار

بندگانش ملك گیر و چا کرانش ملك بخش

دوستانش کامران و دشمنانش خاکسار

رایتش را دین و دنیا روز و شب دراهتمام

دولتش را خلق عالم سال و مه در زینهار

ای شهنشاهی که خاک آستانت از شرف

میکنند بر تبارک ایوان کیوان افتخار

هست دست درفشان و کلك گوهر بار تو

همچو بادی درخزان و همچو ابری در بهار

ماه و خورشید از فروغ عکس رویت منفعل

بحر و بر از رشحة فیض نهانت شرمسار

در جهان هر کس که بی رأی رضایت دم زند

تا نظر کردی بر آرد روزگار از وی دمار

مقدم رایسات منصور جهانگیر ترا

کشوری در آرزوی و عالمی در انتظار

بر فلک تا باشد این بدر منور را مسیر

بر مدار تا باشد این سقف مدور را مدار

باد چون سیرزمین ارکان جاهت بی خلل

باد چون دور فلک ایام عمرت بی شمار

ایضاً در مدح شاه شیخ ابواسحاق گوید

میرسد نوروز عید و میدهد بوی بهار	باد فرخ بر جناب شاه گردون اقتدار
قهرمان چار عنصر پادشاه شش جهت	آفتاب هفت کشور سایه پروردگار
شیخ ابواسحق سلطان جهان دارای دهر	خسرو گیتی ستان جمشید افریدون شعار
پادشاهی کاورد زخم سنانش روز رزم	دهر را در اضطراب و چرخ را در زینهار
برق خشمش بیقرار و موج قهرش بی امان	فیض جودش بیقاس و بحر لطفش بیکنار
وصف او بیرون زهر معنی که آری در سخن	جود او افزون زهر صورت که آید در شمار
ماه بر در گاه امرش مسرعی ^۲ فرمان پذیر	آفتاب از حسن جاهش بنده خنجر گذار

پادشاهها دیده اهل جهان روشن بست
 میزند خورشید از رای جهانگیر تولاف
 چاکرانت را ملازم بخت و دولت بریمین
 ملک میبخشی و میبودند شاهان ملک گیر
 اطلس نه توی این چرخ مقر اس شکل را
 روز رزم از بانگ رعد کوس و برق تیغ تیز
 قامت گردون شود چون قد چو گان خم پذیر
 روی صحرا گردد از زخم سم اسبان ستوه
 نیزه بر باید تن مردان جنگی را ز تن
 خنجر تیز تو هامون سرا کند دریای خون
 باد عمرت بیقیاس و باد عیشت بردوام

این جهان را بزم از کیخسرو و جم یاد گار
 میکند گردون بخاک آستان افتخار
 بند گانت را مقارن فتح و نصرت بر یسار
 تاج میبخشی و میبودند شاهان تاجدار
 کرده اند از بهر عالی بار گاهت بر کنار
 کوه را در جنبش آرد بحر را در اضطراب
 کله شیر افکنان چون گوی گردان خاکسار
 تل و هامون گردد از خون دلیران لاله زار
 حدت پیکان کند از جوشن جانها گذار
 آتش قهر تو از دریا برانگیزد غبار
 باد بختت کامران و یاد جاهت پایدار

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

گذشت روزه و سر ما رسید عید و بهار
 صباح عید بده ساغر یکه در رمضان
 دمیکه بی می و معشوق و نای میگذرد
 غنیمت است غنیمت شمار و فرصت دان
 بیا و بزم طرب ساز کن که خوش باشد
 بهر قدح که دهی پر ز باده از سر صدق
 جمال دینی و دین شاه شیخ ابواسحاق
 ستاره جیش قضا حمله و قدر قدرت
 مدبر یکه جهان را بتیغ اوست نظام
 صدای صیوت شکوهش بکوه داده سکون
 هم از مآثر رمحش ستاره در لریزه
 چورای ثابت او سایه بر فلک انداخت

کجاست ساقی ما گو بیا و یاده پیار
 بسوختیم ز تسبیح و زهد و استغفار
 محاسب خردش در نیاورد بشمار
 «توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار»
 «شراب و سبزه و آب روان و روی نگار»
 دعای دولت شاه جهان کنی تکرار
 خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
 سپهر بخشش دریا نوال^۲ کوه وقار
 شهنشاهی که فلک را ز عدل اوست مدار
 شهاب عزم سرعش بیاد داده قرار
 هم از منافع کلکش جهان پراز ایثار
 درست مغز بی مهر شد تمام عیار

۱- کنگره دار ۲- تیزی و تندگی
 از امیر الشعرا معزی است از مطلع یکی از قصاید او که چنین شروع میشود
 توانگری و جوانی و بسوی عشق و بهار
 خوشست خاصه کسی را که بشنود به صبوح
 ۳- اکرام و انعام ۴- آوازه ۵- نیزه

کرم پناه جو ادیکه هست در جنبش
 خدایگانا آنی که با معالی تو
 کمینه پیک جناب تو ماه حلقه بگوش
 همیشه تا که بود ماه و مهر و کیوان را
 بکامرانی و اقبال باش تا بابد
 عدو بدام و ولی شاد کام و بخت جوان

جهان و هر چه در او هست خوار و بیمقدار
 خطاب چرخ بود: « لیس غیره دیار »^۱
 کهنه بنده امرت سماک^۲ نیزه گذار
 در این حدیقه زنگار گون مسیر و مدار
 ز عمر و جاه و جوانی و بخت برخوردار
 فلک مطیع و جهانت غلام و دولت یار

در مدح شاه شیخ ابواسحاق و تهنیت وزارت رکن الدین عمید الملک

شد ملک فارس باز بتأیید کرد کار
 دولت فکند سایه بر اطراف این مقام
 سیمرغ ز آشیان عنایت ز اوج قدس
 باز آمد از نسایم^۳ و الطاف ایزدی
 جانهای غم پرست کنون گشت شادمان
 کز سایه عنایت سلطان تاج بخش
 جمشید عهد خسرو گیتی جمال دین
 تشریف یافت صدر وزارت بفال سعد
 خورشید آسمان وزارت عمید ملک
 ای مشتری عطیت و ناهید خاصیت
 ای عنصر تو زبده محصول کاینات
 ابری بگناه بخشش و کانی بگناه جود
 کلک تو مسرعیست که هر دم هزار بار
 این ابر را که فیض بهر کس همی رسد
 نه ابر از کجسا و بنان تو از کجا
 شاهها در این میان غزلی درج میکنم
 گل باز جلوه کرد بر اطراف جویبار

خوشر ز صحن جنت و خرمتراز بهار
 اقبال کرد باز بر این مملکت گذار
 بگشاد شاهببال سعادت بر این دیار
 در بوستان دهر گل خرمی بیار
 دلهای ناامید کنون شد امیدوار
 شاه عدو شکار جهانگیر کامکار
 « آن پیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار »^۴
 از سایه مبارک مخدوم نامدار
 آن تاهزار جد و پدر شاه و شهریار
 وی آسمان مهابت خورشید اقتدار
 وی ذات تو نتیجه الطاف کردگار
 بحری بگناه کوشش و کوهی گه وقار
 تاملک چین بتازد و تا حد زنگبار
 اسمیست او ز بحر بنان^۵ تو مستعار
 کان قطره ای دو بخشد و این در شاهوار
 تا باشد این طریقه زداعیت یادگار
 ای ترک نازنین من ای رشک نو بهار

۱ - جزا و کسی نیست
 ۲ - ستاره ایست که آنرا سماک را مع کوبند
 ۳ - جمع نسیم
 ۴ - مصراع دوم اقتباس از انوری است و مصراع قبلاش اینست:
 « مقصود کاینات وجود شریف تست »
 ۵ - انگشتان - صرا انگشتان

از خانه دور شو که کنون خانه دوزخست
 باغچه شو مصاحب و با یاسمن نشین
 گل ریز و مطربان بنشان انجمن بساز
 طرف کلاه کج کسن و بند کمر ببند
 نازان بترکتاز فرو ریز خون می
 برخیل دل ز طرّة هندو گشا کمین
 صوفی و کنج مسجد و سالوسی نهان
 هرگز خیال روی تو از جان نمیرو
 برخستگان جفا و ستم بیش از این مکن
 دامن ز صحبت من بیچاره در مکش
 تا از فلک بتابند اجرام مستنیر^۱
 بادا وجود قدسیت ایمن ز حادثات

خر گاه ساز کن که بهشتت مرغزار
 با ارغوان طرب کن و بالاله می گسار
 یاتوق خواه شیره بنه چرغ تو پیار^۲
 پاهمی بکوب و دست بزن کاسه ای بدار
 شادان ز روی عربده بشکن سرخمار
 در ملک جان بغمزه جادو فکن شکار
 ما و شراب و شاهد و رندی آشکار
 امشب نیم ز روی خیال تو شرمسار
 آخر نگاه کن بجفاهای روزگار
 دست عبید و دامن لطف تو زینهار
 تا چرخ تیز گردد کند بر مدر مدار
 «ای کاینات را بوجود تو افتخار»^۳ ☆

ایضاً در مدح شیخ ابواسحاق و ایوانی که او در شیراز میساخت میگوید

نفحات^۴ نسیم عنبر بار
 باز بر باد میدهد دل را
 دست موسی است در طلوع صبح
 ناسخ نسخه صحیفه باغ
 روی گل زیر قطره شبنم
 سبزه مفتون طرّة^۵ سنبل
 غرفه در جوی گشته نیلوفر
 تا گره زد بنفشه طرّة جمعد
 سرو و سوسن ز عطف باد سحر
 لاله بشگفت و باد صافی شد

میکند باز جلوه در گلزار
 شادی یار و عشرت پیرار
 دم عیسی است در نسیم بهار
 کرد منسوخ طبله^۶ عطار
 چون عرق کرده عارض دلدار
 سرو مجنون شیوه گلنار
 زان میان بیدمشک جسته کنار
 غنچه بگشاد نافه های تقار
 متمایل نه مست نه هشیار
 ساقیا خیز و جام باده پیار

۱ - شیره بفعولی بمعنی سفره است و یاتوق بمعنی صراحی ولی معنی چرغ تو

بدست نیامد ۱ - درخشان ۲ - این مصراع از انوری است

۲ - کرمها ۳ - جمبه جقه ۴ - زلف - کیسو

فصل گل را بحر می دریاب
 دست دزدن بدامن گل و مل^۱
 بعد از این دست ماودامین دوست
 بر سمن نعره بر گشاد تدر و^۲
 شد ز آواز طوطی و دراج
 باغ پر پرده های مـ و سیقی
 بلبل از شاخ گل بصدستان
 جم ثانی جمال دینی و دین
 پادشاه جهان ابواسحاق
 خسرو تاج بخش تخت نشین
 آفتاب ایست آسمان رفعت
 چتر او را سپهر در سایه
 غرض از مبدعات^۳ کوز و مکان
 قبه بارگاه ایوانش
 بزم را همچو حاتم طائی
 بیخ او چیست برق حادثه زای
 برفتش شیر ازدها پیکر
 زویکی رأی و صد هزار سپاه
 پرتو رأی اوست آنکه از او
 جرم خور تیره رأی او روشن
 ذال بانون و دال از هجرت
 کز پی روز بار و بزم طرب^۴

وقت خود را بنای و نی خوش دار
 می سرا هر دمی سنائی وار
 پس از این گوش ماو حلقه یازم
 در چمن نعره بر کشید هزار
 گشت از ناله چکاوک^۳ و سار
 راغ پر لحن های موسیقار
 مدح سلطان همی کند تکرار
 ناصر شرع احمد مختار
 آن جهان را پناه و استظهار
 شاه دریا نوال کوه وقار
 آسمان ایست آفتاب شمار
 منجقش^۴ راستار در زنهار
 زبده حاصلات هفت و چهار
 برتر از هفت کوب سیار
 رزم را همچو حیدر کرار
 ز میح او چیست ابر صاعقه باز
 رایتش ازدهای شیر شکار
 زویکی مرد و صد هزار سوار
 گرم گشت آفتاب را بازار
 عقل کل خفته بخت از بیدار
 رأی خسرو بر آن گرفت قرار
 این عمارت بنا کند معمار

- ۱- شراب
 ۲- قرقاول
 ۳- مرغی باشد بیزرگی گنجشک (برهان)
 ۴- این کلمه در برهان منجوق آمده و بمعنی چتر است
 ۵- آفرینشها
 ۶- نیزه
 ۷- این دو بیت و ماده تاریخ ۷۵۴ اشاره است بینائی که شیخ ابواسحاق
 در این تاریخ در شیرازی افکند و خیال داشت که در آنجا جهت دستگاه سلطنتی خود
 بنای باشکوهی نظیر ایوان مداین بسازد و بهمین خیال هم بیشتر عایدات فارس را
 در این راه نخرج کرد اما پیش از آنکه ایوان پایان رسد عمر شیخ ابواسحاق پایان
 رسید

وهم چون دید طرح او از دور
 این چه رسم است بیکران وسعت
 عقل کل یا مهندس فلکست
 گر کسی شرح این بنا گفتی
 لیک چون دیده دید و حس دریافت
 مرحبا ای بطرح خلد برین
 صحن تو جانفز احو صحن بهشت
 روح شاید بنات را بنسا
 شمشه‌های تو آفتاب شعاع
 طاق اعلا تا ابد ایمن
 نقش دیوارهاش را دایم
 آسمان بر در تو چون حلقه
 شاید از زانکه آشیانه کند
 میکند این عمارت عالی
 ای که آثار خسروان زمین
 این عمارت نگر بدیده عقل
 ان آثاره تدل علیه
 تا غم عشق دلبران باشد
 اهل دل تا کنند پیوسته
 اندرین بارگاه با تعظیم
 سال و مه کامران و شادی کن
 دور حکمت فزون ز حصر قیاس

گفت از عجز یا اولی الا بصار^۱
 وین چه نقش است آسمان کردار
 بر زمین گشته بر چنین پرگار
 عقل باور نکردی این گفتار
 عقل حس را کجا کند انکار
 حیناً ای بوضع دار قرار
 شکل تو دالر با چو طلعت یار
 نوح ز بید سرات را نجاز
 سقفهای تو آسمان کردار
 از زلازل چو گنبد دوار
 نصرت و فتح بر زمین و یسار
 اختران تخته‌های رامسما^۲
 نسر طائر دراو پرستووار
 همت شاه شمه‌ای اظهار
 در اقالیم دیده‌ای بسیار
 بر تو تا کشف گردد این اسرار
 فانظروا فانظروا الی الآثار^۳
 طرب عاشقان خوش گفتار
 طلب نیکوان شیرین کار
 اندر این نختگ‌باه با مقدار
 روز و شب عیش ساز و باده گسار
 سال عمرت برون ز حد شمار

۱ - ای صاحب نظران ۲ - آفرین ۳ - میخ ۴ - سه ستاره ایست
 در آسمان که در امتداد هم قرار دارند ۵ - همانا آثار او دلالت بر او دارند پس
 بنگرید بنگرید بآن آثار و اصل عبارت عربی آن چنین است : ان آثارنا تدل علینا -
 فانظروا بعدنا الی الآثار

حرف زاء

ایضاً در مدح شاه شیخ ابواسحاق

بیمن معدلت پادشاه بنده نواز
 فلک مهابت خورشید رأی کیوان قدر
 جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق
 مسیر تیغ تو بیا سرعت قضا همراه
 سماک^۱ حکم ترا چا کریست نیزه گذار
 در این حدیقه^۲ زنگار نسر^۳ طایر چرخ
 فراز تخت چو تو شاه کامکار ندید
 بعهد عدل تو جز نی نمیکند ناله
 خدایگانا از جنس بندگان چو خدای
 کسی که روی بدین دولت آستان دارد
 جهان پناها بیچاره را بدین کشور
 مرا بحضرت اعلیٰ همین وسیله بست^۴
 بصدق ناطقه از جان و دل زند آمین
 همیشه تا که نباشد سپهر را آرام
 در تو قبله حاجات اهل عالم باد

بهشت روی زمین است خطه شیراز
 ستاره جیش مخالف کش و موافق ساز
 زهی ز جمله شاهان و خسروان ممتاز
 صریر^۱ کلک نوبسا حکمت قدر همراه
 شهاب امر ترا بنده ایست تیر انداز
 بیوی ریزه خوان تو میکند پرواز
 سپهر اگر چه بسی گشت در نشیب و فراز
 زدست حادته جز دف نمیکند آواز
 تو بی نیازی و ما را بحضرت تو نیاز
 در سعادت و دولت شود برویش باز
 صدای صیت^۲ شما میکشد ز راه دراز
 که من غریبم و شاه جهان غریب نواز
 چون بنده ورد دعای شما کنند آغاز
 مدام تا که نباشد خدای را انباز^۳
 چنانکه کعبه اسلام قبله گاه نماز

در تهنیت مراجعت شیخ ابواسحاق به شیراز

رسید رأیت منصور شاه بنده نواز
 جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق^۴
 بخرمی و سعادت به خطه شیراز
 خدایگان مخالف کش موافق ساز

۱- صد ۲- ستاره ایست که آنرا سماک راصح گویند ۳- سه ستاره ایست
 ردیف هم ۴- آوازه ۵- مصرع دوم اقتباس از این بیت ابوشکور بلخی است که گفته
 ادب مکیر و فصاحت مکیر و شعر مکیر
 ۵- شریک ۶- از این بیت مصرع اول تکرار مصرع اول از بیت سوم از قصیده سابق
 و مصرع دیگر بتقریبی عین مصرع دوم از بیت دوم از همان قصیده است

شمار جوش سپاهش ستاره را مانند
گشاده دوات او کشوری بیک حرکت
یقین که صبح ز ایام دوات اورا[☆]
کجاست حاسد بدبخت گو بین و بسوز
بکامرانی چندانش زندگانی باد

مسیر قبه چترش سپهر را د مساز
گرفته باز شکوهش جهان بیک پرواز
هنوز صبح سعادت نمیکند آغاز؟
کجاست بنده مخلص بگو بیا و بناز
که حصر آن نکند کس بمرهای دراز

حرف لام

ایضاً در مدح عمیدالملک وزیر

بیمن طالع فیروز و بخت فرخ فال
فراز بسار گه خواجه زمین و زمان
خدا یگان جهان ر کن دین عمیدالملک
بقهر حاسد سوز و بلطف مجلس ساز
سزد که صدر نشینان کارخانه^۱ قدس
ثنای حضرت او بالعشی^۲ و الایکار^۳
اگر نه رشحه^۴ فیض سخای او باشد
جهان پناهها عالی جناب حضرت تو
زنور رأی نو گر مقتبس شود مه و مهر
بود چو بود چو سنجند خازنان درت
ترا رسد بجهان سروری باستحقاق
زمین بحکم شما گشت مستقیم ارکان
تصور است عدو را خیال منصب تو
در این میان غزلی درج میکنم زیرا

همای دوات و اقبال میگشاید بال
فلک مهابت مه روی آفتاب نوال
محیط مرکز دولت سپهر و جاه و جلال
بجود دشمن مال و به رأی دشمنمال
کنند از سر تعظیم وز سر اجلال
دعای دولت او بالغدو^۵ و الاصل^۶
خرد امید نبندد دگر بنیل^۷ منال
مقر جاه و جلالست و منبع افضال
منزه آید از وصت^۸ معاق^۹ و زوال (کذا)
ترا زویش فلک اطلس و زمین مثقال
ترا رسد بجهان خواجگی باستقلال
زمان ز کلک شما گشت منتظم احوال
«زهی تصور باطل زهی خیال محال»
زجنس شعر و غزل به برای دفع ملال

۱- کذافی الاصل ۱- شمارش ۲- غروب ۳- صبحگاه ۴- سپیده دم ۵- شامگاه
۶- ریزش - فیضان ۷- مقام ۸- ننگ و عار ۹- سه شب آخر ماه قمری
که ماه پنهان است

رسید موسم گل باز گز شمیم^۱ شمال
 زمین زلاله تدریست^۲ نسترن منقار
 چوشانه کرد صبا جعد سنبل سیراب
 میان صحن چمن عکس برگ گل بر جوی
 غزال خرمن سنبل کشید در آغوش
 پیام گل بسوی بادد میبرد گویی
 چو شد حرارت بر شاخ ارغوان غالب
 میان مصر چمن گل ز بامداد پگاه
 بیاغ سوسن آزاد هر زمان گوید
 بشادمانی و دوات بین هزاران عید
 علو قدر تو فارغ ز جور دور فلک

دماغ دهر شود از بخور مالا مال
 هوا زابر عقایست آتشین پر و بال
 بنفشه بر طرف عارض چمن زد خال
 چو آتشیست بر آمیخته بآب زلال
 چکاو^۳ لاله نعمان کشیده در چنگال
 چنین که باد صبا می دود باستقبال
 طیب باد صبا خون گشاد از قیفال^۴
 چو یوسفیت که برقع بر افکند ز جمال
 غلام باد شمالم غلام باد شمال
 بکامرانی و عشرت بمان هزاران سال
 کمال جاه تو ایمن ز شرعین کمال

حرف م

در مدح عمید الملک وزیر

علی الصباح که سلطان چرخ آینه فام
 صفای صبح دل صادقان بجوش آمد
 بدست خسرو خاورفتاد ملک حبش
 هر آن متاع که شب را از مشک و عنبر بود
 بگوش هوش من آمد خروش نوبت شاه
 بسوی گلشن کروبیان^۱ نظر کردم
 چنان نمود مرا وضع چرخ و شکل نجوم
 گذشتم از بر شش دیرو قلعه ای دیدم

زدود آینه آسمان ز زنگ ظلام^۲
 فروغ عکس شفق برد بر فلک اعلام
 ز شاه روم هزیمت گرفت لشکر شام
 برز پخته بدل کرد صبح نقره ستام^۳
 ز توبه خانه تنهایی آمده بر بام
 ضمیر روشن و دل صافی و طبیعت رام
 که خیمه ایست پراز لعبتان سیم اندام
 یکی برهنه دانا در او گرفته مقام

- ۱ - بوی خوش ۲ - فرقاوول ۳ - پرنده ایست اندکی از گنجشک بزرگتر و خوش آواز هم میشود (برهان)
- ۴ - رگ بازو که بیشتر زننده - نقاب ۶ - تیرگی
- ۷ - ساخت و براق و زین اسب را گویند (برهان) ۸ - فرشتگان مقرب

نزیر دست وی اندر خجسته دیداری
گشاده زهره زهرا بناز چهره سعد
چومن بفکر فرورفته و روان کرده
عنان بخطه مغرب کشیده ماه تمام
دمیده شعله مهر آنچنان که پنداری
زبس تجلی نور آنزمان ندانستم
جهان فضل و کرم کن دین عمید الملک
قضا شکوه قدر حمله ستاره حشر
فلک زتمشیت اوست در مسیر و مدار
جناب عالی او ملجأ و ضیع و شریف
زتاب حمله او گاه کینه سست شود
زهی وجود شریف تو مظهر الطاف
بیمن عدل و شکوه تو گشت روز افزون
سیاست تو عدو را بیک کرشمة مهر
جهان پناها احوال خویش خواهم گفت
کنون دوازده سالست تا ز ملک انام
نبود منزل من غیر آستانه تو
ز نعمت تو مرا بود کامها حاصل
خجل نیم ز جنابت که مرغ همت من
طمع نکرد مرا پیش هر کسی رسوا
بدان رسیده ام اکنون که بردت شب و روز
ملات آرد اگر شرح آن دهم که بمن
گاهی بدست عنان^۱ میکشد مرا دامن
گاهی بجای طرب غم فرستدم بردل
زرنج و درد چنان گشته ام که بیک نفسم

که مینمود بهر کس ره حلال و حرام
بدوستی نظر افکنده سوی او بهرام
دبیر چرخ بمدح خدایگان اقلام
نموده عارض نورانی از نقاب غمام
زمانه تیغ زرا اندود میکشد زنیام
که آفتاب کدامست و روی خواجه کدام
وزیر شاه نشان خواجه سپهر غلام
زحل محل فلک قدر آفتاب انعام
زمین ز معدات اوست باقرار و قوام
حریم در گه او کعبه خواص و عوام
دم نهنگ و دل پیر و نجه ضرغام^۲
زهی ضمیر منیر تو مهبط^۳ الهام
شکوه و رونق ایمان و قوت اسلام
بیسته راه خرد بر مسائل او هام
یکی بسمع رضا بشنو ای ملاذ^۴ انام
کشیده اختر سعدم بدر گه تو زمام
که باد تا باید قبله کبار و کرام
ز دولت تو مرا بود کارها بنظام
بیوی دانه نیقتاد هیچ گنه در دام
زبرد حرص مرا پیش هر خسی بسلام
نمی توانم بستن به بندگی احرام
چه میرسد ز جفای سپهر بد فرجام
گاهی زبان بلا میدهد مرا پیغام
گاهی بجای عرق خون چکاندم ز مسام^۵
نه ممکنست قعود و نه ممکنست قیام

۱ - ابر ۲ - شیر ۳ - فرودگاه ۴ - پناه مردم ۵ - رنج

۶ - منافذ پوست بدن

بحسن تربیت خواهی هست روزی چند
همیشه تا نبود سیر ماه را بایان
بکام و رأی تو و دوستان تو بادا
هزار قرن بزی دوستکام و دولتمند
معین^۱ و ناصر من لطف بی نهایت تو

مرا امید اجازت ز پادشاه انعام
مدام تا نبود دور مهر را انجام
همیشه جنبش افلاك و گردش ایام
هزار سال بمان کامران و نیکو نام
معین و ناصر تو ذوالجلال والا کرام

درستایش شاه شجاع مظفری و وصف بارگاه او گوید

خجسته بارگه پادشاه هفت اقلیم
به شکل شمس^۱ او آفتاب باتمکین
فضای حضرت او دلگشا چو صحن چمن
بر آشیانه او عقل و روح جسته مقام
طوافگاه ملوک جهان حریم درش
رسید کنگره های بلند او جانی
شده چو عقل مجرد ز نایبات^۲ ایمن
نشسته خسرو روی زمین بکام در او
جلال دینی و دین شیر حمله شاه شجاع
صریر کلکش چون ابر بر جهان فایض
خداش در همه حالی معین و ناصر باد

مقر جاه و جلالست و جای ناز و نعیم
بوضع رفعت او آسمان بسا تعظیم
هوای خرم او جان فزا چو بسوی نسیم
بر آستانه او فتح و نصر گشته مقیم
چو قبله گاه جهانی مقام ابراهیم
که قاصر است از او وهم دور بین حکیم
شده چو روح مقدس ز حادثات سلیم
گرفته دست شراب و گشاده دست کریم
که هست چا کر او آفتاب و ماه ندیم
ضمیر پا کش بر خلق چون خدای کریم
بحق احمد مرسل بحق نوع و کلیم

حرف نون

در وصف خطه کرمان و مدح شاه شجاع گوید

سپیده دم که شهنشاه گنبد گردان
سپهر غالیه^۳ سا و صبا عبیر آمیز
کشید تیغ و بر اطراف شرق کشت روان
شمال مجمره^۴ گردان نسیم مژده رسان

۱- یارویاور ۲- سغتیها و حوادث ۳- خوشبونی که از مشک و عنبر و کافور و روغن زیتون ترتیب دهند (ناظم الاطباء) ۴- آتشدانی که در آن عود سوزند

ز بهر مقدم سلطان چرخ پر تو صبح
 طلوع کرده ز مشرق طلائی^۱ خورشید
 بیمن دولت و اقبال شاه بنده نواز
 نظر گشادم و دیدم خجسته مملکتی
 سواد او چو خم زلف حور، عنبر بار
 بهر طرف که روی سبزه های او خرم
 ز آب صافی او غبطه^۲ می خورد کوثر
 فضای او همه پر باغ و راغ و گلشن و کاخ
 گذشته تارک ایوانهای عالی او
 باعتدال چنان فصلهای او نزدیک
 عجب نباشد اگر مرده زنده گرداند
 نظر بقلعه او کن که از بلندی قدر
 هم آسمانه^۳ او گشته با سپهر قرین
 ز شکل طاق و رواقش نشانه ای شب بزم
 همه خلائق او آنچه آنکه خلق خوردند
 همه وضع و شریفش غریق ناز و نعیم
 جلال دولت و دین پادشاه هفت اقلیم
 سکندر آینه جمشید جاه و فرخ روز
 جهانگشای جوان بختیار دولت یار
 ستاره لشگر و خورشید رای و کیوان قدر
 همای همت او طایر همایونست
 بزور تیغ بگیرد جهان مکن تعجیل
 بلند مرتبه شاهها ز عدل شامل تو
 زمین بیازوی طبع تو میشود آباد

بسوی عرصه خاور کشید شاد روان
 چو از بلاد حبش پادشاه تر کستان
 مرا بجانب کرمان کشید بخت عنان
 مقر جاه و جلال و مقام امن و امان
 هوای او چو دم بیاد صبح مشک افشان
 بهر چمن که رسی غنچه های او خندان
 بلطف روضه او رشک میبرد رضوان
 زمین او همه پر با سمین و پر ریحان
 زاوج منظر برجیس^۴ و طارم کیوان
 که ایمنست در او برگ گل ز بادخزان
 نسیم چون کند اندر فضای او جولان
 نه دست و هم بدو میرسد نه پای گمان
 هم آستانه^۵ او کرده با ستاره قران
 ز وضع کنگره هایش نموای هرمان^۶
 قسم بجان کریمان خطه کرمان
 زمین معدلت خسرو زمین و زمان
 که آفتاب بلند است و سایه یزدان
 فلک سربرو ملک خلق و آفتاب احسان
 بلند مرتبه تاج بخش ملک ستان
 قضا شکوه قدر حمله زمانه توان
 که روز و شب همه برسد^۷ میکند طبران
 که روز گارد را از است و شهر یار جوان
 خلاص یافت جهان از طوارق^۸ حدثان
 فلک پیشتی جاه تو میکند دوران

- ۱- پیش آهنگ و پیشر و لشکر ۲- حسرت و حسادت ۳- ستاره مشتری
 ۴- اهرام سه گانه مصر ۵- آسمانه یعنی سقف ۶- شب بزم اسم دیگر بیستون است
 ۷- درختی است در عرش ۸- مصائب وارده

اگر نه حلم تو دادی قرار دنیا را
 ز جود و داد تو منسوخ گشت یکباره
 ز شعر خویش سه بیتم بیاد می آید
 بعهد عدل تو جز نی نمیکند ناله
 بخواب امن فرورفت چشمهای زره
 فلک بچاه تو خرم چنانکه جان بخورد
 جهان پناها من آن کسم که از دل پاک
 ثنا و مدح تو خوانم بر وضع و شریف
 سرا همیشه سلاطین عزیز داشته اند
 ز حضرت تو همان چشم تربیت دارم
 همیشه تا نبود دور مهر را انجام
 بکامرانی و دولت هزار سال بزی
 همای چتر ترا آفتاب در سایه

کجا شدی کره خاک مستقیم ارکان
 عطای حاتم طائی و عدل نوشیروان
 در این قصیده همی آورم کنون بمیان
 ز دست حادثه جزدف نمیکند افغان
 ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان
 جهان بجود تو قائم چنان که تن بروان
 گشاده ام بولای تو در زمانه زبان
 دعای جان تو گویم با شکار و نهان
 ز ابتدای صبی^۱ تا باین زمان و او ان^۲
 که دیده ام ز بزرگان و خسروان جهان
 مدام تا نبود سیر ماه را پایان
 بشادمانی و عشرت هزار سال بمان
 نفاذ^۳ امر ترا کاینات در فرمان

در مدح شاه شیخ ابواسحق

بفر معدلت خسرو زمین و زمان
 سپهر بخشش دریا عطای کوه و قار
 جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحق
 حرام گشت بر ابنای دهر فتنه و ظلم
 همای چترش تا سایه بر جهان انداخت
 بر زم و بزم چو بر خیزد و چو بنشیند
 بیک شکوه بگیرد بیک زمان بدهد
 علو همتش افزون ز کار گاه یقین
 زهی بلند جنابی که حشمت خورشید
 گرفته سایه چتر تو با ازل میثاق

بسیط^۴ خاک چو خلد برین شد آبادان
 قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان
 که آفتاب توانست و مشتری احسان
 پناه یافت جهان در حریم امن و امان
 خلاص یافت خلابق ز حادثات زمان
 بیمن طالع و تدبیر پیرو بخت جوان
 از این کنار جهان تا بدان کنار جهان
 عروج جاهش بیرون ز دستگاه گمان
 چو شمشه ای بودت بر کنار شادروان
 بیسته سایه قدر تو با ابد پیمان

۱ - کودکی ۲ - عهد و زمان ۳ - بيشرفت - فرمان پذیری ۴ - بهینه
 ۵ - ارتقاء و بالا رفتن

چو در شعاعه^۱ خورشید نور جرم سها^۲
نسیم لطف تو گر بر جحیم^۳ جلوه کند
سموم قهر تو گر بگذرد بسوی بهشت
ز زخم تیغ تو ملک عدوت ویرانست
صریر کلك ترا روزگار در تسخیر
بیار گاه تو چون بندگان کمر بسته
جهان پناهها در زحمتم زدور فلک
ملول گشتم از این اختران بیهده کرد
بچشم مرحمتی سوی حال بنده نگر
همیشه دولت و اقبال تا شوند قرین
قران فتح و ظفر بر جناب جاه تو باد

چو بر تجلی رأی نو آفتاب نهان
شود زبانسه^۴ آتش چو چشمه حیوان
بیک شراره بسوزد خزا این رضوان
در او نشسته حسودت چو بوم درویران
مسیر تیغ ترا کاینات در فرمان
هزار چون جم و دارا و رستم دستان
توداد بخشی و داد من از فلک بستان
بجان رسیدم از این روزگار بیسامان
مرا زمنت این چرخ سفته باز رهان
مدام زهره و برجیس^۴ تا کنند قران
که آفتاب بلندی و سایه یزدان

ایضاً در مدح شاه شیخ ابواسحق

ای بر در تو دولت و اقبال پاسبان
وی خاک آستانه تو کعبه امان
هر کس که همچو حلقه برین در ملازمست
اورا اسیر و حلقه بگوشند انس و جان
وانکس که بر در تو نگردد کلید دار
در تخته بند بسته بود چون کلید دان
خرم دریکه باز شود هر سحر گهی
بر در گه خجسته سلطان کامران
خورشید ملک سایه یزدان جمال دین
دارای دهر خسرو گیتی جم زمان

۱ - بر توفشانی ۲ - ستاره بسیار کوچکی است ۳ - دوزخ

۴ - ستاره مشتری

شاهی که اطلس تنق^۱ ز رنگار چرخ
مانند پرده می نهدش سر بر آستان
بادا همیشه بر در دولت سرای او
تأیید و بخت و دولت و اقبال را قران

حرف واو

در مدح خواجه رکن الدین عمید الملوک وزیر

ای آسمان جنبیه ^۲ کش کبریای تو	وی آفتاب پرتوی از نور رای تو
دارای دهر آصف ثانی عمید ملک	ای صد هزار حاتم طائی گدای تو
خورشید نور گستر و مفتاح دولتست	رای رزین ^۳ و خاطر مشک گل گشای تو
خواهد فلک که حکم کند در جهان ولی	کاری میسرش نشود بی رضای تو
بهر محیط را که عطا بخش مینهند	غرق خجالتست ز فیض عطای تو
پیش از وجود انجم و ارکان نهاده بود	گنجور بخت گنج سعادت برای تو
روز نبرد چونکه پریشان کند صبا	گیسوی پرچم علم سدره ^۴ سای تو
گرد از یلان بر آرد و افغان ز پردلان ^۵	از گرد راه بازوی معجز نمای تو
شاهان آنکس که شب و روز کرده ام	از روی اعتقاد سرو جان فدای تو
کس را دگر ندانم و جانی نباشدم	چو آستانه در دولت سرای تو
صد سال اگر بفارس توقف بود مرا	وجه معاش من نبود جز عطای تو
غیر از ثنای تو نبود شغل دیگرم	کاری نباشدم بجهان جز دعای تو
روزم بود خجسته و کارم بود بکار	هر گه که بامداد بینم لقای تو
آنکس تو بیکه همچو منت صد هزار هست	و آنکس منم که نیست مرا کس بجای تو
چندانکه رهنمای بنی آدمست عقل	بادا سعادت ابدی رهنمای تو

۱- پرتو ۲- بدک کش ۳- محکم و استوار ۴- درختی است در عرش
۵- کذافی الاصل

در مدح شاه شیخ ابواسحق

ای دوش چرخ غاشیه گردان جاه تو
شاه جهان سکندر ثانی جمال دین
تا چشم دشمنان شود از بیم اوسفید
در دعوی سعادت دنیا و آخرت
در معرضی که جیش تو بر خصم چیره شد
تو جان عالمی و علی سهل جان [☆]
تا در پی همنده شب و روز و ماه و سال
خورشید در حمایت پر کلاه تو
ای برتر از شهان جهان دستگاه تو
سر بر فراخت پرچم گیسو سیاه تو
نزدیک عقل داد و کرم پس گواه تو
خورشید تیره گشت ز گرد سپاه تو
تو در پناه خالق و او در پناه تو
بادا خجسته روز و شب و سال و ماه تو

حرف هاء

در وصف بارگاه شیخ ابواسحق و ستایش او

گوئیا خلد برینست این همایون بارگاه
یا حریم کعبه یا فردوس یا ایوان شاه
پیشگاه. حضرتش گردنکشانش را بوسه جای
بر غبار آستانش پادشاهان را جباه ^۱
چون ستاره در شعاع شمس پنهان میشود
چون فروغ شمس هایش ^۲ بنگرد خورشید ماه

۱ - علی سهل پسر شیخ ابواسحق است که در ۷۵۴ پس از فتح شیراز بدست
امیر مبارزالدین، این امیر او را که ده سال بیش نداشت بدست پسر خود شاه شجاع
گشت.

۲ - پشانیها - نوعی پیرایه که بر جامه امیران و بزرگان میدوخته و گاه
دانه های الماس بر آن مینشانده اند.

گر هر جگه جنات بعینت دروس
چشم بگشا تا بینی جنت بی‌اشنباه
واندر او تخت سلیمان دوم دارای دهر
شاه گیتی دار جمشید فریدون دسگاه
آفتاب هفت کشور خسرو مالک رقاب
سایه حق شیخ ابواسحق بن محمود شاه
خسروان را در گاه والای او امید گاه
بار گاه عالیش کردن فرازان را پناه
مشگک تاتاری شود چون باش بوسه خاک را
سرو گردد گراز آنحضرت نظر یابد گیاه
مثل او سلطان نیاید در جهان وین بحث را
هر کجاء عوی کنم از من نخواهد کس گواه
چشم بد دور از جنابش بادو بادا تا ابد
دولتش باقی جهان محکوم و یاری ده اله

در ستایش شاه شیخ ابواسحق

ای شکوهت خیمه بر بالای هفت اختر زده
هیبت بانگ سیاست بر شه خاور زده
شیخ ابواسحق سلطانیکه از شمشیر او
سهر لرزانست و مه ترسان و گردون سر زده
دولت اقبال در بالای چترت دائماً
همچو مرغابی سلیمانی پر اندر پر زده
هر کجا صیت تو رفته خطبه‌ها آراسته
هر کجا نامت رسیده سکه‌ها بر زر زده
روز اول مشتری چون دید فرخ طالعت
در جهانگیری بنامت فال اسکندر زده

بندگانت پایه بر عرش معلی^۱ ساخته
 پاسبانان علم بر طارم^۲ اخضر^۳ زده
 هر کجا فیروز بختی شهریاری صفدری
 ازدل و جان لاف خه متکاری این در زده
 از قبولت هر که او چو گان دولت یافته
 گوی در میدان این ایوان مینا در زده
 مطربان بزم جان بخش بهر آوازه ای
 طعنه ها بر نغمه ناهید خنیاگر^۴ زده
 ابردستت بر جهان باران رحمت ریخته
 برق تیغت در نهاد دشمنان آذر زده
 هر کجا شاه عزم کرده همچو فرایشان ز پیش
 دولت آنجا سایبان افراخته چادر زده
 با سپاهت هر که یک ساعت بپیکار آمده
 ازدو پیکر زخمها یابیش بر پیکر زده
 هم سماک^۵ را محش^۶ صد تیر در دل دوخته
 هم شهاب رایتش صد تیر بر مغر زده
 داده هر روز آستان را چو شاهان بوسها
 هر سحر کز جیب گردون جرم خود سر بر زده
 تا ابد نام تو باقی باد و نام دشمنت
 همچو مرسوم منش ناگه قلم بر سر زده

حرف یاء

در تعریف عمارت شاه شیخ ابواسحق

ای کاخ روح پرور وای قصر دلگشای
 چون روضه دلفریبی و چون خلدجان نغزای

۱ - بلند پایگاه ۲ - ایوان ۳ - سبز ۴ - نوازنده
 ۵ - ستاره ایست ۶ - نیزه افکن

هم شمسۀ تو غیرت خورشید نوربخش
هم برگۀ^۱ تو خجالت جام جهان نمای
فرخنده در گه توشها نراست سجده گاه
عالی جناب تو ملکا نراست بوسه جای
در کنه وصف تو نرسد عقل دور بین
بر قدر بام تو نرود وهم دور پای
زان سایۀ همای همایون نهاده اند
کز سایۀ تو می طلبد فرخی همای
چون گلشن بهشت سرا بوستان تست
شادی فزای و خرم و جانبخش و داربای
از بلبلان مدام پر از ساز زیر وبم
وز مطربان همیشه پر از بانگ چنگ و نای
تا بزمگاه شاه جهان گشته ای شد دست
از روی فخر کنگره هایت سپهر سای
خورشید ملک و سایۀ یزدان جمال دین
سلطان عدل گستر و شاه خجسته رای
هم مانده پیش همت او ابر بی گهر
هم گشته پیش دست و دوش بحر و کان گدای

در مدح شاه شیخ ابواسحق

تجلت من سماوات الامانی	تباشیر المسرة والامان
وصبح النجح لاح وهب سحراً	نسیم الانس موصوب الجنان
واضحی الروض مخضر اقبادر	الی الاقداح من کف القیان ^۲
نهان چون زاهدان تا کی خوری می	چورندان فاش کن راز نهانی
بزن مطرب نوای ارغنون ^۳	بده ساقی شراب ارغوانی

۱ - حوض ۲ - نشانهای آغاز مسرت و امنیت از افق آرزوها سر زد و صبح
ارستگاری آشکار شد و نسیم افق از جانب بهشت وزیدن گرفت و باغ سرسبز شد ، پس
ز کف ساقیان جام گیر ۳ - نوعی ساز که بیونانی آنرا ارکانون گویند

ادر کأسا ولا تسکن و عجل
 معتقة لدى الحكماء حلت *
 غم فردا مخور د بکر تو خوش باش
 مجوی از عهد گردون استواری
 مده وقت طرب یکباره از دست
 می نوشین زدست دلبری گیر
 یضاهی خده و رداً طریاً *
 ز خالش هوشیاران کرده مستی
 چو گل افسانه در مجلس فروزی
 خرد گوید چو آری در کنارش
 زمان عشرتست و بزم خسرو
 ابواسحق سلطان جوانبخت
 شکوه افزای تخت کیقبادی
 فریدون حشمتی در تاج بخشی
 باقبالش فلک را سر بلندی
 کند پیوسته برایوان قدرش
 همش تأیید و نصرت لایزالی
 همایون سایه چتر بلندش
 همیشه کوتوال^۶ دولت او

ودع هذا التکاسل والتوانی
 علی نغم المثلث و المثنائی^۱
 منت میگویم آن دیگر تودانی
 مخواه از طبع دنیا مهر بانی
 دوباره نیست کس رازندگان
 که در قد و خدش^۲ حیران بمانی
 تبسم نغره کالا قحوانی^۳
 ز چشمش برده مستان ناتوانی
 چو بلبل شهره در شیرین زبانی
 ندیدم کس بدین نازک میانی
 سلیمان دوم جمشید ثانی
 که بر خوردار بادا از جوانی
 سریر افروز بزم خسروانی
 سکندر رفعتی در کامرانی
 بدورانش جهان را شادمانی
 زحل^۴ چو بک^۵ زنی مه پاسبانی
 همش اقبال و دولت آسمانی
 چو خورشید است در کشور ستانی
 کند بر بام گردون دیده بانی

۱

- * - در یک نسخه معقه و در دیگری معقه متن تصحیح قیاسی است و معتقة بتشدید تاء
 بمعنی باده کهن است . ۱ - جام لبریزکن و آرام نگیر و بشتاب و این تنبلی
 و سستی را کنار بگذار که شراب کهن همراه با آهنگ سه گاه و دو گاه نزد
 حکیمان جاگز است . ** - در یک نسخه : یضائی و در دیگری : اضیائی . متن
 تصحیح قیاس است ۲ - گونه ۳ - رخسارش به برک کگل تازه میماند
 و دهانش چون غنچه با بونه بخنده گشوده میشود . ۴ - ستاره ایست بسیار بلند پایه
 ۵ - فراش و طبال ۶ - پاسبان و دیده بان

خجسته كلك او در گنج پاشی
گهر بار است چون ابر بهاری
بعهد عدل سلطان جوان بخت
نجونا من تطرق حادئات
ثنای شاه کار هر کسی نیست
همیشه تا بدین فیروزه گون کاخ
ظفر بامو کب او همعنان باد

مبارك دست او در زرفشانی
درم ریز است چون بادخزانی
که او را میرسد فرمان روانی
عفو نامن بلیات الزمانی!
مقرر بر عبید است این معانی
کند خورشید تا بان قهرمانی
که بروی ختم شد صاحبقرانی

در مدح خواجه رکن الدین عمید الملک وزیر

در این مقام فرح بخش و جای روحفزای
بعیش کوش و حیات دوروزه فرصت دان
بدستگیری ساغر^۲ خلاص شاید یافت
پیاوردی گلاگونه^۳ میتوان رستن
بیارم طرب و می برشکن ز توبه و زهد
منم که با عمل و قول چنگ بیزارم
طریق زهد نه راهست گرد هرزه مگرد
شراب خوار، بیزم خدایگان جهان
جهان فیض و کرم رکن دین عمید الملک
فروغ رأیش چون آفتاب عالمگیر

بخواه باده و بردل در طرب بگشای
چو برق میگردد عمر، کاهلی منمای
ز جور و هم زمین گرد آسمان پیمای
ز دست حادثه روزگار محنت زای
که توبه است جگر خوار و زهد جانفرسای
ز قول بی عمل شیخکان هرزه درای
حدیث توبه نه کار است زان سخن باز آی
بکام عیش و طرب راه عمر میپیمای
که باد تا بابد در پناه لطف خدای
اساس جاهش مانند قطب پا بر جای



۱ - از گزند حادثات و بلیات روزگار نجات یافتیم، در امان ماندیم ۲ - پیاله و جام

۳ - کنایه از می است .

ترکیبات

Call No.....

Account No.....

1017-5142

~~1017-5142~~

Date..... 12:4:55

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 n.p. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

00

در مدح خواجه رکن الدین عمید الملک وزیر

ساقیا موسم عیش است بده جام شراب لطف کن بسته لبان را بزلالی رباب
 قدح باده اگر هست بمن ده تا من در سر باده کنم خانه هستی چو حباب
 در حساب زروسیم است و غم دادوستد کور بختی که ندارد خبر از روز حساب
 بر کسم هیچ حسد نیست خدا میداند جز بر آن رند که افتاده بود مست و خراب
 هر که را آتش این روزه سی روزه بسوخت مرهمش شمع و شرابست و دوا چنگ رباب
 وانکه امروز عذاب رمضان دیده بود من بر آنم که بدوزخ نکشد بار عذاب
 باده در جام طرب ریز که شوال آمد
 موسم وعظ بشد نوبت قوال آمد

وقت آنست دگر باره که می نوش کنیم روزه و وتر^۲ و تراویح^۳ فراموش کنیم
 پایکوبان ز در صومعه بیرون آئیم دست باشاهد سرمست در آغوش کنیم
 سر چو گل در قدم لاله رخان اندازیم جان فدای قد حوران قباپوش کنیم
 شیخکان گر بنصیحت هدیانی گویند ماییک جرعه زبان همه خاموش کنیم
 چند روی ترش واعظ ناکس بینیم چند بر قول پراکنده او گوش کنیم
 جام رز بر کف و از زال زرافسانه مخوان تا بکی قصه کاووس و سیاوش کنیم

لله الحمد که ما روزه پ پایان بردیم
 عید کردیم و زد دست رمضان جان بردیم

۱ - مراد خواننده است ۲ - نوعی عبادت ۳ - جلسات ذکر بعد از
 نماز شبهای رمضان

دل بجان آمد از آن باده بشبها خوردن در فرو کردن و ترسیدن و تنها خوردن
 چه غذایست همه روزه دهان بر بستن چه بلائست بشب شربت و حلوا خوردن
 زشت رسمی است نشستن همه شب با عامه هم قدح گشتن و پالوده و خرما خوردن
 مدعی روزه اگر بوی دهن نشنیدی شب نیاسود می از باده حمرا^۱ خوردن
 فرصت باده یکماهه زمن فوت شدی گر نشایستی با مردم ترسا خوردن
 رمضان رفت کنون ما و از این پس همه روز باده در بارگه خواجه^۲ والا خوردن

صاحب سیف^۲ و قلم پشت و پناه اسلام
 رکن دین خواجه^۳ مه چا کر خورشید غلام

خسروا پیش که این طاق معلی^۳ کردند سقف این طارم^۴ نه پایه^۴ مینا کردند
 هرچه بخت تو طلب کرد بدو بخشیدند هرچه اقبال تو میخواست مهیا کردند
 جود آواره و مرضی ز جهان گم شده بود بازو و کلک^۵ تو این قاعده احیا کردند
 پادشاهان بحریم تو حمایت جستند شهریاران بجناب تو تولی^۶ کردند
 از دم خلق روانبخش تومی یابد روح آن روایت که زانفاس مسیحا کردند
 چرخ را تربیت اهل هنر رسم نبود این حکایت کرم جود تو تنها کردند

ای سرا پرده^۷ همت زده بر چرخ بلند

امرت انداخته در گردن خورشید کمند

تازمین است زمان تابع فرمان تو باد گوی گردان فلک در خم چو گان تو باد
 والی کشور هفتم که زحل دارد نام کمترین هندوی چوبک زن^۷ ایوان تو باد
 شیر گردون که بدو بازوی خورشید قویست بنده حلقه بگوش سگ دربان تو باد
 تیر کو ناظر دیوان قضا و قدر است از مقیمان در منشی دیوان تو باد
 جام جمشید چو در بزم طرب نوش کنی زهره خنیا گر^۸ و برجیس^۹ ثناخوان تو باد
 روز عید است طرب ساز که تا کور شود خصم بد گوهر بد کیش که قربان تو باد

مدت عمر تو از حد و عدد بیرون باد

تا ابد دولت و اقبال تو روز افزون باد

-
- ۱ - کلکون ۲ - شمشیر ۳ - بلند و برافراخته ۴ - ایوان
 ۵ - قلم ۶ - بشتگر می و اهتقاد ۷ - مهمتر و ریش سفید با سبان را
 کویند (برهان) ۸ - خواننده ۹ - ستاره مشتری

در مدح سلطان اویس جلایری

ساقی بیار باده و پر کن بیاد عید در ده که هم پیاده توان داد، داد عید
 بنمود عید چهره و اندر رسید باز خرم وصال دنبر و خوش بامداد عید
 تشریف داد و باز اساس طرب نهاد ای صد هزار رحمت حق بر نهاد عید
 در بزم پادشاه جهان باده نوش کن وانگه بگوش جان بشنو نوش باد عید
 عید آمد و مراد جهانی پیاده داد بادا جهان همیشه بکام و مراد عید
 عید خجسته روی بنظارگان نمود
 جام هلال باز بمیخوارگان نمود

آن به که روز عید بمی التجا^۱ کنیم عیش گذشته را بصبوحی^۲ ادا کنیم
 با پیر میفروش بر آریم خلوتی یکچند خانقاه بشیخسان رها کنیم
 ز صوت نای و نی بستانیم داد عید وز چنگ و عود کام دل خود روا کنیم
 هر خستگی که از رمضان در وجود ماست آنرا بجام باده صافی دوا کنیم
 چون وقت ما خوشست باقبال پادشاه بر پادشاه مغرب و مشرق دعا کنیم
 سلطان اویس شاه جهاندار کامکار
 خورشید عدل گسترو جمشید روزگار

فرماندهی که خسرو گردون غلام اوست در بحرو بر خطبه شاهی بنام اوست
 احوال خلق عالم و ارزاق مردو زن قائم بعدل شامل و انعام عام اوست
 روی زمین ز شعله خورشید حادثات در سایه حمایت کلك^۳ و حسام^۴ اوست
 جرم حلال عید که منظور عالمست نعل سمند^۵ سرکش خرم خرام اوست
 گیتی نهاده گردن طاعت بامر او دور فلک مسخر و اجرام رام اوست
 ای چرخ پیر تابع بخت جوان تو
 آسوده اند خلق جهان در زمان تو

زان پیشتر که کون و مکان آفریده اند وین طاق زرنگار فلک بر کشیده اند
 بنیاد این بسیط مقرنس^۶ نهاده اند واندر میان بساط زمین گستریده اند
 خاص از برای نصرت دین و نظام ملک
 ذات ترا ز جمله جهان برگزیده اند

۱ - پناه بردن ۲ - می زدن صبحگاهان ۳ - قلم ۴ - شمشیر
 ۵ - اسب ۶ - کنگره سا

شاهی بعدل و داد بآئین و رأی تو
بادا مدام دولت و جاه تو بر مزید
هر گز کسی ندیده نه هر گز شنیده اند
کز دولت تو خلق جهان آمیده اند
آرامگاه فتح و ظفر آستان تست
فهرست روزنامه دولت زمان تست

ای آسمان جنبه‌ها کش کبریای تو
پیش از وجود انجم وار کان نهاده بود
معمار ملك و ملت و مفتاح دولتست
افتد بر آستان تو هر روز آفتاب
ختم سخن بشعر کسان میکنم از آنک
خورشید بنده در دولت سرای تو
گنجور بخت گنج سعادت برای تو
فکر دقیق و خاطر مشکگل گشای تو
تابو که بامداد ببیند لقای تو
فرضت بر عموم خلائق دعای تو
«تا دولتست دولت تو بر مدام باد»
«چندانکه کام تست جهانانت بکام باد»

در مدح شاه شیخ ابواسحق

از شکوفه شاهدان باغ معجز^۲ بسته اند
نقشبندان طبیعت گوئیا بر شاخ گل
بسکه در بستان ریاحین سایبان گسترده اند
لاف ضحاک کی زند گل لاجرم از عدل شاه
طایران گلشن قدس از برای افتخار
نو عروسان چمن را زر و زیور بسته اند
نقشهای تازه از یاقوت و از زر بسته اند
در چمنهاراه بر خورشید خاور بسته اند
بر سر بازار هایش دستها بر بسته اند
حر از مدح شاه بر اطراف شهر بسته اند
گل نگر بر تخت بستان بر سر افسر یافته
آب حیوان خورده و ملك سکندر یافته

باز در بستان صنوبر سرفرازی میکند
لاله سیراب دارد جام لیکن هر زمان
ابر سقارنگ بستان و چمن را بین که باز
میجهد باد صبا هر صبحدم بر بوستان
سرو اگر با قدیارم لاف یاری میزند
نقشبند باغ انواع ریاحین هر زمان
بلبل شوریده را گل دلنوازی میکند
همچو مستان چشم نرگس تر کتازی میکند
رختها چون صوفیان هر دم نمازی میکند
با عروسان ریاحین دست یازی میکند
نیست عیبی این حمایت از درازی میکند
از برای بزم سلطان کارسازی میکند

۱- يدك کش ۲- نرده و سرپوش
۳- جان پناه - دعای دافع چشم زخم

شیخ ابواسحق شاه تاج بخش کامکار

آفتاب هفت کشور سایه پروردگار

ای جهانرا وارث ملك سلیمان آمده
 هرچه مقدور قدر بد قدرت قادر شده
 در ز دریا بر در جود تو ز نهاری شده
 گوهر از کان پیش دستت داد خواهان آمده
 هر که خاری از خلافت در دلت ره یافته
 خاطرش چون طره^۱ خوبان پریشان آمده
 هر خدنگی^۲ کز کمینگاه قضا بگشاد چرخ
 دشمن جاه ترا بر جوشن^۳ جان آمده
 حاسدت را در تب اندوه و سرسام بلا
 جان سپاری حاصل اوقات هجران آمده

مثل تو در هیچ قرنی پادشاهی بر نخاست

ملك و ملت را چو تو پشت پناهی بر نخاست

ای سریر سلطنت را تیغ و کلکت^۴ قهرمان
 هم جناب عالیت اقبال را دارالسلام
 روز و شب بهر نثار افشان بزم پرورد
 کان جوهر در صمیم دل صدف در دردهان
 وز نهیب قهرت اندر قعر دریای محیط
 دایم ماهی زره پوشد کشف^۵ بر گستوان^۶
 برق تیغت عکس اگر بر چرخ چارم افکند
 زهره^۷ خورشید تابان آب گردد در زمان
 خوانده ام بیتمی که اینجا عرض کردن لازمست
 از زبان انوری آن در سخن صاحب زمان

«ای ز یزدان تا ابد ملك سلیمان یافته»

«هر چه چسته جز نظیر از فضل یزدان یافته»

تا بود دور فلک پیوسته دوران تو باد
 در شبستان جلالت چونکه افروزند شمع
 جرم خود پروانه شمع شبستان تو باد
 خوشه چین خرمن انعام واحسان تو باد
 کهنه پیر چرخ آنکش مایه جز یک خوشه نیست
 در ازل با حضرتت اقبال پیمان بسته است
 تا قیامت همچنان در عهد و پیمان تو باد
 هر بلای ناگهان کز آسمان نازل شود
 بر زمین یکسر نصیب خصم نادان تو باد
 روح قدسی آنکه خوانندش خلائق جبرئیل

همچو من دائم دعا گوی و ثناخوان تو باد

امرو نهیت را فلک محکوم فرمان باد و هست

خان و مان دشمنت پیوسته ویران باد و هست

- ۱- گیسو
- ۲- تیر
- ۳- زره
- ۴- قلم
- ۵- سنک پشت
- ۶- زره

Call No..... 1212-1111
Date..... 12:4:55

Account No..... ~~1212-1111~~

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

class

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

ترجیح بند

Call No..... *2946-5742* *9999114* Date..... *12:4:55*

Account No..... ~~1000~~ *1001*

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day. *1001* The book is kept beyond that day.

00

وقت آن شد که کار دریا بیم
دیده حرص و آرز بر دوزیم
ما گدایان کوی میکده ایم
نه ز جور زمانه در خشمیم
نه اسیران نام و نام-وسیم
بنده یکروان [☆] یک رنگیم
گرد کوی مغان همیگردیم

در شتاب است عمر بشتا بیم
پنجه زهد و زرق^۱ بر تاییم
نه مقیمان کنج محراییم
نیز جفای سپهر در تاییم
نه گرفتار ملک و اسبایم
دشمن شیخکسان قلابیم^۲
مترصد که فرصتی یاییم

بامغان باده مغانه خوریم

تابکی غصه زمانه خوریم

هر که او آه عاشقانه زند
عشق شمعی از آن بر افروزد
می در آید بجوش و هر قطره
هر که زان باد جرعه ای بچشید
بنده آن دم که با ساقی
با حریفی سه چار که زمستی
خیز تا پیش از آنکه مرغ سحر

آتش از آه او زبانه زند
شعله چون بر شرابخانه زند
عکس دیگر بر آستانه زند
لاف مستی جاودانه زند
شاهد ما دم از چمانه^۳ زند
این کندرقص و آن چغانه^۴ زند
بال زرین بر آشیانه زند

بامغان باده مغانه خوریم

تابکی غصه زمانه خوریم

۱ - ریا ☆ - یک رو یعنی مخلص و بی ریا ۲ - بفتح اول

و تشدید لام : نیرنگ باز است و ام-روز بخلط قلاب و قلابی بضم اول گویند

۳- پیاله شراب ۴- نام سازی است

عقل با روح خود ستائی کرد
از پس پرده حسن با صد نیاز
ناگهان التفات عشق بدید
کار در یافت رند فرزانه
صوفی افزوده بود مایه خویش
هجر بر ما در طرب در بست
خیز تا چون ارادتش مارا

بامغان باده مغانه خوریم
تا بکی غصه زمانه خوریم

عشق با هر دو پادشائی کرد
چهره بنمود و دلربائی کرد
غره اشد دعوی خدائی کرد
رفت و با عشق آشنائی کرد
در سر زهد و پارسائی کرد
وصلش آمد گره گشائی کرد
سوی میخانه ره نمائی کرد

عشق گنجیست دل چو ویرانه
در بیابان عشق میگردند
دست تادر نزد بدامن عشق
خرم آن عارفان که دنیا را
آدم از دانه اوفتاده به دام
عمر در باختیم تا اکنون
بعد از امروز گر بدست آریم

بامغان باده مغانه خوریم
تا بکی غصه زمانه خوریم

عشق شمعیت روح پروانه
روح مدهوش و عقل دیوانه
ره به منزل نبرد فرزانه
پشت پائی زدند مردانه
آه از این دام وای از آن دانه
گه به افسون و گه با فسانه
دامن یار و کنج میخانه

عقل را دانشی و رائی نیست
طلب عشق و وصل ورزیدن
نام جنت مبر که عاشق را
پای در کوی زهد و زرق منه
بر در خانقه مرو که در او
پیش ما مجلس شراب خوشست
راه میخانه گیر تا شب و روز

با مغان باده مغانه خوریم
تا بکی غصه زمانه خوریم

بهر از عشق رهنمائی نیست
کار هر مفلس و گدائی نیست
خوشترا از کوی یار جائی نیست
کاندر آن کوی آشنائی نیست
جز ریائی و بور یائی نیست
مجلس و عظرا صفائی نیست
چون در اسلامیان وفائی نیست

آه از این صوفیان ازرق^۱ پوش
رقص را همچو نی کمر بسته
از پی صید در پس زانو
شکر آنرا که نیستی صوفی
خیز تا پیش آنکه ناگاهی
با صبوحی کنان درد آشام
رو بمی خانه مغان آریم

با مغان باده مغانه خوریم

تا بکی غصه زمانه خوریم

که ندارند عقل و دانش و هوش
لوت^{*} راه همچو سفره حلقه بگوش
مترصد چو گربه خاموش
عیش میران و باده میکند نوش
بر کشد صبحدم خروس خروش
با خراباتیان عشوه فروش
باده در جام و چنگ در آغوش

خیز جانا چمانه^۲ برداریم
اسب شادی به زیران آریم
بیش از این غصه جهان نخوریم
زهد و تسبیح دام و دانه ماست
شاهد و نقل و باده بر گیریم
پیشتر زانکه ناگهان روزی
يك زمان چون عبید زاکانی

با مغان باده مغانه خوریم

تا بکی غصه زمانه خوریم

باده های مغانه برداریم
وز قدح تازیانه برداریم
دل ز کام زمانه برداریم
از ره این دام و دانه برداریم
دف و چنگ و چغانه برداریم
رخت از این آشیانه برداریم
راه خمارخانه برداریم

۱ - کبود * لوت در اینجا بمعنی اقسام گوناگون از خوردنی است .

۲ - پیاله شراب

Call No.....

1097-1122

Date..... 12.4.55

Account No.....

~~1097-1122~~

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

date

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

00

غزلیات

--	--	--	--	--

Call No..... *K94 - 1142* *999114* Date..... *12:4:55*

Account No..... ~~12345~~ *12345*

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. ^{*date*} The book is kept beyond that day.



حرف الف

فکند سيب ز نخدان او بچاه مرا	بکشت غمزه آن شوخ بی گناه مرا
کاسير خویش کند زنگی سیاه مرا	غلام هندوی خالش شدم ندانستم
ز راه رفتن او دل بشد ز راه مرا	دلَم بجا و دماغم سلیم بود وای
هنوز هیچ نمیباشد انتباه مرا	هزار بار فتادم بدام دیده و دل
ز خاک گور اگر بردمد گیاه مرا	ز مهر او نتوانم که روی برتابم
اگر بچشم عنایت کند نگاه مرا	بجور او چو بمیرم ز نو شوم زنده

عبید از کرم یار بر مدار امید

که لطف شامل او بس امید گاه مرا

بیا که موسم عیشست و آشتی و صفا	ز حد گذشت جدائی ز حد گذشت جفا
غبار چیست دگر باره در میانه ما	لبت بخون دل عاشقان خطی دارد
و گر نه من که و مستی و عاشقی ز کجا	مراد و چشم تو انداخت در بلای سیاه
که عقل و هوش جهانی چرا کنی یغما	کجا کسیکه از آن چشم ترک واپرسد
که ز نگیان سیاهش نمی کنند رها	ز زلف خال تو دل را خلاص ممکن نیست
بلی همیشه پریشانی آورد سودا	دام ز جعد تو سودائی و پریشانیست

عبید وصف دهان و لب تو میگوید

بین که فکر چه باریک و ناز کست او را

عشقتش خلاص داد ز دنیا و دین مرا	شوریده کرد شیوه آن نازنین مرا
---------------------------------	-------------------------------

غم همنشین من شد و من همنشین غم
زینسان که آتش دل من شعله میزند
ای دوستان نمیدهد^۱ آن زلف بیقرار
از دور دیدمش خردم گفت دور از او
گر سایه بر سرم فکند زلف او دمی

تا خودچها رسد چنین همنشین مرا
تا کی بسوزد این نفس آتشین مرا
تا یکزمان قرار بود بر زمین مرا
دیوانه میکند خرد دورین مرا
خورشید بنده گردد و مه خوشه چین مرا

تا چون عبید بر سر کویش مجاورم

هیچ التفات نیست به خلد برین مرا

در ما بناز می نگردد دایر بای ما
بی جرم دوست پای ز مادر کشیده باز
با هیچکس شکایت جورش نمیکنم
ما دل بدرد هجر ضروری نهاده ایم
هر دم ز شوق حلقه زنجیر زلف او
بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین

بیگانه وار میگذرد آشنای ما
تا خودچه گفت دشمن ما در قفای ما
ترسم بگفتگو کشد این ماجرای ما
زیرا که فارغست طیب از دوی ما
دیوانه میشود دل آشفته رای ما
بیشک بسوزدش دل سنگین برای ما

شاید که خون دیده بریزی عبید از آنک

او میکند همیشه خرابی بجای ما

ای خط و خال خوشت مایه سودای ما
چونکه قدم مینهد شوق تو در ملک جان
چترهما یون عشق سایه چو بر ما فکند
از رخ زیبای تو قبله گه عام را
مردم لولی و شیم^۱ ما که و سجده کدام
صوفی افسرده را زحمت ما گومده

ای نفسی وصل تو اصل تمنای ما
صبر برون میجهد از دل شیدای ما
راه خرابات پرس گر طلبی جای ما
کعبه دیگر نباد دلبر ترسای ما
رای هزیمت گرفت عقل سبک رای ما
رو تو و محراب زهد ما و چلیپای^۲ ما

رطل^۳ اگر انرا زدست تا نتهی ای عبید

زانکه روان میبرد عمر سبک پای ما

میکشد نرگس مست تو بمیخانه مرا

میکند سلسله زلف تو دیوانه مرا

۱- سبک-رو بی خیال

۲- صلیب

* بجای نمیدهد بظاهر (نمیهد) باشد

۳- پیمانہ جام می

مخیر شده ام تا غم عشقت ناگاه
هوس در بنا گوش تو دارد دل من
دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت
درد سر میدهد این واعظ و میپندارد
چاره آنست که دیوانگی پیش آرم

از کجا یافت در این گوشه ویرانه مرا
قطره اشک از آنست چو دردانه مرا
کشته و سوخته یا بند چو پروانه مرا
کالتفاتست بدان بیهده افسانه مرا
تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا

از می مهر تو تا مست شدم هم چو عبید

نیست دیگر هوس ساغر و پیمانہ مرا

میزند غمزه مرد افکن او تیر مرا
من دیوانه نه آنم که نصیحت شنوم
منم و ناله شبگیر بدین سان که منم
صنما عشق تو با جان بدر آید ناچار
گر نه زنجیر سر زلف تو باشد یکدم

دوستان چیست در این واقعه تدبیر مرا
بند پیرانه مده گو پدر پیر مرا
کی بفریاد رسد ناله شبگیر مرا
چو فرورفت غم عشق تو باشیر مرا
نتوان داشت در این شهر بزنجیر مرا

حلقه زلف تو در خواب نمودند به من

جز پریشانی از آن خواب چه تعبیر مرا

کرد فارغ گل رویت ز گلستان ما را
تا خیال قد و بالای تو در دل بگذشت
ما که در عشق تو آشفته و شوریده شدیم
تا بدامان و صالت نرسد دست امید
در ره کعبه و وصل تو ز پا ننشینیم

کفر زلف تو بر آورد زایمان ما را
خاطر آزاد شد از سرو خرامان ما را
می کند حلقه زلف تو پریشان ما را
دست کوتاه نکند اشک ز دامان ما را
گر چه در پا شکند خار مغیلان ما را

ای عبید از پی دل چند توان رفت آخر

کرد سودای تو بس بی سرو سامان ما را

حرف باء

دلا با مغان آشنائی طلب
بکنج قناعت گرت راه نیست

ز پیر مغان آشنائی طلب
زدیوانگان رهنمائی طلب

و گسراوج قدست کند آرزو
اگر عارفی راه میخانه گیر
دوای دل خسته از درد جوی
اگر صدرهت بشکند روزگار

ز دام طبیعت رهسائی طلب
و گر ابلهی پارسائی طلب
نوای خود از بینوائی طلب
مکن از خسان مومینائی طلب

عبید ار گدائی غنیمت شمار
و گر پادشاهی گدائی طلب

دارم بتی بچهره صد ماه و آفتاب
رعنا تر از شمایل نسرین میان باغ
در تاب حیرت از رخ او در چمن سمن
شکلی و صد ملاحظت و روئی و صد جمال
خورشید در نقاب خجالت نهان شود
در حلقه های زلفش جانهای ما اسیر
فریاد از آن دو سنبل مشکین تابدار
هر گه که زانوئی ز ندو بادهای دهد

ناز کتر از گل تر و خوشبو تر از گلاب
نازنده تر ز سروسهی^۱ بر کنار آب
در خوی خجالت از تب او در قدح شراب
چشمی و صد کرشمه و لعلی و صد عتاب
از روی جانفزش اگر برفتد نقاب
از چشمهای مستش دلهای ما کباب
ز نهار از آند و نر گس جادوی نیم خواب
من جان بیاد بردهم آن لحظه چون حباب

روزی که با منست من آن روز چون عبید
از عیش بهره مندم و از عمر کامیاب

حرف تاء

لطف تو از حد برون حسن تو بی منتهاست
عشق تو بر تخت دل حا کم کشور گشای
پر تو رخسار تو مایه مهر منیر
نر گس فتان تو لعبت مردم فریب
از تو همه سرکشی و ز طرف ماهنوز
پیش تو نوش روان درد تو درمان ماست
مهر تو بر ملک جان والی و فرمانرواست
چهره پرچین تو سایه لطف خداست
غمزه غماز تو جادوی معجز ماست
روی امل بر زمین دست طمع بردعاست

گر کشدت ای عبید سر بنه و دم مزین
عادت خوبان ستم چاره عاشق رضا است

خوشا کسی که ز عشقش دمی رهایی نیست
دل رمیده شوریدگان رسوائی
ز فکر دنیسی و عقبی فراغتی دارد
غلام همت درویش قانعم کو را
مراد خود مطلب هر زمان ز حضرت حق
بکنج عزات از آن روی گشته ام خرسند

قلندریست مجرد عبید زاکانی

حریف خواجگی و مرد کدخدائی نیست

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست
مدام آتش شوق تو در درون منست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن
ز عکس چهره خود چشم ما منور کن
من از تو بوسه تمنی کجا توانم کرد
بسعی دولت وصلت نمیشود حاصل

عبید پیش کسانی که عشق می‌ورزند

شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

دل داده را ز تیر ملامت گزند نیست
از درد ماچه فکرو ز احوال ماچه باک
فرهاد را که با دل شیرین تعلقست
هر جا که آتش غم دلداز شعله زد

بس کن عبید با دل شوریده داوری

بیچاره را نصیحت ما سودمند نیست

ما را ز شوق یار بغیر التفات نیست
از پیش یار اگر نفسی دور می‌شوم
در عاشقی خموشی و در هجر صابری
رندی گزین که شیوه ناموس و رنگ و بو

پروای جان خویش و سرکاینات نیست

هر دم که میزنم ز حساب حیات نیست

این خود حکایتیست که در ممکنات نیست

غیر از خیال باطل و جز ترهات نیست

بگذار هر چه داری و بگذر که مرد را جز ترك توشه توشه راه نجات نیست
از خود طلب که هر چه طلب میکنی زیار در تنگنای کعبه و در سومنات^۱ نیست

در یوزه کردم از لب دلدار بوسه‌ای
گفتا برو عبید که وقت زکوة نیست

ترك سرمستم که ساغر میگرفت
عالمی در شور و در شر میگرفت
عکس خورشید جمالش در جهان
شعله میزد هفت کشور میگرفت
چون صبا بر چین زلفش میگذشت
بوستان در مشک و عنبر میگرفت
هردمی از آه دود آسای من
آتشی در عود و مجمر میگرفت
بوسه‌ای زو دل طلب میکرد لیک
این سخن با او کجا در میگرفت

قصه دردش عبید از سوز دل

هر زمان میگفت و از سر میگرفت

رمید ضرب و دل از من چو دلنواز برفت
چه چاره سازم از این پس چو چاره ساز برفت
سوار گشته و عمداً گرفته باز بدست
نموده روی به بیچارگان و باز برفت
بگریه چشمه چشمم بر یخت چندان خون
که کهنه خرقة سالوسم^۲ از نماز برفت
جز از خیال قدوز لایار و غصه شوق
دگر ز خاطرم اندیشه دراز برفت
زمنع خلق از این بیش محترز بودم
کنون حدیث من از حد احترام برفت
دریغ و درد که در هجر یار و غصه دهر
برفت عمر و حقیقت که بر مجاز برفت

عبید چون جرست ناله سود می نکند

چو کاروان جرس جمله بیجواز برفت

سیاه چرده بتم را نمک زحد بگذشت
عطاب^۳ او چو جفای فلک زحد بگذشت
لطافت اب و دندان و مستی چشمش
چو می پرستی ما یک یک زحد بگذشت
بلا به گفت که از حد گذشت جور رقیب
بطنز گفت که بی هیچ شک زحد بگذشت
بنوش باده صافی ز دست دلبر خویش
که بیوفائی چرخ و فلک زحد بگذشت

عبید رادل سنگینش امتحان کردند

عیار دوستیش بر محک زحد بگذشت

۱ - بتخانه معروف هندوستان که سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و جواهر
و اندوخته بسیار بفقیرت برداشت ۲ - ریاء و تظاهر ۳ - پر خاش و بازجویی

ز سنبلی که عذارت^۱ برابر غوان انداخت
 مرا به بیخودی آوازه در جهان انداخت
 ز شرح زلف تو موئی هنوز نا گفته
 دلم هزار گره در سر زبان انداخت
 دهان تو صفتی از ضعیفیم میگفت
 مرا زهستی خود نیک در گمان انداخت
 کمان ابروی پیوسته میکشی تا گوش
 بدان امید که صیدی کجا توان انداخت
 ز دلفریبی مویت سخن دراز کشید
 لب تو نکته باریک در میان انداخت
 عجب مدار که در دور روی و ابرویت
 سپرفکنند مه از عجز تا کمان انداخت

ز سر عشق هر آنچه از عبید پنهان بود

سر شگ جملہ در افواہ مردمان انداخت

مرا ز وصل تو حاصل بجز تمنا نیست
 خیال زلف تو بستن خلاف سودا نیست
 وفا ز عهد تو میجست دوش خاطر من
 جواب داد که خود این متاع با ما نیست
 بسی بگفتمت اید و ست هست رأی منت
 دهان ز شرم فرو بسته ای همانا نیست
 هزار بوسه ز لب وعده کرده ای و یکی
 نمیدهی و مرا زهره تقاضا نیست
 چو دور دور رخ تست خاطری دریاب
 که کار بوالعجیبهای^۲ چرخ پیدا نیست
 زمیهمان خیالات چو شرمسارم از آنک
 جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست

بطعنه گفتی کز ما دریغ داری جان

مگو مگوی خدارا عبید از آنها نیست

دگر برون شدنم زین دیار ممکن نیست
 دگر غریبیم از کوی یار ممکن نیست
 مرا از آن لب شیرین و زلف عارض او
 شکیب طاقت و صبر و قرار ممکن نیست
 دلا بکوش مگر دامنش بدست آری
 که وصل بی طلب و انتظار ممکن نیست
 من اینکه عشق نورزم مرا بسر نرود
 من اینکه می نخورم در بهار ممکن نیست
 در آن دیار که مائیم حالیا آنجا
 مسافران صبا را گذار ممکن نیست

عبید هم غزلی گاه گاه اگر بتوان

بگو که خوشتر از این یادگار ممکن نیست

جانا بیا که بی تو دلم را قرار نیست
 بیشم مجال صبر و سر انتظار نیست

۱- گونه ۲- شکفتنها، (کنافی الاصل. بلعجب و بلهوس و بلفضول را باید چنین نویسند)

دیوانه این چنین که منم در بلای عشق
گر خواندنت مراد و گرو را ندن آرزوست
مارا همین بسست که داریم درد عشق
ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش
دل عافیت نخواهد و عقلم بکار نیست
آن کن که رأی تست مرا اختیار نیست
مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست
کان کس که مست عشق نشده و شیار نیست
کور را به پیش اهل نظر اعتبار نیست

هر قوم را طریقی و راهی و قبله ایست

پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست

حاصل ز زندگانی ما جز وصال نیست
نقش سه شش طلب مکن از کعبتین دهر
چون منصب بزرگی و چون جاه و ملک و مال
خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد
وز روز گار بهره بجز از ملال نیست
کین نقش پنج روزه برون از خیال نیست
بی وصمت^۱ تزلزل و عیب و زوال نیست
خرم دلی که در طلب ملک و مال نیست
در وضع روز گار نظر کن بچشم عقل
چون زلف تاب داده خوبان در این دیار
در موج فتنه ای که خلائق فتاده اند
از غم چنان برست دل ما که بعد از این
جانم فدای خاطر صاحب دلی که گفت:

درویشی و غریبی و زحمت ز حد گذشت

زین پیش ای عبید مرا احتمال^۲ نیست

هر گز دلم ز کوی تو جائی دگر نرفت
جان رفت و اشتیاق تو از جان بدر نشد
هر کوی قتیل عشق نشد چون بخاک رفت
در کوی عشق بی سرو پائی نشان نداد
یکدم خیال روی توأم از نظر نرفت
سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نرفت
هم بیخبر بیامد و هم بیخبر نرفت
کو خسته دل نیامد و خونین جگر نرفت
کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت

شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند

کو چون عبید در سر این شور و شر نرفت

۱ - عار و تنگ
۲ - تنگ نظران
۳ - تحمل و طاقت

در خانه تا قرابه ما پر شراب نیست
در خلوتی که باده و ساقی و شاهد است
خوش کن پیاده وقت حریفان که پیش ما
اینک شراب اگر هوست میکند وضو
ما را که ملک فقر و قناعت مسلم است

همچون عبید خانه هستی خراب کن

زیرا که جای گنج بجز در خراب نیست

دلی که بسته زنجیر زلف یاری نیست
سری که نیست در او کارگاه سودائی
زعقل بر شکن و ذوق بیخودی در یاب
ملامت من مسکین مکن که در ره عشق
دگر مگوی که هر بحر را کناری هست
ز شوق زلف بتان بیقرار و سرگردان

اگر زمستی و رندی عبید را عاریست

مرا از این دو صفت هیچ عیب و عاری نیست

بیش از این بر گفراق رخ جانانم نیست
کرده ام عزم سفر بوی^۱ که میسر گردد
روی در کعبه جان کرده بسر می پویم
سیل گو راه در او بند بخوناب سرشک
سرا گرمی رود از دست بهل^۲ تا برود
سر سودای سرب بی سر و سامانم نیست

حسرت دیدن یاران جگرم سوخت عبید

بیش از این طاقت نادیدن یارانم نیست

سرنخو انیم که سودازده موئی نیست
هر گز از بند و غم آزاد نگردد آن دل
قبله ام روی بتانست و وطن کوی مغان
کس مرا از دل سرگشته نشانی ندهد
آدمی نیست که مچنون پری روئی نیست
که گرفتار کمند سر گیسوئی نیست
به از این قبله ام و خوشتر از این کوئی نیست
عجب از معتکف گوشه ابروئی نیست

۱ - شاید ۲ - درختی است خار دار (برهان) ۳ - بگذار

میتوان دامن وصلت بکف آورد ولی ای دریغا که مراقوت بازوئی نیست
هر مرض دارو و هر درد علاجی دارد زخم تیر مژه را مرهم و داروئی نیست
سرموئی نتوان یافت بر اعضای عبید
که در او ناو کی^۱ از غمزه جادوئی نیست

نه به ز شیوه مستان طریق و رائی هست نه به ز کوی مغان گوشه ای و جائی هست
دلم بمیکده زان میکشد که رندان را کدورتی نه و بایکدیگر صفائی هست
ز کنج صومعه از بهر آن گریزانم که در حوالی آن بوریا ریائی هست
گرت بدیر مغان ره دهند از آن مگذر قدم بنه که در آن کوچه آشنائی هست
فراغت از دل درویش جو که مستغنی است زهر کجا که امیری و پادشاهی هست
بعیش کوش و مپندار همچو نااهلان
که عمر را عوض و وقت را قضائی هست

حرف دال

دوشم غم تو ملک سویدا^۲ گرفته بود جان را از روی لعل تو در تنگ آمده
دودم ز سینه راه تریا گرفته بود میدید شمع در من و میسوخت تا بروز
دل را ز شوق زلف تو سودا گرفته بود از دیده ام خیال تو محروم گشت باز
زان آتشی که در من شیدا گرفته بود میخواست خرمی که کند درد لالم وطن
کاطر اف خانه اش همه دریا گرفته بود صبر از برم رمید و مرا بیقرار کرد
تا او رسید لشکر غم جا گرفته بود گوئی مگر که خاطرش از ما گرفته بود

مسکین عبید را غم عشقت بکشت از آنک

اورا غریب دیده و تنها گرفته بود

زمن می پرس که بر من چه حال میگردد چو روز وصل تو ام در خیال میگردد
جهان برابر چشم سیاه میگردد چو در ضمیر من آن زلف و خال میگردد
اگر هلاک خودم آرزوست منع کنم مرا که عمر چنین در ملال میگردد

خیال مهر تو در چشم هر سهی سرویست
 زبوی زلف تو ام روح تازه میگردد
 من و وصال تو آن فکر و آرزو هیات
 غلام و چا کر روی چوماه توست عبید
 ورین حدیث بسی ماه و سال میگردد

دردا که درد ما بدوائی نمیرسد
 در کاروان غم چو جرس ناله میکنم
 راهی که میرویم پیاپیان نمی بریم
 این پای خسته جز ره حرمان نمیرود
 بر ما ز عشق قامت و بالاش یک نفس
 هر گزدمی بگوش گدایان کوی عشق
 گفتم گدای کوی تو ام گفت ای عبید
 سلطانی این چنین بگدائی نمیرسد

نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد
 زهی خجسته مقامی و جانفزا ملکی
 بهر طرف که روی نغمه میکند بلبل
 بهر که در نگری شاهدیست چون شیرین
 در این دیار دلم شهر بند دلداریست
 سرم هوای وطن میپزد و لیک دلم
 ز جور سنبل کافر مزاج او افغان
 غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش
 بگیر دامن یاری و هر چه خواهی کن ☆
 بسوی باده و نی میل کن که میگویند

خوشست ناز و نعیم جهان ولی چو عبید
 «غلام همت آنم که دل بر او نهاد»

دلم ز عشق تبراً نمی تواند کرد
 صبوری از رخ زیبا نمی تواند کرد

۱ - آوای زنگ کاروان - مصرع دوم این بیت و مصرع دوم بیت بعد
 اقتباس از سعدی است ۲ - بیزاری و کناره گیری

غم از درون دل من برون نمی آید
بروی خوب مرادیده روشنست ولی
برفت دوش خیالش ز چشم من چه کند
بصبر کام توان یافتن ولیک چه سود
که ترک مسکن و مأوی نمی تواند کرد
بهیچ وجه مهیا نمی تواند کرد
مقام بر لب دریا نمی تواند کرد
چو صبر زردل ما جا نمی تواند کرد

عبید گه گهی از بهر مصلحت میگفت

که توبه میکند اما نمی تواند کرد

ساقیا باز خیراییم بده جامی چند
صوفی و گوشه محراب و نیکونامی و زرق
باده پیش آرد که بر طرف چمن خوش باشد
چشم و لب پیش من آورچو رسد باده بمن
باده در خانه اگر نیست برای دل ما
در بهای می گلگون اگر ت زر نبود
پخته ای چند فرو ریز بما خامی چند
ماو میخانه و دردی کش و بدنامی چند
مطرب بی چند و گلی چند و گل اندامی چند
تا بود نقل مرا شکر و بادامی چند
رنجه شو تادر میخانه بنه گامی چند
خرقه ما بگرو کن بستان جامی چند

ذکر سجاده و تسبیح رها کن چو عبید

نشوی صید بدین دانه بنه دامی چند

ترا که گفت که با ما وفا نشاید کرد
غلام لعل لب تست جان شیرینم
بیوسه قصد لبست کردم از میان چشمت
میان موی و میان تو نکته باریکست
هزار سال تنم گر زتن جدا ماند
حدیث در دل مستمند و سینه ریش
دروغ گفت چه باشد چرا نشاید کرد
چنین حکایت شیرین کجا نشاید کرد
بغمزه گفت نشاید هلا نشاید کرد
در آن میان سخن از لب رها نشاید کرد
هنوز مهر تو از جان جدا نشاید کرد
حکایتی است که در سالها نشاید کرد

مگر عبید بجان بالیم مضایقه کرد

که این بمنه اصحابنا نشاید کرد

نقش روی توأم از پیش نظر می نرود
تا بدیدم لب شیرین تو دیگر زان روز
عارض و زلف دو تا شیفته کردند مرا
مستی و عاشقی از عیب بود گو میباش
خاطر از کوی توأم جای دگر می نرود
بر زبانم سخن شهد و شکر می نرود
هر گزم دل بگل و سنبل تر می نرود
«در من این عیب قدیم است و بدر می نرود»

* - مصراع دوم این بیت و مصراع دوم بیت بعد هر دو اقتباس از سعدی است.

دوستان از می و معشوق نداریدم باز « که مرا بی می معشوق بسر می نرود »

غم عشقش ز دل خسته بیچاره عبید

گوشه ای دارد از آنجا بسفر می نرود

گرم عنایت او در بر روی بگشاید	هزار دولت از غیب روی بنماید
نظر بگلشن روحانیان نیندازم	سرم بی پایه کبر و بیان فرو ناید
و گر بحال پریشان ما کند نظری	ز روی لطف بر احوال ما ببخشاید
بپیش خاطر م ارکاینات عرضه کنند	ز کبر دامن همت بدان نیالاید
توان در آینه آن جمال جان دیدن	گرش بصیقل توفیق زنگ بزداید
ورم ز پیش براند بجور حکم او راست	پسند دوست بود هر چه دوست فرماید

عبید را کرش تا نوازشی نکند

دلش زغم نرهد خاطرش نیاساید

دوش اشگم سر بجیخون میکشید	دل بدان زلفین شبگون میکشید
نا توان شخص ضعیفم هر زمان	اشک ریزان ناله را چون میکشید
گاه اشکش سوی صحرا میدواند	گاه آهش سوی گردون میکشید
نا گهسان خیل خیالش بر سرم	لشگر از بهر شبیخون میکشید
دید آن چشم بلا بین دمبدم	تا گریبان جامه در خون میکشید
آستین بر زد خیالش تا بروز	رخت از آن دریا بهامون میکشید

غمزه اش تیری که میزد بر عبید

لعل او پیکانش بیرون میکشید

هر گز کسی بخوبی چون یار ما نباشد	مه را نظیر رویش گفتن روا نباشد
مویی چنان خمیده چشمی چنان کشیده	در چین بدست ناید و اندرختا نباشد
با او همیشه ما را جز لابه در نگیرد	با ما همیشه او را جز ماجرا نباشد
گر حال من نپرسد عیبش مکن که هر گز	سودای پادشاهی حد گدا نباشد

ما کشتگان عشقیم همچون عبید ما را

عقلی سلیم نبود صبری بجا نباشد

دوش لعلت نفسی خاطر ما خوش میکرد	دیده میدید جمال تو و دل غش میکرد
روی زیبای تو با ما یکایک میزد	سرگیسوی تو با باد کشاکش میکرد

سنبل زلف تو هر لحظه پریشان میشد
ز و هر آن حلقه که بر گوشه‌مه میافتاد
تیر بر سینه‌ام آن غمزه فتان میزد
از خط و خال و بنا گوش و لب و چشم و رخت
خاطر خسته عشاق مشوش میکرد
دل مسکین مرا نعل در آتش میکرد
قصه خون دل‌م آن عارض مهوش میکرد
هر که يك بوسه طمع داشت غلط شش میکرد

پیش نقش رخ تو دیده خونریز عبید

صفحه چهره بخونابه منقش میکرد

مردیم و یار هیچ رعایت نمیکند
در پیش چشم او لب‌او میکشد مرا
چندانکه عجز حال بر او عرضه میکنم
پیش کسی ز شکر و شکایت چه دم زنم
در حق بندگان نظر لطف گاه گاه
تا گفته‌ام دهان تو هیچست از آن زمان
واحسرتا که بخت عنایت نمیکند
وان شوخ چشم بین که حمایت نمیکند
در وی بهیچ نسوع سرایت نمیکند
کاندیشه‌ای ز شکر و شکایت نمیکند
هم میکند و ليك بغایت نمیکند
با ما زخشم هیچ حکایت نمیکند

بلبل صفت عبید بهر جا که میرسد

غیر از حدیث عشق روایت نمیکند

ز کوی یار زمانی کرانه نتوان کرد
کسی که کعبه جان دید بیگمان داند
مرا بعشوه فردا در انتظار مکش
ترا که گفت که با کشتگان راه غمت
بیش زلف تو بر حال بوسه خواهم زد
فسرده صوفی ما را که میبرد پیغام
مرا بمجلس واعظ مخوان و پند مده
بخواه باده و بایار عزم صحرا کن
جز آستانه او آشیانه نتوان کرد
که سجده گاه جز آن آستانه نتوان کرد
که اعتماد بسی بر زمانه نتوان کرد
اشارتی بسر تازیانه نتوان کرد
ز ترس دام سیه ترك دانه نتوان کرد
که ترك شاهد و چنگ و چغانه^۱ نتوان کرد
فریب من بفسون و فسانه نتوان کرد
چو گل بیاغ رود رو بخانه نتوان کرد

مکن عبید ز مستی کرانه فصل بهار

که عیش خوش بچمن بی چمانه^۲ نتوان کرد

بی روی یار صبر میسر نمی شود
با او دمی وصال بصد لایه سالها
گفتم که بوسه‌ای بر بایم ز لعل او
بسی صورتش حباب مصور نمی شود
تقریر میکنیم و مقرر نمیشود
مشکل سعادت نیست که باور نمیشود

۱- نام سازی است ۲- جام می

جز آنکه سر بیازم و در پایش او فتم
افسرده دل کسی که ز زنجیر زلف او
عشقش حکایتیست که ازدل نمی رود
تابوی زلف یسار نمی آورد صبا
ساقی بیار باده که هر لحظه عیش خوش

دستم بهیچ چاره دیگر نمیشود
دیوانه می نگردد و کافر نمیشود
وصفش فسانه ایست که باور نمیشود
از بوی او دماغ معطر نمیشود
بی مطرب و پیاله و ساغر نمیشود

گفتی بصبر کار میسر شود عبید

تدبیر چیست جان برادر، نمیشود

سعادت روی بادین تو دارد
زهی دولت زهی طالع زهی بخت
چه مقبل^۱ هندوی کان خال زیباست
قبا گوئی چه نیکی کرده باشد
صبا دنیا معطر کرده گوئی
بسی دیدم پر رویان در آفاق

غنیمت خانه زین تو دارد
که شب پوش و عرقچین تو دارد
که مسکن لعل شیرین تو دارد
که در بر سرو سمین تو دارد
گذر بر زلف پرچین تو دارد
ندیدم کس که آئین تو دارد

بعالم هر کسی را کیش و دینی است

عبید بینوا دین تو دارد

لعل نوشینش چو خندان میشود
قد او هر که که جولان میکند
پر تو رویش چو می تابد زدور
قصه زلفش نمیگویدم بکس
من نه تنها میشوم حیران او
گرچه میگوید که بنوازم ترا
با عبید از نرم میگردد دلت
هر که را شاهی عالم آرزوست
شاه او یس آن خسرو دریا دلی

در جهان شکر فراوان میشود
گوئیا سرو خرامان میشود
آفتاب از شرم پنهان میشود
زانکه خاطرها پریشان میشود
هر که او را دید حیران میشود
تانگه کردی پشیمان میشود
کارهای سختش آسان میشود
بنده در گناه سلطان میشود
کافتابش بنده فرمان میشود (کذا)

خسروی کز کلک گوهر بار او

کار بیسامان بسامان میشود

غفل بلبل بچمن در فتاد

باد صبا جیب^۲ سمن^۳ بر گشاد

۱ - نیکی بخت ۲ - گریبان ۳ - گل سد بر که را گویند... (برهان)

زنده کند مرده صد ساله را
زمزم مرغان سخندان شنو
موسم عیشست غنیمت شمار
وقت بافسوس نشاید گذاشت
تا بتوان خاطر خود شاددار
خاک همانست که بر باد داد
چرخ همانست که بر خاک ریخت

باد چو بر گل گذرد بامداد
تا نکنی نغمه داود پیاد
هرزه مده عمر و جوانی بیاد
جام می از دست نباید نهاد
نیست بدین یک دو نفس اعتماد
تخت سلیمان و سریر قباد
خون سیاوش و سر کیقباد

انده دنیا بگذار ای عبید

تا بتوان زیست یکی لحظه شاد

کجا کسیکه مرا مرده چمانه^۱ دهد
زدوستان و عزیزان که باشد آنکه مرا
خوشا کسیکه چورندان ز خانه وقت سحر
غلام دولت آنم که هر چه بستاند
ز غم پناه بمی بر که می بخاصیت
مرو بعشوه زاهد ز ره که او دایم

علی الصباح بمن باده شبانه دهد
نشان بکوی مغان و می مغانه دهد
بدر گریزد و تن در شرابخانه دهد
بشمع و شاهد و چنگ و دف و چغانه^۲ دهد
نتیجه عیش خوش و عمر جاودانه دهد
فریب مردم نادان بدین فسانه دهد

باعتماد شنو پند سودمند عبید

که او همیشه ترا پند عاقلانه دهد

سپیده دم بصبوحی^۳ شراب خوش باشد
بتی که مست و خرابی ز چشم فتانش
سحر گهان چو ز خواب خمار بر خیزی
میان باغ چو وصل نگار دست دهد
شمایل خوش جانان بخواب دیدم دوش

نوا و نغمه چنگ و رباب خوش باشد
نشسته پیش تو مست و خراب خوش باشد
خیال بنگ و نشاط شراب خوش باشد
کنار آب و شب ماهتاب خوش باشد
امیدهست که تعبیر خواب خوش باشد

عبید این دو سه بیتک بیکزمان گفته است

گرش تو گفت توانی جواب خوش باشد

جو قی^۴ قلندر انیم بر ما قلم نباشد
سنطان وقت خویشیم گرچه ز روی ظاهر
مشتی مجرد انیم بر فقر دل نهاده

بود و وجود مارا باک از عدم نباشد
لشکر کشان مارا طبل و علم نباشد
گرهیچمان نباشد از هیچ غم نباشد

۱- جام می ۲- سازی است ۳- می زدل صبحگاه ۴- دسته ای - گروهی

در دست و کیسه ما دینار کس نبیند
جان در مراد یابی در حلقه ای که مائیم
چون ما به هیچ حالی آزار کس نخواهیم
در راه پا کبازان گولاف و قمر کم زن

همچون عبید هر کو ثابت قدم نباشد

شرم دار ایدل از این دهر رهائی تا چند
نیست کار تو بسامان و کیائی بنوا
با چنین مال و بقائی و متاعی که تراست
تن مقیم حرم و دل بخرا بات مغان
دنیوی و آخرت هر دو هوس میدارد
ضامن نفس گرا نیست بدین راضی شو
بیخودی تا بکی و بیهنده رائی تا چند
غره گشتن بچنین کار و کیائی تا چند
لاف قارونی و دعوی خدائی تا چند
کرده ز نار نهان زیر عبائی تا چند
یک جهت باش چو مردان دو هوائی تا چند
غم درویشی و بی برگ و نوائی تا چند

از در رحمت حق جوی گشایش چو عبید

بر در بسته مخلوق گدائی تا چند

دلم زین بیش غوغا بر نتابد
ز شوقت بر دل دیوانه ماست
غمت را گویدار از جان مادست
بیا امشب مگو فردا که اینکار
سرت در پای اندازیم چون زلف

عبید از درد کی یابد رهائی

چو درد دل مداوا بر نتابد

ز سوز عشق من جانست بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن
میر نیرنگ و دستان پیش او گو
بدست خویشتن شهمی نیفروز
چه داری آتشی در زیر دامن
دل اندر وصل من بستنی و ترسم
همه پیدا و پنهانست بسوزد
که اینت بفسرد آنت بسوزد
بصد نیرنگ و دستانت بسوزد
که در ساعت شبستانت بسوزد
کز آن آتش گریبانست بسوزد
که ناگه تاب هجرانت بسوزد

ندارد سودت آنگاهی که یابی

عبید آن نامسلمانت بسوزد

۱ - بقم یا بکم چو بی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند

وداع کعبه جان چون توان کرد
طبییم می‌رود من درد خود را
مرا عهدیست کاندرا پاش میرم
بکفر زلفش ایمان هر که آورد
مرا گویند پنهان دار رازش
گرفتم راز دل بتوان نهفتن

فراقش بردل آسان چون توان کرد
نمیدانم که درمان چون توان کرد
خلاف عهد و پیمان چون توان کرد
دگر بارش مسلمان چون توان کرد
غم عشقست پنهان چون توان کرد
دوای چشم گریان چون توان کرد

عبید از عشق اگر دیوانه گردد
بدین جرمش بزندان چون توان کرد

عاشق شوریده ترک یار نتوانست کرد

صبر بی دل کرد و بی دلدار نتوانست کرد
جان چو باعشق آشنا شد از خرد بیگانه گشت

همدمی زین بیش با اغیار نتوانست کرد
راستی را حق بدستش بود انکارش مکن

مدعی را محرم اسرار نتوانست کرد
نام سر مستان عاشق پیش مستوران نگفت

هیچکس منصور^۱ را بردار نتوانست کرد
نفس کافر سالها کوشید و چندان کازمود

ترک معشوق و می و زنار^۲ نتوانست کرد
زاهد از محراب بیرون رفت و در میخانه جست

تسا قیامت روی در دیوار نتوانست کرد
التماس بوسه‌ای کردم از او تن در نداد

خاطر ما خوش بدین مقدار نتوانست کرد
دوش رخسار زردم دید و چندان کاب زد

بخت خواب آلود را بیدار نتوانست کرد
ای عبیدار عاقلی از عشق انکارش مکن
هیچ عاقل عشق را انکار نتوانست کرد

۱- حسین منصور حلاج از بزرگان مشایخ صوفیه که او را بجرم «انا الحق» گفتن بر دار کردند
۲- رشته‌ای که مسیحیان بر گردن می‌آویختند

علی الصباح که زر گس پیاله بردارد
چکاوک^۲ از سرمستی خروش در بندد
بصد جمال در آمد عروس گل بچمن
وجوه قرض میم هست لیک میترسم
خنک نسیم بهاری که در جهد سحری
خوشا کسی که در آن دم ببانگ بلبل مست

سمن بعزم صبو حی کلالة^۱ بر دارد
ز شوق بلبل دلخسته ناله بر دارد
صباش دامن گلگون غلاله* بر دارد
که می فروشم نام از قباله بردارد
ز روی چون گل ساقی کلالة بردارد
ز خواب ناز نشیند پیاله بردارد

عبید وار بزن پنج کاسه می کان می

ز پیش دل غم پنجاه ساله بردارد

خرم آن کس که غم عشق تو در دل دارد
جو رو بیداد و جفا کردن و عاشق گشتن
عاشق دلشده را پند خردمند چه سود
مبتلائیست که امید خلاصش نبود
تادم بساز پسین غرقه دریای غمش
هر که خواهد که کند از تو مرادی حاصل

وز همه ملک جهان مهر تو حاصل دارد
زیبند آنرا که چنین شکل و شمایل دارد
رند دیوانه کجا گوش بعامل دارد
هر که بر پای دل از عشق سلاسل^۳ دارد
مدعی باشد اگر چشم بساحل دارد
حاصل آنست که اندیشه باطل دارد

میکشد ساعد سیمین تو مارا و عبید

میل بوسیدن سر پنجه قاتل دارد

ناگاه هوش و صبر من آن دار با ببرد
بنمود روی خوب و خجل کرد ماه را
تاراج کرد دین و دل از دست عاشقان
جان ودلی که بود مرا چون پیش او
میداد عقل در دسری پیش از این کنون
سودای زلف او همه کس می پزد ولی

چشمش بیک کر شمه دل از دست ما ببرد
بگشاد زلف و رونق مشک ختا ببرد
سلطان نگر که مایه مشتگی گدا ببرد
قدری نداشت هیچ ندانم چرا ببرد
عشقش در آمد از درم آن ماجرا ببرد
این دولت از میانه نسیم صبا ببرد

گفتیم حال عجز عبید از برای او

نگرفت هیچ دروی و باد هوا ببرد

پیوسته چشم شوخت ما را افکار دارد
بازلف بیقرارش دل مدتی قرین شد
خرم کسی که با تو روزی بشب رساند

آن ترک مست آخر با ما چکار دارد
این رسم بیقراری زویاد گار دارد
یا چون تو ناز نینی شب در کنار دارد

۱ - بضم کاف - موی پیچیده ، کاکل ، دسته موی ، قسمت بالای مادگی گل
۲ - مرغی است * - غلاله بکسر غین لباسی است که زیر زره یا پیراهن پوشند
و آن عربی است . ۳ - جمع سلسله - زنجیرها

رشک آیدم همیشه بر حال آن سگی گو
با ما دمی نسازد وصلت بهیچ حالی
بر خاک آستانت وقتی گذار دارد
بیچاره آن که یاری ناسازگار دارد
شوریدگی و مستی فخر عبید باشد
نادان کسی بود کوزین فخر عار دارد

یار پیمان شکنم با سر پیمان آمد
این چه ماهیست که کاشانه ماروشن کرد
دل پر درد مرا نوبت درمان آمد
بخت باز آمد و طالع درد دولت بگشاد
وین چه شمعیست که بازم بشبستان آمد
مدعی رفت و مرا کار بسامان آمد
گل بریزید که آن سرو خرامان آمد
می بیارید که ایام طرب روی نمود
از سر لطف بینخشود بر احوال عبید
مگرش رحم بدین دیده گریان آمد

باز ترک عهد و پیمان کرده بود
دشمنانم بد همی گفتند و او
کشتن ما بر دل آسان کرد بود
گوش با گفتار ایشان کرده بود
بس که خاطرها پریشان کرده بود
آنکه بی ما عزم بستان کرده بود
رحمتی در کار یاران کرده بود
بخت ما بازش پشیمان کرده بود
خاطرش ناگه برنجید از عبید
بی گناهی کان مسلمان کرده بود

از دم جان بخش نی دل را صفائی میرسد
گوئیا دارد زانعامش مسیحا بهره ای
کزدم او دردمندان را دوائی میرسد
کز زبان او بهر گوش صلائی میرسد
شعله او بر در هر آشنائی میرسد
بی نوایان را ز ساز او نوائی میرسد
از پیش حالی بگوش ما صدائی میرسد

نالۀ مسکین عبید است آن که ضایع میشود

ورنه آن نالیدن نی هم بجائی میرسد

دل همان به که گرفتار هوائی باشد
سر همان به که نثار کف پائی باشد

هجر خوش باشد اگر چشم توان داشت وصال
دامن یار بدست آر و ره میکده گیر
هوس خانقهم نیست که بیزارم از آن
صوفی صافی در مذهب ما دانی کیست
پیر میخانه ام از خانه برون کرد میگر

چه کند گر نکشد محنت و خواری چو عبید

هر که را دل متعلق بهوائی باشد

دوش غقلم هوس وصل توشیدا میکرد
نقش رخسار تو پیرامن چشم میگشت
شعله شوق تو هر لحظه درونم میسوخت
نه کسی حال من سوخته دل می پرسید
پیش سلطان خیال تو مرا غم میگشت
دست برداشته تا وقت سحر خاطر من

هر دم از غصه هجران تو میمرد عبید

باز امید وصال تو اش احیا میکرد

دوش سلطان خیالش باز غوغا کرده بود

ملك جان تاراج و رخت صبر یغما کرده بود

برق شوقش از دهانم شعله میزد هر زمان

و آتش سودای او قصد سویدا کرده بود

دیده ام دریای خونست و من اندر حیرتم

تا خیالش چون گذر بر راه دریا کرده بود

گرچه میزد یار ما لاف وفاداری دل

عاقبت بشکست پیمانی که با ما کرده بود

جان زمن میخواست لعلش در بهای بوسه ای

بی تکلف مختصر چیزی تمنا کرده بود

دردها چون دیر شد نومید روی از ما بتافت

هر که روزی دردمندی را مداوا کرد بود

گر عبید از عشق دم زد پیش از این معذور دار

کین گناهی نیست کان بیچاره تنها کرده بود

۱ - بضم سین و فتح واو - دانه دل، دانه و نقطه سیاه دل

جوق^۱ قلندر انیم در ما ریا نباشد
 در هیچ ملک با ما کس دوستی نوزد
 گر نام ما ندانند بگذار تا ندانند
 شوریدگان ما را در بند زر نبینی
 در لنگری که مائیم اندوه کس نبیند
 از هجرت سیم و ز شحنه غم نداریم
 با خار خوش بر آئیم گر گل بدست ناید
 هر کس بهر گروهی دارد امید چیزی
 تزویر و زرق^۲ و سالوس آیین ما نباشد
 در هیچ شهر ما را کس آشنا نباشد
 در هیچمان نباشد بگذار تا نباشد
 دیوانگان ما را باغ و سرا نباشد
 در تکیه‌ای که مائیم غیر از صفا نباشد
 تسلیم گشتگان را بیم از بلا نباشد
 بر خاک ره نشینیم گر بوری نباشد
 ما را امید گاهی، غیر از خدا نباشد

همچون عبید ما را در یوزه^۳ عار ناید
 در مذهب قلندر عارف گدا نباشد

حرف راه

میپزد باز سرم بیپده سودای دگر
 میکند خاطر شوریده تمنای دگر
 هوس سرو قدی گرد دلم میگرد
 که ندارد بجهان همسرو همتای دگر
 گل بیباغ آمد و هنگام تماشاست ولی
 نیست با روی ویم روی تماشای دگر
 دوش در کوی خودم نعره زنان دید زدور
 گشته رسوای جهان بادوسه شیدای دگر
 گفت کاین شیفته را باز چه حال افتاد است
 نیست جز مسکنت و عجز مداوای دگر
 چاره صبر است ز سعدی بشنو پند عبید
 «سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر»

حرف زاء

مرا دایست گرفتار خطه شیراز
خوش ایستاده و بالعل دلبران در عشق
گهی بکوی خرابات با مغان همدم
همیشه بر در میخانه میکند مسکن
بروی لاله رخانش گمانهای نکو
شده بر ابر چشمی همیشه گوشه نشین
امید زار چنانم که آن خجسته دیار
معز دولت و دین تاجبخش ملک ستان

زمن بریده و خو کرده با تنعم و ناز
طرب گزیده و با جور نیکوان دم ساز
گهی معاشر و گه رند و گاه شاهد باز
مدام بر سر میخانه میکند پرواز
بزلف سر و قدانش امیدهای دراز
مدام در خم محراب ابروئی بنماز
بفر دولت سلطان او یس بینم باز
خدایگان جهان پادشاه بنده نواز

عبید و ار هر آنکس که هست در عالم

دعای دولت او میکند بصدق و نیاز

چمن دل بردن آیین میکند باز
نسیم خبوش نفس با غنچه هر دم
شکوفه هر زری کاورد بر دست
کشاده چشم خواب آلود نرگس
زمین از ابر احسان می پذیرد

جهان را لاله رنگین میکند باز
حدیث نافه^۱ چین میکند باز
نثار پرای نسرين میکند باز
تماشای ریاحین میکند باز
هوا را سبزه تحسین میکند باز

عبید از دولت خسرو در این فصل

بنای عیش شیرین میکند باز

با مانکرد آن بت سرکش وفا هنوز
ماخستگان در آتش شوقش بسوختیم
بعد از هزار درد که بر جان ما نهاد
از کوی دوست بیخود و سر کشته میرویم
بوسه است خونبهای من والعل او مرا
دل در شکنج طره^۲ پر پیچ و تاب او

آخر نشد میانه ما مساجری هنوز
وان شوخ دیده سیر نگشت از جفا هنوز
رحمت نکرد بر دل مسکین ما هنوز
دل خسته باز مانده و چشم از قفا هنوز
صد بار کشت و می ندهد خونبها هنوز
مانده است در کشاکش دام بلا هنوز

مسکین عبید در غم عشقش ز جان و دل

بیگانه گشت و بار نشد آشنا هنوز

۱- کیسه ای در شکم آهوی ختا که جای مشک است ۲- زلف

قصه درد دل و غصه شبهای دراز صورتی نیست که جائی بتوان گفتن باز
 محرمی نیست که با او بکنار آرم روز مونس نیست که با وی بمیان آرم راز
 در غم و خواری از آنم که ندارم غمخوار دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز
 خود چه شامیست شقاوت^۱ که ندارد انجام یا چه صبحیست سعادت که ندارد آغاز
 بی نیازی ندهد دهر خدایا توبده ساز گاری نکند خلق خدایا توبساز
 از سر لطف دل خسته بیچاره عبید
 بنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

حرف شین

بی یار دل شکسته و دور از دیار خویش در مانده ایم عاجز و حیران بکار خویش
 از روزگار هیچ مرادی نیافتیم آزرده ایم لاجرم از روزگار خویش
 نه کار دل بکام و نه دلساز سازگار خونین دلم ز طالع ناسازگار خویش
 بگذار تا غم بکشد حق بدست اوست تا خود چرا جدا شدم از غمگسار خویش
 یکدم قرار نیست دلم را ز تاب عشق در آتشم ز دست دل بی قرار خویش
 از بهر آنکه میزند آبی بر آتشم منت پذیرم از مژه سیل بار خویش
 دیوانه دل بعشق سپارد عبیدوار
 عاقل بدست دل ندهد اختیار خویش

در این چنین سره^۲ فصلی و نوبهاری خوش خوشا کسیکه کند عیش با نگاری خوش
 کنار جوی گزین گوش سوی بلبل دار کنونگه هست بهر گوشه ای کناری خوش
 گرت بدست فتد امنی که مقصود است بگیر دامن کوهی و لاله زاری خوش
 بیا بوصل دمی روزگار ما خوش کن بشکر آنکه ترا هست روز گاری خوش
 بر غم^۳ مدعیان در فراق او هر کس بپر سدم که خوشی گویمش که آری خوش
 مرا ز صحبت یاری گریزم ممکن نیست هزار جان عزیزم فدای یاری خوش

دل عبید نگردد شکار غم پس از این

گرش بدام در افتد چنان نگاری خوش

وصل جانان باشدم جان گو مباح در جهان جز فکر جانان گو مباح

۱ - بدبختی ۲ - پاک ۳ - بر خلاف میل - برضد

ساکن خلوت سرای انس را گلشن و بستان و ایوان گو مباح
 ماکجا اسباب دنیا از کجا مورد را ملک سلیمان گو مباح
 چون زیزدان هر چه خواهی میدهد خلعت و انعام سلطان گو مباح
 ما گدایانیم ما را چون عبید
 مال و جاه حکم و فرمان گو مباح*

حرف کاف

نه بر هر خان و خاقان میبرم رشک نه بر هر میرو سلطان میبرم رشک
 نه دارم چشم بر گنجور^۱ و دستور^۲ نه بر گنج فراوان میبرم رشک
 نه می اندیشم از دوزخ بیک جو نه بر فردوس و رضوان میبرم رشک
 نه بر هر باغ و بستان می نهم دل نه بر هر قصر و ایوان میبرم رشک
 ز من چرخ کهن بستد جوانی بر آن ایام و دوران میبرم رشک
 چو رنج دیگرم بر پیری افزود بحال هر کسی زان میبرم رشک
 چو دردم میشود افزون در آن حال بر آن گو میدهد جان میبرم رشک
 عبید از درد می نالد شب و روز
 بر آن کو یافت درمان میبرم رشک

حرف لام**

ای ترک چشم مستت بیمار خانه دل زلف تودام جانها خال تودانه دل

۱ - در یک نسخه دیگر این غزل چنین شروع میشود :
 درد ما را هیچ درمان گو مباح راه ما را هیچ پایان گو مباح
 ما قلندر سیرتان را بعد از این چون غم سر نیست سامان گو مباح
 هر که چون مادست از دنیا بشت کنجش اندر کنج ویران گو مباح

سپس چهار بیت همین غزل یعنی ابیاتی که بعد از مطلع آمده تکرار میشود .

۱ - خزانه دار ۲ - وزیر و دستیار

** - این غزل در نسخه های خطی از دیوان عبید که در دست داشتیم نبود لیکن آنرا دولت شاه سمرقندی در تذکره خود (ص ۲۹۲ چاپ لندن) بنام او آورده است: بقیه در زیر صفحه ۱۲۶

آنجا که ترک چشمت شست جفا گشاید
خونابه سرشکم ریزند مردم چشم
دل او فتاده عاجز بر آستانه تو
تیر بلا نیاید جز بر نشانه دل
از آستانه تو تا آسمانه دل
تا عاجز او فتادم بر آستانه دل

دارد عبید مسکین دایم هوای عشقت

هم در میانه جان هم در میانه دل

سرف همیم

گوئی آن یار که هر دم ز غمش خسته تریم
از خیال سر زلفش سر ما پر سود است
باقد و زلف درازش نظری می بازیم
دل فکنده است در این آتش سودا ما را
عشق رنجیست که تدبیر نمیدانیمش
جان ما وعده و صلست نه این روح مجاز
با خبر نیست که مادر غم او بی خبریم
این خیالیست که ما از سر او در گذریم
تا نگویند که ما مردم کوتاه نظریم
و ه که از دست دل خویش چه خونین جگریم
وصل گنجیست که ماره بسرش می نبریم
تو مپندار که ما زنده بدین مختصریم

آه و فریاد که از دست بشد کار عبید

یار آن نیست که گوید غم کارش بخوریم

حال خود بس تباه می بینم
یوسف روح را ز شومی نفس
خط طومار عمر می خوانم
در دل بی قرار می نگرم
ره دراز است و دور من خود را
نامه دل سیاه می بینم
مانده در قعر چاه می بینم
همه و احسرتاه می بینم
نال و سوز و آه می بینم
همه بی زاد راه می بینم

مانده از زیر صفحه ۱۲۵

برد ز نکبت رویت صبا خبر بشمال
کشد بگوشه چشم ابرویت کمال هلال
خوشا کسی که کند بالبت جواب و سوال
که شد زبان زده در هر دهن لسان خلال
هزار سلسله بردست و پای آب زلال
با انتظار تو پیوسته جای خواب و خیال
بشاعران تخیل نمای سحر هلال

رسد بپشتی رویت جمال مه بکمال
زند بتیر نظر غمزات نشانه مهر
تویی که آب حیات از لبیت بود سائل
کسی گزید بدنجان کام آن لب لعل
صبا بپشتی زلفت نهاد دردم صبح
فکنند در پس هر هفت پرده مردم چشم
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت

۱ - توشه

پایمردی که دست او گیرد^۱ محض لطف واله می بینم

عذر خواه عبید بی چاره

کرم پادشاه می بینم

ما سریر سلطنت در بینوائی یافتیم

لذت رندی ز ترک پارسائی یافتیم

سالها در یوزه^۱ کردیم از در صاحبدلان

مایه این پادشاهی زان گدائی یافتیم

همت ما از سر صورت پرستی در گذشت

لاجرم^۲ در ملک معنی پادشائی یافتیم

پرتو شمع تجلی^۳ بر دل ما شعله زد

این همه نور و ضیازان روشنائی یافتیم

صحبت میخوارگان از خاطر ما محو کرد

آن کدورتها که از زهد ریائی یافتیم

پیش از این در سرغرور سرفرازی داشتیم

ترک سر کردیم وزان زحمت رهایی یافتیم

گرچه آسیب فلک بشکست مارا چون عبید

از درونهای بزرگان مومئیائی یافتیم

یارب از کرده بلطف تو پناه آوردیم بسامید کرمت روی براه آوردیم

بر سر نفس بد آموز که شیطان رهست از ندامت حشر^۴ از توبه سپاه آوردیم

بر گنه کاری خود گرچه مقرریم^۵ ولی ناله زار و رخ زرد گواه آوردیم

گرچه ما نامه سیاهیم بیخشای که ما رو سیاهیم از آن نامه سپاه آوردیم

بر در عفو تو ما بیسرو پایان چو عبید

تا تهی دست نباشیم گناه آوردیم

منم اسیر و پریشان زیار خود محروم غریب شهر کسان و زدیار خود محروم

بدرد ورنج فرومانده و زدوا نومید نشسته در غم و از غمگسار خود محروم

گزیده صحبت بیگانگان و نا اهلان ز قوم و کشور و ایل و تبار خود محروم

۱ - گدائی ۲ - ناچار ۳ - جلو گیری - اشراق ۴ - انبوه

خلق و لشکر ۶ - معترف

ز روز گار مرا بهره نیست جز حرمان
ز آه سینه بسوزم اگر شوم نفسی
زهر بدیکه بمن میرسد بترزان نیست
که مانده‌ام ز خداوند گار خود محروم
امید هست عیب آنکه عاقبت نشوم
ز لطف و رحمت پرورد گار خود محروم

باز در می‌کده سر حلقه رندان شده‌ام
نه بمسجد بودم راه و نه در می‌کده جای
باز در کوی مغان بی سرو سامان شده‌ام
بسر من خسته بیچاره بینخشید که من
از پی مصلحتی چند مسلمان شده‌ام
ز غبتم سوی بتانست ولیکن دوسه روز
کرده‌ام توبه و در حال پشیمان شده‌ام
باز در بارها از سر جهلی که مرا بود بسپو
زاهدان از می و معشوق مرا منع کنند
بمبتلای دل شوریده نالان شده‌ام
بمبتلائی که من منکر ایشان شده‌ام

گفت رهبان^۱ که عیب از پی سالوس مرو

زین سخن معتقد مذهب رهبان شده‌ام

قصده آن زلفین سرکش کرده‌ام
در ره عشقش میان جان و دل
خاطر از سودا مشوش کرده‌ام
از وصالش تا طمع بیریده‌ام
منزل اندر آب و آتش کرده‌ام
از نسیم گلستان تا شمه‌ای
با خیالش وقت خود خوش کرده‌ام
کیش او بگرفته قربان گشته‌ام
بوی او بشنیده‌ام غش کرده‌ام
از دولعل و ازدوا برو و دوزلف
تا نپنداری که ترکش کرده‌ام
گرامان یا بزم غلط شش کرده‌ام

دل طلب کردم ز زلفش بانک زد

کای عیب آنجا فروکش کرده‌ام

هر گه که شبی خود را در می‌کده اندازیم
آن سر که بود در می و آن راز که گویدنی
صدفته برانگیزیم صد کیسه پیردازیم
هر نغمه که پیش آرند ما با همه در شوریم
مامونس آن سریم ما مخرم آن رازیم
زین پیش کسی بودیم و امروز درین کشور
هر ساز که بنوازند ما با همه در سازیم
ماجرای بغدادیم ما بکروی شیرازیم*
گر حکم کند سلطان کین باده بر افدازند
او باده بر اندازد ما بانک بر اندازیم

۱ - تارك دنيا * - چمری بمعنی مرد بازاری و کم اصل است ، غرض از
بکروی شیراز که لابد اصطلاحی بوده درست معلوم نشد ولی مآل آن همان
شخص گمنام و بیسرو پاست.

آنروز که در محشر مردم همه گرد آیند ما با تو در آن غوغا دزدیده نظر بازیم
بر باد تو هر ساعت مانند عبید اکنون
بزمی دگر افروزم عیشی دگر آغازیم

از حد گذشت درد و بدرمان نمیرسیم برب رسید جان و بجانان نمیرسیم
گر ره روان بکعبه مقصود میرسند ما جز بخارهای مغیلان^۱ نمیرسیم
آنانکه راه عشق سپردند پیش از این شبگیر کرده اند بایشان نمیرسیم
ایشان مقیم در حرم وصل مانده اند ما سعی میکنیم و بدربان نمیرسیم
بوئی ز عود^۲ میشوند جان ما ولی در کنه کار مجمره^۳ گردان نمیرسیم
چون صبح در صفا نفس صدق میزنیم لیکن با آفتاب درخشان نمیرسیم
در مسکنت چوپيرو سلمان نمیشویم در سلطنت بجاه سلیمان نمیرسیم
همچون عبید و اله و حیران بمانده ایم

در سر کارخانه یزدان نمیرسیم

ما که رندان کیسه پردازیم کشته شاهدان شیرازیم
یار دردی^۴ کشان سنگولیم همدم جمریان^۵ طنازیم
شکر ایزد که ما نه صرافیم منت حق که مانه بزازیم
واله دلبر شکر دهنیم عاشق مطرب خوش آوازیم
همه با عود و چنگ هم دهنیم همه با جام و بادیه مسازیم
از جفاهای چرخ نگر یزیم و ز بلاها سپر نیندازیم

همه در دزدی و سیه کاری

روز و شب با عبید انبازیم^۶

ما گدایان بعد از این از کار و بار آسوده ایم

چون بروزی قانعیم از روزگار آسوده ایم

هر کسی بر قدر همت اعتباری کرده اند

ما توکل کرده ایم از اعتبار آسوده ایم

دیگران در بحر حرس اردست پائی میزنند

ما قناعت کرده ایم و بر کنار آسوده ایم

۱ - درخت خار ۲ - چوبی که از سوختن آن بوی خوش آید ۳ - آتشدان
۴ - میخوارگان ۵ - جمری به معنی مرد بازاری و کم اصل است. ۶ - شریک

در پی مستی خماری بود ما را وین زمان

ترك مستی چون گرفتیم از خماری آسوده ایم

اهل دنیا فخر خود جویند و عار دیگران

حالیا ما چون عبید از فخر و عار آسوده ایم

رفتم از خطه شیراز و بجان درخترم وه کزین رفتن ناچار چه خونین جگرم

میروم دست زنان بر سرو پای اندر گل زین سفر تاچه شود حال و چه آید ب سرم

گاه چون بلبل شوریده در آیم بخروش گاه چون غنچه دل تنگ گریبان بدرم

من از این شهر اگر بر شکم در شکم من از این کوی اگر بر گذرم در گذرم

بی خود و بی دل و بی یار برون از شیراز «میروم و ز سر حسرت بقفامینگرم» ☆

قوت دست ندارم چو عنان میگیرم «خبر از پای ندارم که زمین می سپرم»

این چنین زار که امروز منم در غم عشق قول نا صح نکند چاره و پند پدرم

ای عبید این سفری نیست که من میخوام

میکشد دهر بزنجیر قضا و قدرم

حرف فون

با سبک روحان گران جانی مکن

قصد بنیاد مسلمانی مکن

ملك از آن تست ویرانی مکن

با اسیران هر چه بتوانی مکن

حال مسکینان چو میدانی مکن

با عبیدالله زاکانی مکن

بیش از این بدعهد و پیمانی مکن

زلف کافر کیش را برهسم مزن

غمزه را گو خون مشتاقان مریز

با ضعیفان هر چه در گنجد مگو

بیش از این جور و جفا و سرکشی

گر کنی با دیگران جور و جفا

از وصال چون بیوسی قانعست

بوسه پیشش آروپیشانی ☆ مکن

چو دیوانگان بیقراری مکن

دلا باز آشفته کاری مکن

■ دو مصراع اخیر این بیت و بیت بعد مطلع یکی از غزلیات مشهور سعدی

است که عبید آنها را بر سبیل تضمین در اینجا گنجانده

* پیشانی کردن یعنی شوخی و تحاشی کردن

ورت هست فریاد و زاری مکن
شکایت ز بی کار و باری مکن
خدا را اگر دوست داری مکن
دگر دعوی هوشیاری مکن
بکن ترک پیمان و یاری مکن

گرت نیست دردی ، غنیمت شمار
چو کارت ز عشقت و بارت ز عشق
نگارا نگارا جدائی ز ما
اگر چشم سرمست او دیده‌ای
ز جور و جفا هرچه ممکن بود

عبیدار سرعشق داری بیا

در این راه جز جان سپاری مکن

در خود نمی بینم که من بی او توانم ساختن

یادل تو انم يك زمان از کار او پرداختن

من کوی او را بنده ام کورا میسر میشود

بر خاک غلطیدن سری در پای او انداختن

چون شمع هجران دیده‌ای باید که تا او رسد

با خنده گریبان زیستن یا سوختن یا ساختن

هرگز نیاید خواب خوش در چشم من تا ناگهان

خیل خیالش صف زنان نارد برویش تاختن

در حسرتم تا یک زمان باشد که روزی گردد

گذر دور چندان بینمش کورا توان بشناختن

هردم عبید از خوی او باید شکایت کم کنم

عادت ندارد یار ما بیچارگان بنواختن

آن سخت دلان سست کوشان

همچون جرس^۲ از دراز گوشان

از راه بگرد و رو بپوشان

با ساده نشین و باده نوشان

خاک سر کوی می فروشان

ما سر خوش و بلبلان خروشان

منکر بحدیث خرقه پوشان

آویخته سبجه^۳ شان بگردن

از دور چو کشتگان بیینی

از بند ریا و زرق^۳ برخیز

مفروش بملك هر دو عالم

در باغ چه خوش بود سحر ناه

مطرب غزل عبید بر خوان

دل برده زدست تیز هوشان

۱- امروز اصطلاحاً تسبیح را گویند ۲- زنگک ۳- تزویر- فریب

حرف هاء

خدایا تو ما را صفائی بده
در گنج رحمت بما برگشا
همه دردناکان در مانده ایم
سگ کوی رندان آزاده ایم

بما بینوایان نوائی بده
وزان داد هر بینوائی بده
حکیمی بهریک دوائی بده
در آن کوچه مارا سرائی بده

بلائیست این نفس کافر عبید

گرش میتوانی سزائی بده

ای عاشقان رویت بر مهر دل نهاده
جان را بکوی جانان چشم خوشت کشیده
با عشق جان مارا سوزیست در گرفته
تا چشم نیم مستت و سمه نهید بر ابرو
از وصف آنز نخدان من ساده دل چه گویم
ما را ز تنگ هستی جزمی نمیرها نند

زنجیریان سویت سرها بیاد داده
وز بند غصه دل را ابروی تو گشاده
با اشک چشم ما را کاریست او فتاده
چون دل خلاص یابد زان زلف وانهاده
یارب چه لطف دارد آن نازنین ساده
صوفی مباحش منکر کز باد نیست باده

بخت عبید و وصلت، این دولتتم نباشد

در خواب اگر خیالت بینم زهی سعاده

باز فکند در چمن، بلبل مست غلغله

گشت ز جنبش صبا دختر شاخ حامله
عطر فروش باغ را لحظه بلحظه میرسد

از ره صبح کاروان از در غیب قافله
مست شده است گوئیا کز سر ذوق مینهد

خرده و خرده در میان غنچه تنگ حوصله^۱
نافه گشا شده صبا غالیه^۲ سا نسیم گل

وه که چه نازنین بود گلرخ عنبرین کله
مست شبانه در چمن جلوه کنان چو شاخ گل

گوش بلبل سحر خواسته جام و بلبله^۳
ای بت نازنین من دور مشو ز پیش من

خوش نبود میان ما فصل بهار فاصله

۱ - زهدان ۲ - ترکیب مشک و عنبر و کافور ۳ - صراحی و کوزه می

بوسه که وعده کرده‌ای میندهی و بنده را
در ره انتظار شد پای امید آبله

ما و شراب و نای و دلف صوفی و کنج صومعه
شغل جهت کجا و ما ما ز کجا و مشغله

دور خرابیست و گل خیز عبید و عیش کن

دور فلک چو بسا کسی می نکند مجادله

میرا دلیست ره عافیت رها کرده
ز جور چرخ ستم دیده و رضا داده
بکار خویش فرورفته مبتلی گشته
هر آنچه داشته از عقل و هوش و دانش و دین
گهی ز بیخردی آبروی خود برده
بقول و عهد بتان غره گشته و ز سر جهل
عبید را بغریبی فکنده از مسکن

زدوستان و عزیزان خود جدا کرده

مبارکست نظر بر تو بامداد بگاه^۲
زهی طراوت رخ چشم بدزروی تو دور
خطاب سرو بقدر تو: خادم^۳ و عبید
بزللف پرشکنت رشته امید دراز
گر شمه میکنی و عقل میشود حیران
خوشا که زلف تو کیرم بخواب خوش هر شب
چه نیکبخت کسی کش بروی تست نگاه
زهی حلاوت لب لاله الا الله
حدیث گل بر روی تو: عبده و فداه
ز سرو ناز قدرت دست آرزو کوتاه
براه میروی و خلق میروند از راه
خوشا که روی تو بینم بکام دل هر ماه

بپیش قاضی عشاق در قضیه عشق

عبید را رخ زرد است و اشک سرخ گواه

حرف پاه

بدین صفت سرو چشمی و قد و بالائی
چنین شکوفه نخندد بهیچ بستانی
کسی ندید و نشان کس نمیدهد جائی
چنین بهار نیاید بهیچ صحرائی

۱- تیر
۲- صبحدم
۳- بنده فدائی او
* - کلمه خادم با رفع و تنوین خوانده میشود.

زشت زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
کجا ز حال پریشان ما خبر دارد
ز شوق پر تو رویت که شمع انجمن است
خیال وصل تمنی کنم همی در خواب

خرد بترك توأم رای زد و لیک عبید

خلاف پیش تو مردن نمیزند رایی

مونس روزگار ما باشی

شبکی در کنار ما باشی

تو خداوند گار ما باشی

بو که ناگه شکار ما باشی

گر دمی غمگسار ما باشی

در دل بیقرار ما باشی

تا منم بنده توأم چو عبید

تا توئی شهریار ما باشی

خوش بود گر تو یار ما باشی

روز کسی همنشین ما گردی

ما همه بندگان حلقه بگوش

همچو سگ میدویم در پی تو

غم نگردد بگرد خاطر ما

تادل بیقرار ما باشد

افتاده بازم در سر هوایی

او شهر یاری من خاکساری

بالا بلندی گیسو کمندی

ابرو کمانی نازک میانی

زین دلنوازی زین سرفرازی

بی او نبخشد خورشید نوری

هر جا که لعش درخنده آید

هر لحظه دارد دل با خیالش

گوئی بیابم جائی طبیعی

دارد شکایت هر کس ز دشمن

چشم عبید ارسیرش ببیند

دیگر نبیند چشمش بلائی

زهی لعل لببت درجاً لئالی
چو چشمت گشتم از بیمار شکلی
حدیث زلف خود از چشم من پرس
ز شوق قامتت مردم خدا را

مه روی ترا شب در حوالی
چو زلفت گشتم از آشفته حالی
سل السهران عن طول اللیالی^۲
ترحم ذلتی یا ذالمعالی^۳

ز هجرت ناله می کردم خرد گفت
عبید از یار دوری چون نئالی

دارد بسوی یاری مسکین دلم هوایی
زین سرو خوشخرامی گل پیش او غلامی
هر غمزه اش سنانی هر ابرویش کمانی
مار از عشق رویش هر لحظه ای فتوحی
بگرفته عشق مارا ملک وجود و آن گه
جان می فزاید الحق باد صبا سحر گه

زین شوخ دلفریبی زین شنگ جانفزائی
مه پیش او اسیری شه پیش او گدائی
گیسوی او کمندی بالای او بلائی
مارا ز خاک کویش هر ساعتی صفائی
عقل آمده که ما نیز هستیم کدخدائی
مانا که هست با او بوئی ز آشنائی

گفتم عبید گفتا نامش مبر که باشد

رندی قمار بازی دزدی گریز پائی

زلفت پیریشانی دل برد به پیشانی
گر زلف بیفشانی صد جانش فروریزد
یک لحظه بینهانی گروصل تو دریا بم
صد بوسه باسانی از لعل تو بر بایم
آخر نه مسلمانان رحم آر بر این مسکین

دل برد به پیشانی زلفت پیریشانی
صد جانش فروریزد گر زلف بیفشانی
گروصل تو دریا بم یک لحظه بینهانی
از لعل تو بر بایم صد بوسه باسانی
رحم آر بر این مسکین آخر نه مسلمانان

می بینی و میدانی احوال عبید آخر

احوال عبید آخر می بینی و می دانی

عزم کجا کرده ای باز که برخاستی
ماه چو روی تو دید گفت زهی نیکوی
آتش غوغای عشق چون بنشستی نشست
دوش در آن سرخوشی هوش ز ما میر بود

موی بشانه زدی زلف بیاراستی
سرو که قد تو دید گفت زهی راستی
فتنه آخر زمان خاست چو برخاستی
کاسه که میداشتی عذر که میخواستی

پیش عبید آمدی مرده دلش زنده شد

باز چو بیرون شدی جان و تنش کاستی

۱ - محفظه مرواریدها ۲ - درازی شب را از شب زنده داران پرس

۳ - بردرماندگی من رحمی کن ای بلند همت

گر آن مهراوفا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش بر آیم
دلم را از لبش بوسیت حاجت
اگر روزی بلطف آن پادشارا
خردگر گردمن گشتی چه گشتی
و گر صبرم بجا بودی چه بودی
ورش ترس از خدا بودی چه بودی
اگر او را رضا بودی چه بودی
گر این حاجت روا بودی چه بودی
نظر با این گدا بودی چه بودی
بوصلش گر عبید بینوا را
سعادت رهنما بودی چه بودی

خم ابروی او در جانفزائی
خدارا محض لطفش آفریده
بغمزه چشم مستش کرده پیدا
ز کوی او غباری کلاورد باد
طراز آستین دلربائی
بنام ایزد زهی لطف خدائی
رسوم مستی و سحر آزمائی
کند در چشم جانها توتیائی
عبیدار پادشاهی خواهی آخر
برو پیشش گدائی کن گدائی

مقطعات

Call No.

Account No.

Date..... 12:4:55

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

00

در حل فال گوید

چون ز بهر فال بگشائی کتاب
حرف اول را ز سطر هفتمین
از حروف آن حرف کاندرا فاتحه است
و آنچه شرحش میدهم کانامده است
تا و جیم و خا و زا آنگاه شین
از عبید آن فال را بشنو جواب
بنگر از رأی بزرگان سرمتاب
باشد آن پیشک دلیل فتح باب
نیک باشد گر کنی زان اجتناب
ظاعو فا والله اعلم بالصواب^۱

در عبرت از عاقبت کار شاه شیخ ابواسحاق

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب گرد
پشتی دین به قوت تدبیر پیر کرد
در عیش ساز و عادت خسرو بنانهاد
ایوان و قصر و جنت و فردوس بر فراشت
هر بندهای که بر در او جایگاه یافت
بنگر که روزگار چه بازی پدید کرد
جوشی بزد محیط بلائی به ناگهان
یا سوز و گریه ای که بهم برزد آن بنا
کان بوستان سرای که آئین و رنگ و بوی
اکنون بدان رسید که بر جای عندلیب
قصری که برد فرخی از فراو همای
در کار روزگار و ثبات جهان عبید
بیچاره آدمی چو ندارد به هیچ حال

خوشوقت مقبلی^۲ که دل اندر جهان نیست

واسوده خاطر یکه ز دنیا کران گرفت

۱- نیکبخت

۲- مواخذه

۳- خدا بدرستی دانای تراست

در شکایت از قرض

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست
جهان گوهمه عیش و عشرت بگیر
هنر خود ندانم و گر نیز هست
عنان ارادت چو از دست رفت
فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
غم و فکر بر گ و دگر هیچ نیست
بدر گاه او التجا کن عیب
که این رفتن در بدر هیچ نیست

در مدح رکن الدین عمید الملک وزیر

خدا یگان جهان رکن دین عمید الملک
قضا بهر چه اشارت کنی مطیع شود
کسیکه پر تو رأی تو در ضمیر آرد
بدست هر که فتد خاک آستانه تو
توئی که پشت فلک با همه بلندی قدر
حمایت تو کسی را که در پناه آرد
جهان پناها ده سال بیش میگذرد
نه جز شماش مر بی نه جز شمامخندوم
نه جز بلطف تو کان در بیان نمیگنجد
نه همچو مردم دیگر بهر کجا که رسد
ز آستان توهر گز بهیچ جا نرود
بعهد چون تو وزیری و این چنین شاهی
گهم بسلسله قرض پای بند کند
نه خواجه تربیتی میکند مرا هر گز
عیب لا جرم اکنون چو دشمن خواجه
نه بر گ آنکه تواند ملازمت کردن
ز بخت خویش بر نجم که از نحوست او

توئی که چرخ بجاه تو التجا دارد
قدر بهر چه رضا باشدت رضا دارد
چه التفات بجام جهان نما دارد
نظر حرام بود گر بکیما دارد
ز بارو بر تو پیوسته انحناء دارد
چه غم ز گردش ایام بی حیا دارد
که بنده نام دعا گوئی شما دارد
نه جز شما بجهان یار و آشنا دارد
بکس توقع اهلا^۲ و مرحبا دارد
دری گشاده ببیند سری فرا دارد
اگر چه پیش وضع^۴ و شریف جا دارد
روا بود که ورا چرخ در عنا^۵ دارد
گهم بمنّت و افلاس مبتلا دارد
نه پادشه نظری سوی این گدا دارد
نه زر نه جامه نه چادر نه چارپا دارد
نه ساز و آلت و اسباب انزوا دارد
همیشه کارک من رو بقهقرا^۶ دارد

۴- مردم

۳- خوش آمد گوئی

۲- خمیدگی

۱- پناهندگی

۶- بازگشت

۵- رنج

فرودست

کمان چرخ بمن تیر نکبت اندازد
ز روزگار فراغت چگوننه دارم چشم
روا بود که چنین خوار و بی نوا باشد
بلطف خاطر یاران و بندگان دریاب
بوقت فرصت اگر مصلحت بود بادشاه
هزار سال بمان کامران که روح الامین

کمند دهر مرا بسته بلا دارد
چنین که خواجه فراغت ز حال ما دارد
کسیکه همچو تو مخدوم و مقتدی^۱ دارد
که کار همت یاران بسا صفا دارد
بگو فلان بجنابت امیدها دارد
مزید جاه ترا دست در دعا دارد

ایضا در مدح همو

صاحبقران و صاحب دیوان عمید مذک
ای خواجه ای که نافذ تقدیر در ازل
وی سروری که هر نفس از خاک در گهت
هر کو نهاد گردن طاعت بامر تو
وانکو چو آستانه مقیم درت نشد
یکباره جو رو فتنه عنان از جهان بتافت
هر منصبی کز آصف و جم یادگار ماند
تیغ عد و شکاف تو گوئی چه جوهریست
زخمش چه معجزیست که سرها بیاد داد
هرک از در سؤال در آمد پیش تو
شاهها طلوع اختر سعدیکه ناگهان
چون ماه نو بمنظر زیبا نهاد روی
آن لحظه کو عزیمت ملک ظهور ساخت
تا بر سرش نثار کند دست روزگار
شد قدر آفتاب ز هم نامیش بلند
در سایه تو تا بابد کامکار باد

ای آنکه هر چه کرد ضمیرت صواب^۲ کرد
ذات ترا ز جمله جهان احتساب^۳ کرد
گردون هزار فتح و ظفر فتح باب کرد
نامش زمانه خسرو مالک رقاب^۴ کرد
سیلاب فتنه خانه عمرش خراب کرد
تاصیت^۵ عدل و جود تو پادر رکاب کرد
بازوی تو بتیغ و قلم اکتساب کرد
کزوی برو ز معر که بحر اضطراب^۶ کرد
برقش چه آتشیست که جانها کباب کرد
کلك^۷ تو از کرم بعطایش جواب کرد
چون فتح و نصر روی بعالی جناب کرد
چون جرم خور بیرج حمل^۸ انقلاب کرد
دولت دو اسبه پیشتر از وی شتاب کرد
پر حقه^۹ سپهر ز در خوشاب^۹ کرد
زان روح چرخ تهنیت آفتاب کرد
خود بخت نیک در از لاش کامیاب کرد

جاوید باد دولت و عمر تووین دعا
ایزد بفضل و رحمت خود مستجاب کرد

- | | | |
|-------------------------------------|-----------------|---------------------------|
| ۱ - پیشوا | ۲ - درست و صحیح | ۳ - بر شمردن و اکتفا کردن |
| ۴ - مسلط و چیره دست | ۵ - آوازه | ۶ - پریشانی |
| ۸ - بره - برج اول سال - فروردین ماه | ۹ - محفظه | ۷ - قلم |

ایضا در مدح همو

ای جوانبخت وزیری که کند افسر سر
خاک پایت چو بدین گنبد خضرا برسد
جان هر خسته ز لطف تو دوا کسب کند
دل هر کس ز عطایت بتمنی برسد
ملک را چون تو عمیدی چو خدا روزی کرد
رکن اسلام ز نام تو باعلی برسد
خسروا بنده عبید از کرمت دارد چشم
کش ز یمن نظرت کار بیالا برسد
گر بود مصلحت احوال دعاگو با شاه
عرضه فرمای چو رایات^۱ بیضا برسد
بیتکی چند ز اشعار کسان دارم یاد
یک دو زان شاید اگر زانکه بآنها برسد
«آنکه او هست در این دور بنائی خرسند
حرص گیرد چو بدین حضرت والا برسد»
آری از چاه بجز آب تمنی نکند
باز گوهر طلبد هر که بدریا برسد
تا ابد کامروا باش که خصمت گر خود
نظری باز کند مرگ مفاجا^۲ برسد
مدت عمر تو چندانکه پیایی صدبار
جرم خورشید چه انگرد بجوزا^۳ برسد

در یأس از خلق و توکل بخدا

نماند هیچ کریمی که پای خاطر من
ز بند حادثه روزگار بگشاید
خیال بود مرا کان غرض که مقصود است
حصول آن غرض از شهریار بگشاید
بدان هوس بر سلطان کامروا رفتم
که از عطای ویم کاروبار بگشاید
ز پیش شاه و وزیرم دری گشاده نشد
مگر ز غیب دری کردگار بگشاید

عبید حاجت از آن در طلب که رحمت او

اگر بیند یک در هزار بگشاید

۱- مراد بیمار است ۲- جمع رایت. (بفتح باء) بیرق پرچم، علامت،
علم لشکر ۳- مرگ ناگهانی- سکنه ۴- سوم بهار - خرداد ماه

در کنایه بکسی

در علم حساب از زانک رای تو تبه باشد
بر کس چه نهی تهمت کس را چه گنه باشد
سهواست ترای جان اندیشه از این به کن
نون را صدوشش خوانی لیکن صدوده باشد

در حسرت بر عمر گذشته

بنای و نی همه عمرم گذشت و میگفتم
درین عمر و جوانی که میروود بر باد
بآه و ناله کنون دل نهاده ام چکنم
قضا قضای خداست هر چه بسا دادا باد

در عبرت

ای عبید این گل صد برگ بر اطراف چمن
با وجود گره غنچه و تنگی دل او
هیچ دانی که سحر گاه چرا می خندد
حکمتی هست نه از باد هوا می خندد
چون ثبات فلک و کار جهان می بیند
بیقای خود و بر غفلت مامی خندد

در تعریض

آنکه گردون فزاشت و انجم کرد
رشته کاینات در هم بست
عقل و روح آفرید و مردم کرد
پس سر رشته در میان گم کرد

در تزکیه نفس خود

عبید این حرص مال و جباه تا کی
چو مردان دامن از دنیا بیفشان
جهان فانیهست رو ترک جهان گیر
وزین گرداب خود را بر کران گیر
ز مسجد رخت بر کوی مغان کش ☆
سرا در کوی صاحب دولتان گیر

۱ - ستارگان

* - اقتباس از حکیم نظامی است که فرماید : وطن در کوی صاحب دولتان گیر

در صفت قصر شیخ ابواسحاق

بقیروزی در این قصر همایون که بادا تا بنفخ^۱ صور معمور^۲
بشادی بزم سلطان قصب^۳ پوش که دل را ذوق بخشد دیده را نور
جمال ملك و دین شاه جوانبخت که باد از تخت و تاجش چشم بد دور
صریر^۴ کلک^۵ او را دهر محکوم نفاذ امر او را چرخ مأمور
مدامش بخت بر اعدا مظفر همیشه رأیت عالیش منصور

در تضمین مطلع یکی از قصاید سعدی گوید

چه تفاوت کند از زانکه بیائی بر ما
«بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار»
دست دردامن می زن که از این پس همه روز
«خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار»

در مناجات گوید

چون در این دنیا عزیزم داشتی یارب بلطف
وز بسی نعمت نهادی بر من مسکین سپاس
اندر آن دنیا عزیزم دار زیرا گفته اند
«خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس»^{*}

در شکایت از قرض گوید

مردم بعیش و شادی و من در بلای قرض هر يك بکار و باری و من مبتلای قرض
قرض خدا و قرض خلاق بگردانم آیا ادای فرض^۶ کنم یا ادای قرض
خرجم فزون ز غایت و قرضم برون ز حد فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
از هیچ خط نتابم غیر از سجل دین^۷ وز هیچ کس بنالم غیر از گویای قرض
در شهر قرض دارم و اندر محله قرض در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض

۱ - دمیدن درنای کنایه از فرا رسیدن قیامت ۲ - آباد ۳ - جامه ابریشمین
۴ - صدا ۵ - نی قلم ۶ - اعمال واجب و معین ۷ - اسناد قرض
■ - مصراع اخیر مقتبس از انوری است

تا خود کجا بیابم ناگه رجای^۱ قرض
خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض
از بس که خواستم ز در هر گدای قرض
مسکین عبید چون کند آخر دوی قرض
خواجه علاء دولت و دین آن که جز کفش
هرگز کسی ندید بگیتی سزای قرض

از صبح تا بشام در اندیشه مانده ام
مردم زد دست قرض گریزان و من بصدق
عرضم^۲ چو آبروی گدایان بیاد رفت
گر خواجه تربیت نکند نزد پادشا
و ای بر من که روز شب شده ام
مدتی گردد هر کسی گشتم
آخر الامر هیچکس نگشاد
و ندرستی نیافتم جائی

ایضا در شکایت از قرض گوید

دایماً هم نشین و همدم قرض
بو که آرام بدست مرهم قرض
پسای جانم ز بند محکم قرض
که مرا وارها ناند از غم قرض

و ای بر من که روز شب شده ام
مدتی گردد هر کسی گشتم
آخر الامر هیچکس نگشاد
و ندرستی نیافتم جائی

در وصف معشوقه گوید

مراد دیده باریک بینان
مراد دیده خلوت نشینان

زهی لعل لب نازک میمانت
غم عشقت به شیاری و مستی

در وصف ایوان سلطانی گوید

نشان افزودن و مجلس نهادن
نشستن شاد و داد عیش دادن
بروی دوستان در بر گشادن

چه خوش باشد در این فرخنده ایوان
بیاد بزم سلطان جوانبخت
چو من دل و معشوق تستن

در نصیحت

ای دل ز اهل و اولاد دیگر مکش ملامه^۳

در شهر خویش بنشین بالخیر والسلامه^۴

آن قوم بی کرم را یک بار آزمودی «امن^۵ جرب المجر ب حلت به الندامه»^۶

در حقیقت احوال خود گوید

خرده ای از هر کناری آمدی
در میان بودی چو یاری آمدی
گر ندیمی یا نگاری آمدی
ز آنچه وقتی در کناری آمدی
اهم نمماندی گر بکاری آمدی

بیش از این از ملک هر سالی مرا
درو تا قم^۶ نمان خشک و تره ای
گه گهی هم باده حاضر میشدی
نیست در دستم کنون از خشک و تر
غیر من در خانه ام چیزی نماند

- ۱- امیدواری ۲- آبرو و ناموس ۳- ملامت - سرزنش
۴- بانیکی و تندرستی ۵- هر که آزموده را بیازماید بشیمانی را
سزاوار است ۶- سفره

در حسرت بی پولی گوید

ای آنچه اگرد روی کانی
ای بی تو حرام زندگانی
ای راحت جان و قوت دل
ای مایه عیش و کامرانی
تا کی باشد عبید بی تو
تن داده بعجز و ناتوانی

در وصف کاخ سلطانی گوید

نشستن با نشاط و کامرانی
طرب کردن در این کاخ کیانی
مبارک باد بر شاه جهان بخش
سلیمان دوم جمشید ثانی
ابو اسحاق سلطان جوانبخت
که بر خوردار بادا از جوانی

در وصف قلعه دارالامان کرمان گوید

حریم قلعه دارالامان که در عالم
چو آسمان بیلندیش نیست همتانی
بنسبت من و با استری که من دارم
براستی که بلائی است این نه بالائی

در مناجات گوید بوضع مطایبه

خدایا دارم از لطف تو امید
که ملک عیش من معمورداری
بگردانی بلای زهد از من
قضای توبه از من دورداری

--	--	--	--	--	--

Call No. *1094-114* Date *12.4.55*

Account No. ~~1094-114~~

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped *date* above.
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day *of* the book is kept beyond that day.

رباعیات

هر کس که سر زلف تو آورد بدست
عاقل نکند نسبت زلفت بامشگ

از غالیه^۱ فارغ شد و از مشگ برست
داند که میان این و آن فرقی هست

☆☆☆

تا مهر تو ام در دل شوریده نشست
این غم ز دلم نمی نهد پای برون

و افتاد مرا چشم بدان نر گس مست
وین اشگ ز دامنم نمیدارد دست

☆☆☆

ای مقصد خورشید پرستان رویت
سر مایه عیش تنگ دستان دهند

محراب جهانیان خم ابرویت
سر رشته دل های پریشان مویت

☆☆☆

گفتم عقلم گفت که حیران منست
گفتم که دلم گفت که آن دیوانه

گفتم جانم گفت که قربان منست
در سلسله زلف پریشان منست

☆☆☆

دوران بقابی می و ساقی حشو است
چندانکه فذالك جهان می نگرم

بی زمزمه نای عراقی حشو است
بارز همه عشرتست و باقی حشو است

☆☆☆

دنیا نه مقام ماست نه جای نشست
بر آتش غم ز باده آبی میزن

فرزانه دراو خراب اولیتر و مست
زان پیش که در خاک روی باد بدست

☆☆☆

امشب من و چنگی و معشوقه چست
ساقی ز بلور ناب بر روی زمین

بودیم بعیش و عهد کردیم درست
میکشت عقیق و لؤلؤ تر میرست

۱- ترکیبی از مشک و عنبر

میکوش که تا ز اهل نظر خوانندت وز عالم راز بی خبر خوانندت
گر خیر کنی فرشته خوانند ترا ور میل بشر کنی بشر خوانندت

☆☆☆

هر چند که در ددل هر خسته بسیست وز دست فلک رشته بگسسته بسیست
زنهار ز کار بسته دل تنگ مدار در نامه غیب راز سر بسته بسیست

☆☆☆

گل کز رخ او خجل فرو میماند چیزیش بدان غالیه بو میماند
ماه شب چهارده چو بر می آید او نیست ولی نیک بدو میماند

☆☆☆

این شمع که شب در انجمن می خندد ماند بگلی که در چمن می خندد
هر شب که بیالین من آمد تاروز میسوزد و بر گریه من می خندد

☆☆☆

هر چند بهشت صد کرامت دارد مرغ و می و حور سرو قامت دارد
ساقی بده این باده گلرنک بنقد کان نسیه او سر بقیامت دارد

☆☆☆

تسایار برفت صبر از من بر مید وز هر مژه ام هزار خونابه چکید
گوئی نتوانم که بینم بازش «تا کور شود هر آنکه نتواند دید»

☆☆☆

ای شعله ای از بر تو رویت خورشید رویم ز غمت زرد شد و موی سفید
از وصل توهر که بود در جمله جهان بر داشت نصیبی و من خسته امید

☆☆☆

فکری که بر آن طبع روان میگردد شرحش ز معانی و بیان میگردد
شعر تو چرا نازک و شیرین نبود آخر نه بدان لب و دهان میگردد

☆☆☆

آن زلف که بر گوشه غلطاق نهاد صد داغ جفا برد دل عشاق نهاد
بر چهره او چو طاق ابرویش دید مه خوبی روی خویش بر طاق نهاد

درویش که می خورد بمیری برسد
گر پیر خورد جوانی از سر گیرد

ور روبه کی خورد بشیری برسد
ورزانکه جوان خورد بپیری برسد

☆☆☆

من ترك شراب ناب نتوانم کرد
يك روز اگر باده صافی نخورم

خمخانه خود خراب نتوانم کرد
ده شب زخمار خواب نتوانم کرد

☆☆☆

آن خور که از قوت روح افزاید
من بنده آنکه در شبانگاه خورد

یعنی می گل گون که فتوح افزاید
من چاکر آن که در صبح افزاید

☆☆☆

جان قصه آن ماه سخنگو گوید
گر عکس رخس بر چمن افتد روزی

دل کام روان زان لب دلجو جوید
از خاک همه لاله خود رو روید

☆☆☆

عشق تو مرا چو خاک ره خواهد کرد
زلف تو مرا بیاد بر خواهد داد

خال تو مرا حال تبه خواهد کرد
چشم تو مرا خانه سیه خواهد کرد

☆☆☆

تا ساخته شخص من و پرداخته اند
کوئی من زرد روی دل سوخته را

در زیر لگد کوب غم انداخته اند
چون شمع برای سوختن ساخته اند

☆☆☆

گر وصل تو دست من شیدا گیرد
هم حال من از روی تو نیکو گردد

وین درد و فراق راه صحرا گیرد
هم کار من از قد تو بالا گیرد

☆☆☆

لب هر که بر آن لعل طربناک نهد
خورشید چو ماه پیش رویش بادب

پا بر سر نه کرسی افلاک نهد
هر روز دو بار روی بر خاک نهد

☆☆☆

از شدت دست تنگی و محنت برد
در تابه و صحن و کاسه و کوزه ما

درخیمه مانه خواب یابی و نه خورد
نه چرب و نه شیرین و نه گرم است نه سرد

۱ - سرما.

زین گونه که این شمع روان می سوزد
گر گریه کنیم هر دو با هم شاید
گوئی ز فراق دوستان می سوزد
کورا و مرا رشته جان می سوزد

☆☆☆

قومی زپی مذهب و دین می سوزند
من شاهدومی دارم و باغی چو بهشت
قومی ز برای حورعین میسوزند
ویشان همه در حسرت این میسوزند

☆☆☆

دل بارخ دلبری صفائی دارد
شرح شب هجران و پریشانی ما
کو هر نفسی میل بجائی دارد
چون زلف بتان دراز نامی دارد

☆☆☆

وصف لب او سخن چو آغاز کند
از غنچه شنو چو غنچه لب بگشاید
وان رنگ رخس که بر سمن ناز کند
وز گل بطلب چو گل دهن باز کند

☆☆☆

دانا زمی و مغانه می نگریزد
یک شاهدو دوندیم و سه جام شراب
وز چنگ و دف و چغانه می نگریزد
البته از این سه گانه می نگریزد

☆☆☆

هر لحظه رسد بمن بلائی دیگر
بر درد سری کز فلکم راست بود
آید بدلم زخم ز جایی دیگر
امروز فزود درد پائی دیگر

☆☆☆

ای درسر هر کس از تو سودای دگر
چیزی ز تو هر کسی تمنا دارد
در راه تو هر طایفه را رای دگر
ما جز تو نداریم تمنای دگر

☆☆☆

از شوق توأم هست بر آتش خاطر
در حسرت ابرو و سر زلف خوشت
بی وصل توأم نمیشود خوش خاطر
پیوسته نشسته ام مشوش خاطر

☆☆☆

ای لعل لببت بدل نوازی مشهور
با زلف تو قصه ایست ما را مشکل
وی روی خوشت بتر کتازی مشهور
همچون شب یلدا بدرازی مشهور

۱- شب اول زمستان و شب آخر پائیز است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن درازترین شبهاست در تمام سال... (برهان)

زین پیش غم بوده و نابوده مخور
غم میخور و نان منت آلوده مخور

ای دل پس از این انده بیپوده مخور
جان میده و داد طمع و حرص مده

☆☆☆

بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر
آن روز مبادا که تو یک بار دگر

ای بر دل هر کس ز تو آزار دگر
رفتی به سفر عظیم نیکو کردی

☆☆☆

جز نی مطلب همدم و جز جام مخور
ادرا را قلم بر نه و انعام مخور

ای دل پس از این غصه ایام مخور
مرسوم طمع مدار و تشریف میوش

☆☆☆

وز عمر گذشته در گمانست هنوز
ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

دل در پی عشق دلبرانست هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم

☆☆☆

نه بخت که بر وصل کند پیروزم
از دور تگه می کنم و میسوزم

نه یار نوازد بکرم یک روزم
چون شمع برابر رخس که گاهی

☆☆☆

وانگشت نمای خویش و بیگانه شوم
ناگاه ز دست عقل دیوانه شوم

بیم است که در بیخودی افسانه شوم
این عقل فضول میدهد زحمت من

☆☆☆

وز دست ستم سیلی هر دون خوردن
تا کی چوپپاله دمبدم خون خوردن

دل سیر شد از غصه گردون خوردن
تا چند چو نای هر نفس ناله زدن

☆☆☆

وز کشت حیات خوشه ای حاصل کن
راهی پیش است توشه ای حاصل کن

در کوچه فقر گوشه ای حاصل کن
در کهنه رباطا دهر غافل منشین

☆☆☆

رو درمی و درمغانه خواهم کردن
دیوانگی بهانه خواهم کردن

از کار جهان کرانه خواهم کردن
تا خلق جهان دست بدارند ز من

۲- کاروانسرا

۱- جیره و مستمری

گفتم صنما شدم بکام دشمن زان غمزه شوخ و طرۀ^۱ مردافکن
گفت آنچه ز چشم و زلف من بر تو گذشت ای خانه سیه چرا نگفتی با من

☆☆☆

بر هیچ کس نه مهر مانده است و نه کین
در گوشه نشسته ام بفسقی مشغول
یک باره بشسته دست از دینی و دین
هرگز که شنیده فاسق گوشه نشین

☆☆☆

ای دل بگزین گوشه ای از ملک جهان
همچون مردان موزه^۲ بکن خیمه بسوز
زین شهر بدان شهر مرو سرگردان
با چادر و موزه چند گردی چوزنان

☆☆☆

از دل نرود شوق جمالت بیرون
این طرفه که با این همه سیلاب سرشگ
وز سینه هوای زلف و خالت بیرون
از دیده نمی رود خیسات بیرون

☆☆☆

ای رای تو ترجمان تقدیر شده
همچون ترکش دشمن جاهت بینم
تیغ تو چو خورشید جهانگیر شده
آویخته و شکم پر از تیسر شده

☆☆☆

در درد سرم زین دل سودا پیشه
پیرانه سرش آرزوی برنائی است
کو را نبود بجز تمنی پیشه
فریاد از این پیرک برنا پیشه

☆☆☆

ای آنکه بجز تو نیست فریاد رسی
کار من مستمند بیچاره بساز
غیر از کرمت نداد کس داد کسی
کان بر تو بهیچ آید و بر ما ست بسی

☆☆☆

پیش لب و زلفش ای دل از حیرانی
سودا زدگی زلف او می بینی
چون ابروی شوخ او مکن پیشانی
باریک مزاجی لبش میدانی

مثنوی

19

Date..... 12: 4: 55

Call No.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

06

در مدح شاه شیخ ابواسحاق و شرح احوال خود و تضمین قطعه‌ای
از ظهیر فاریابی

تا فلک را میسر است مدار
تا کند آفتاب زر پاشی
تا بود در میانه پرگار
تا بود کاینات را بنیاد
جم ثانی جمال دینی و دین
پادشاه جهان علی الاطلاق
در جهان شاد و کامران بادا
ز حلش کمترینه در بانی
از سپاهش پیاده ای بهرام
پرتو روی ساقیش خورشید
تیر شاگرد منشیان درش
چنبر ماه نعل یکرانش^۱
خطبه و سکه عالی از نامش
رای اعلاش عدل ورزیده
تا بد پادشاه هفت اقلیم
دولتش در زمان تیغ و قلم
بنده کز بندگان آن درگاه
داشت اندر دماغ سودائی
شمه‌ای شرح حال عرضه کند

تازمین را مقرر است قرار
تا کند نوبهار نقاشی
گردش هفت کوکب سیار
تا بود خاک و آب و آتش و باد
خسرو تاج بخش تخت نشین
سایه لطف حق ابو اسحاق
حکم او چون قضا روان بادا
مشتری داعی ثنا خوانی
آن که ترک سپهر دارد نام
کفش گردان مطربش ناهید
سر نهاده بر آستان درش
کره چرخ گوی میدانش
بر جهانی ز فیض انعامش
گرمش هر چه دیده بخشیده
در گه او پناه هفت اقلیم
بازویش قهرمان^۲ ظلم و ستم
کمترین چاکریست دولتخواه
که گرش فرصتی بود جائی
صورت اختلال عرضه کند

۱- اسب- مرکب ۲- مراد منکوب کننده است

دیدنا که ظهیر را در خواب
من از این پیش بیتگی سه چهار
نسخه آن برون کن از دیوان
بنده برو فوق رأی مولانا
« عالمی بر فراز منبر گفت
ریشهای سفید را ز گناه
باز ریش سیاه روز امید
مرد کی سرخ ریش حاضر بود
گفت ما خود در این شماره نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است
ملك او تا بحشر باقی باد

گفت حالی بکن بشعر شتاب
گفته ام ز آنچه هست لایق کار
وقت فرصت بعزم عرض رسان
میکنند بیتهای او آنها
که چو پیداشود سرای نهفت
بخشد ایزد بریشهای سیاه
باشد اندر پناه ریش سفید
چنگ در ریش زد چو این بشنود
در دو گیتی بهیچ کار نه ایم
که ز انعام شاه محروم است
مهر و ماهش ندیم و ساقی باد»

مثنوی در وصف ایوان شاه شیخ ابواسحاق

خدایا تاخم طاق دو رنگی
خم ایوان شاه کامران را
برفتم بافلك دمساز گردان
در او قبله اقبال بادا

گهی رومی نماید گاه زنگی^۲
ابو اسحاق سلطان جهان را
بدچرخ از جنابش باز گردان
حریمش کعبه آمال بادا

۳- عرض کردن بحضور بزرگان

۲- کنایه از فراز آمدن روز و شب است

عشاقنامه

Call No.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day.
kept beyond that day.

Date..... 12... 4... S.S....

06

مثنوی عشاقنامه

که بنام شاه شیخ ابواسحاق در ۷۵۱ هجری منظوم شده

فروزد ماه و مهر تیرو کیوان
 زمان باقی زمین برجای باشد
 کند خورشید تابان قهرمانی
 مکانرا از جهت شش پایه باشد
 هیولا تا کند صورت نگاری
 معلق باشد این نه سقف مینا
 فلک مأمور شاه کامران باد
 بر این دیبای ششتر^۳ نقش بر بست
 نوشتم نام خسرو بر طرازش
 چراغ دودمان نسل آدم
 وجودش آیت لطف الهی
 درونش مهبط^۴ انوار معنی
 ابواسحاق سلطان السلاطین
 جهانگیر آفتاب هفت کشور
 جنابش سجده گاه شهریاران
 سپاهش هر یکی میری و شاهی
 بگاہ رزم چون تابنده خورشید
 قدم برجای افریدون کشیده
 زباغش هر تدروی^۵ شاهبازی

خدایا تا از این فیروزه ایوان
 شه خاور جهان آرای باشد
 بر این نیلوفری کاخ کیانی
 جهانرا چار عنصر مایه باشد
 ز جوهر تا عرض راهست تاری^۱
 همیشه تا فراز فرش غیرا^۲
 جهان محکوم سلطان جهان باد
 نخستین دم که خاطر خامه در بست
 چو استاد طبیعت داد سازش
 شهنشاه جهان دارای عالم
 همایون گوهر دریای شاهی
 ضمیرش نقطه^۳ پرگار معنی
 جم تانی جمال دینی و دین
 خجسته پادشاه داد گستر
 غلام بار گاهش تاجداران
 ز خیلش هر سری صاحب کلاهی
 بروز بزم چون برگاه جمشید
 سریرش^۴ پایه برگردون کشیده
 سرافکنده برش هر سرفرازی

۴ - فرودگاه

۳ - مخفف شوستر

۲ - خاکری

۱ - عارض

۶ - قرقاول

۵ - تخت

بدو بادا فلك را سربلندی
در او قبله اقبال بادا
گرم اقبال روزی یار گردد
بر آن درگاه خواه داد از این دل
دلی دارم دل از جان پر گرفته
دل ریشی غم اندوزی بلائی
دلی شوریده شکلی بیقراری
دلی دارم غم دوری کشیده
دلی کسواز خدا شرمی ندارد
مشقت خانه عشق آشیانی
بخون آغشته ای سودا مزاجی
چو چشم شاهدان پیوسته مستی
چو زلف کافران آشفته کاری
همیشه بر بلای عشق مفتون
نباشد در پی مالی و جاهی
زغم هر دم بصد دستان بر آید
زشیدائی و خود رائی نترسد
شود حیران هر شوخی و شنگی
هر آنکوداردش چون دیده در تاب
درون خویش دائم ریش خواهد
همیشه سوگواری پیشه دارد
ز دور از سرو بالائی ببیند
چو دست نار پستانی بگیرد
ز بهر خوب رویان جان بیازد
تو گوئی عادت پروانه دارد
من از افکار او پیوسته افکار
بنور چشم ببند هر کسی راه

مبادا دشمنش را زورمندی
حریمش کعبه آمال بادا
غنوده بخت من بیدار گردد
مسلمانان مرا فریاد از این دل
امید از کفر و ایمان بر گرفته
بدام عشق خوبان مبتلائی
دلی دیوانه ای آشفته کاری
ز چشم یار رنجوری کشیده
ز روی خلق آزرمی ندارد
محلت دیده بی دودمانی
کهن بیمار عشق بی علاجی
مغی کافر نهادی بت پرستی
سپه روئی پریشان روزگاری
سراپای وجودش قطره خون
نباشد هر گزش روئی براهی
ز بهر خط و خالش جان بر آید
چو نادانان ز رسوائی نترسد
نباشد هر گزش نامی و ننگی
نهالش را بخون دل دهد آب
بلا چندانکه ببند بیش خواهد
همیشه عاشقی اندیشه دارد
بپایش در فتد دردش بچیند
به پیش نار بستانش بمیرد
بکفر زلفشان ایمان بیازد
بجان خویشتن پروا ندارد
من از تیمار او پیوسته بیمار
دل مسکین ز چشم افتاده در چاه

امرا دل کشت فریاد از که خواهم
زدست این دل دیوانه مستم
ندیده دانه ای از وصف دلدار
بدینسان خسته کسرا دل مبادا
زدست دل شدم باغصه دمساز
مرا دل درغم دلداری افکند

اسیر دل شدم داد از که خواهم؟
درون سینه دشمن میپرستم
بدام دل گرفتارم گرفتار
کسی را بکار دل مشکل مبادا
خدا یا این دلم را چاره ای ساز
بدام عشق گل رخساری افکند

در وصف معشوق

بتی فرخ رخی فرخنده رایی
میان نازنینان نازنینی
رخش گلبرگ خوبی ساز کرده
گرفته سنبلش بر گل وطن گاه
بهار لطف را نازنده سروی
ز عنبر راه را پیرایه کرده
نهان در عقد لؤلؤ درج^۳ یاقوت
دو چشمش چون دو جادوی فسونکار
دهانش در حقیقت کمتر از هیچ

بشهرستان خوبی پادشاهی
ز شیرینیش شیرین خوشه چینی
قدش بر سرو رعنا ناز کرده
سهیل^۱ آویخته از گوشه ماه
بیباغ دلبری رعنا تدروی^۲
گلش را چتر سنبل سایه کرده
حدیث شکرینشن روح را قوت
دو زلفش کاروان مشک تاتار
سر زلفین جعدش پیچ در پیچ

غزل

خم ابروی او در جان فزائی
خدا از لطف محضش آفریده
بغمزه چشم مستش کرده پیدا
ز کوی او غباری کاورد باد
چو بنماید رخ چون ماه تابان

طراز آستین داربائی
بنام ایزد زهی لطف، خدائی
رسوم مستی و سحر آزمائی
کند در چشم جانها توتیائی^۴
برو پیشش گدائی کن گدائی

سخن در عشق

نخستین روز کاین چشم بلاکش
دل از جان و جوانی برگرفتم

مرا از عشق او در جان زد آتش
امید از زندگان برگرفتم

۳ - جعبه و صندوقچه

۱ - نام ستاره ایست
۲ - قرقاول
۴ - سنگی که سائیده آن را در چشم کشند.

چنان در عشق او دیوانه گشتم
خرد میگفت کی مدهوش بیمار
اگر دل میدهی باری بدو ده
گهی چون شمع می افروز از عشق
میندیش ار جگر خوناب گیرد
خراب عشق شو کاباد گشتی
حدیث عشق انجامی ندارد
منوش از دهر جز پیمانۀ عشق
دلی گو با بتی عشقی نورزد
ندانند هر که او شوقی ندارد
چرا جز عشق چیزی پرورد دل
مباد آندل که او سوزی ندارد
برو در عشقبازی سر برافراز
کزین بهتر خرد را پیشه ای نیست
شنیدم پند و دل در عشق بستم
بدست عشق دادم ملک جانرا
و گردد دام عشق انداختم دل
از این پس کعبه من کوی او بس

که در دیوانگی افسانه گشتم
غمش را در میان جان نگه دار
بهر خواری که آید دل فرو ده
چو پروانه گهی میسوز از عشق
که چشم از آتش دل آب گیرد
غلام عشق شو کازاد گشتی
خرد جز عاشقی کامی ندارد
میاور یاد جز افسانۀ عشق
مخوانش دل که او چیزی نیرزد
که دل بی عاشقی کامی ندارد
اگر سوزی نباشد بفسرد دل
هوای مجلس افروزی ندارد
بکوی عشق نام و ننگ در باز
وزین به در جهان اندیشه ای نیست
چو مدهوشان ز جام عشق مستم
صلای عشق در دام جهان را
شدم آماج محنت باختم دل
مرا محراب جان ابروی او بس

عرض شوق

شبی شوقم شبیخون بر سر آورد
تنم ز نار گبران در میان بست
بکلی از خرد بیگانه گشتم
چو زلفش بیقراری پیشه کردم
ز مژگان اشگ خونین میفشاندم
نمی آسودم از فریاد وزاری
خروشم گوش گردون خیره میکرد

زغم در پای دل جوشی بر آورد
دل شوریده شوری در جهان بست
چو افیون خوردگان دیوانه گشتم
فغان و آه و زاری پیشه کردم
بسآبی آتش دل می نشاندم
نمی ترسیدم از دشنام و خواری
هوا را دود آهم تیره میکرد

پیایی زهر هجران می چشیدم
همه شب گرد منزلگاه یارم
ضمیرم با خیالش راز میخواند

قلم بر هستی خود میکشیدم
طواف کعبه جان بود کارم
بسوز این بیتها را باز میخواند

غزل

دام زین بیش غوغا برنتابد
غمت را گویدار از جان مادست
زشوقت بر دل دیوانه ماست
زچشمم هر شبی مژگان براند
بیا امشب مگو فردا که این کار
سر اندر پایت اندازیم چون زلف
عبید از درد کی یابد رهائی

سرم زین بیش سودا برنتابد
که آن دیوانه یغما برنتابد
غمی کان سنگ خارا برنتابد
چنان سیلی که دریا برنتابد
دگر امروز و فردا برنتابد
اگر زلفت سر از ما برنتابد
چو درد دل مداوا برنتابد

واقف شدن معشوق از حال عاشق

در آن شبهای تار از بیقراری
مگر کز آه من سرو گلندام
بر آن نالیدن من رحمت آورد
یکی را زان پررویان طناز
که این مسکین سودائی کدامست
زکوی ما کرا می جوید آخر
که گردش اینچنین بیخواب و آرام
که زینسان بیخورو بیخواب گردش
کدامین غمزه زد برجان او تیر
کدامین سیل بگرفتش گذرگاه
جوابش داد کین دل داده ازدست
گهی در خاک غلطه همچو مستان
کسی زو نشنود جز ناله آواز
درین دردش کسی فریاد رس نیست

چو بسیاری بنالیدم بزاری
صدائی گوش کرد از گوشه بام
خرامان رو بنزدیکان خود کرد
حکایت باز میپرسید در راز
کز این درد سرش سودای خامست
بگرد ما چرا می پوید آخر
کدامین دانه افگندش در این دام
که از غم دیده پر خوناب گردش
که با نخجیر بانس کرد نخجیر
کدامین شوخ چشمش برد از راه
بکوی ما در آید هر شبی مست
گهی سجده برد چون بت پرستان
ز شیدائی نگوید بسا کسی راز
بغیر از آه سردش هم نفس نیست

همه وقتی در این شب های تاری
بشب با اختران دمساز گردد
مدام از دیده خون بر چهره راند
بخنده گفت کاین خام اوفتادست
دگر عاشق بدین زاری نباشد
بغایت تند میسوزد چراغش
چنین شوریده، سامان دیر یابد
بدین سان کوی ما، او را نشاید
کجا یابد کلید این بستگی را
که جوید با چنین کس آشنائی

گهی نالد گهی گرید بزاری
چو روز آید دگر ره باز گردد
کسی احوال این مسکین رانداند
همانا نو در این دام اوفتادست
بدین خواری و غمخواری نباشد
خلل کرده است پنداری دماغش
چنین بیمار درمان دیر یابد
چنین دیوانه را زنجیر بساید
که سازد مرهم این دلخستگی را
شکستش را که سازد مومیائی

گمان بردی دلی ناموس کردی
بر این آسوده دل افسوس کردی

پیغام فرستادن عاشق به معشوق

پس از عمری که دل خونابه میخورد
چو بردل شد زغم راه نفس تنگ
عقابی تیز پر را رام کردم
که ای هم جان وهم جانانه دل
جمالت چشم جان را چشمه نور
منم آن بی‌مدالی کز بیقراری
خلاف رأی تو رأیی ندارم
دل‌م دائم تمنای تو ورزد
مرا جادوی چشمت برده از راه
اسیر زلف مشکین تو گشتم
دل‌م پر جوش و تن پرتاب تا کی
چنین مدهوش و رسوا چند کردم
بر این مجروح سرگردان بیخشای
چو زلف خویش بی سامانیم بین

خرد بیرون شد و دل کار میکرد
بصد افسون و صد دستان و نیرنگ
بسوی آن صنم پیغام کردم
غمت سلطان خلوت خانه دل
ز رخسار تو بادا چشم بد دور
کنم بر در گهت فریاد و زاری
بغیر از کوی تو جائی ندارم
دروزم مهر و سودای تو ورزد
زنخندان توأم افکنده در چاه
ترحم کن چو مسکین تو گشتم
ز حسرت دیده پر خوناب تا کی
چو گردون بی سرو پا چند کردم
بر این محزون بی سامان بیخشای
پریشانی و سرگردانیم بین

جزاز الطاف تو غمخواریم نیست
 زمانی گریز روی آشنائی
 شوم پروانه در پای تو میرم
 مرا از آفتاب ذره‌ای بس
 نگوییم يك زمان پیش نشینم
 چو احوالم سراسر عرضه داری
 ز اشعار همام این نظم دلسوز
 چو اینجا هست این ابیات در کار
 بگو میگوید آن بیخواب و آرام

ز چشمت بهره جز بیماریم نیست
 دهد شمع جمالت روشنائی
 به پیش قدم و بالای تو میرم
 وز آن باغ ارم گل تره‌ای بس
 شوم خرسند کز دورت بینم
 یکا يك قصه من بر شماری
 ادا کن پیش آن ماه دلفروز
 ز استادان نباشد عاریت عار
 از آن ساعت که ناگاه از سر بام

غزل همام

بدیدم چشم مست رفتم از دست
 دلم خود رفت و میترسم که روزی
 بآب زندگانی این خوش عبارت
 دمی بر عاشق خود مهربان شو
 اگر روزی بینم روی خوبت
 ز عشقت گر همام از جان بر آید
 بگوش خاوا کنی پشتش بوینی (؟)

گوام. دایر دلی گویائی هست؟
 بمهرت هم نسی خوش کامم اجد دست؟
 او انت لاوه نج من ذیل و کان بست؟
 کج ای مهر وانی کسب او می کست؟
 بجم شهر اندر و اسر زبان دست؟
 مواجش کان یوان بمردو و ارست؟
 بیویت خسته بی جهنامه سر مست

پیغام رسانیدن قاصد

ضمیر پاك آن مرغ سخن ساز
 شد از حال دل پر دردم آگاه
 بخلوتگاه آن آرام جان رفت
 باو از هر دری افسانه میگفت
 زمن هر دم غمی تقریر میکرد
 چو رمزی زین حکایت یاد کردی
 بصنعت زین سخن دوری نمودی

چو این افسانه کردم پیشش آغاز
 چو آتش گشت و شد با باد همراه
 باستادی زهر چشمی نهان رفت
 حکایت خوب و استادانه میگفت
 ز دریائی نمی تقریر میکرد
 سمنبر زان سخن فریاد کردی
 بدو آیین مستوری نمودی

* - بعضی از مصراعهای این غزل یکی از لهجه‌های ولایتی و ظاهر بفهلوی تاتی است که در عصر همام در آذربایجان معمول بوده. بعلمت مغلوط بودن نسخه‌ها تصحیح آنها میسر نشد.

خطاب معشوق باقاصد

بتندید و در آن آشفته‌گی گفت
بدان مجنون بی‌سامان بگوئید
ز سر سودای ما بگذار و بگذر
سر خود گیر تا سر در نبازی
پری با دیو کی کرد آشنائی
گیا با سرو هم آغوش کی شد
کجا بر شمع شد پروانه پیروز
درونت گر هوای عشق ورزد

چو زلف خویشتن ناگه بر آشفته
بدان رنجور بی‌درمان بگوئید
چو سودا داری دیوانه در سر
نه کار تست این نیرنگ سازی
کجا یابی ز وصلم روشنائی
گدائی با شهی همدوش کی شد
توئی پروانه من شمع دل افروز
دلت گر ماجرای عشق ورزد

غزل

همه پیدا و پنهانت بسوزد
که اینت بفسرد وانت بسوزد
بصد نیرنگ و دستانت بسوزد
که هر ساعت شبستانت بسوزد
کز آن آتش گریبانت بسوزد
که ناگه تاب هجرانت بسوزد
عبید آن نا مسلمات بسوزد

ز سوز عشق من جانت بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن
مبر نیرنگ و دستان پیش آن کو
بدست خویشتن شمعی میفروز
چه داری آتشی در زیر دامن
دل اندر وصل من بستی و ترسم
ندارد سودت آن گاهی که گوئی

تهامی سخن معشوق

شکیمیائی در این ره پیش گیری
نگردی این چنین دیوانه کس
که از روبه نیاید شیر گیری
که این کاری است بالختی درازی
بیازد ناگهان سرمایه خویش
رسد در وصل چون من پادشاهی
فشاندن اشک و بر سر خاک کردن
بکارت ناید این فریاد و زاری

ترا آن به که راه خویش گیری
روی چون عاقلان درخانه زین پس
مکن با چشم سر مستم دلیری
مکن با زلف شستم عشقبازی
هر آنکس کو نداند پایه خویش
کجا مانند تو مسکین گدائی
چه خیزد زین گریبان چاک کردن
نگیرد دستت این آشفته کاری

۱ - دام - و ظاهراً این مصراع باید چنین باشد : مکن باشست زلفم عشقبازی.

ندارم باك اگر دل گرددت خون
هر آنکو عشق ورزد درد بیند
تو ای مسکین بدین بی ننگ و نامی
تو ای مجنون که عاشق نام داری
ترا آن به که با دردم نشینی
مگر نشنیده ای از خرد دور
برو میساز با اندوه و خواری

نگیرد درمن این نیرنگ و افسون
سرشکی سرخ و روئی زرد بیند
چه جنسی وز کدامانی کدامی
شراب شوق مند ر جام داری
که جان در بازی از رویم بینی
که پروانه ندارد طاقت نور
که سازد عاشقان را برد باری

رسیدن جواب عاشق به معشوق

چو این پیغامها در گوش کردم
ز شوقش آتشی در جانم افتاد
ولی میداد هر دم دل گواهی
دو روزی گر دلی خرم نباشد

بکلی ترك عقل و هوش کردم
دلم دریای خون از دیده بگشاد
که با او زود یابم آشنائی
چو دولت یار باشد غم نباشد

پیغام فرستادن به معشوق

دگر بار از سر سوزی که دانی
بخلوت پیش آن فرزانه رفتم
فتادم باز در پایش بنخواری
چه باشد کز سر مسکین نوازی
کرم کن، دست گیر، افتاده ای را
دل بیچاره ای از غم جدا کن
از این درگر مرا کاری بر آید
بکن پروازی ای باز شکازی
بگو میگوید آن سرگشته تو
چه کم گردد ز ملک پادشائی
دل مجنون ز لیلی کام گیرد
بشیرین در رسد پیچاره فرهاد
بیوسف بر گشاید چشم یعقوب
ز عذرا جان وامق تازه گردد

در آن بیچارگی و نا توانی
دگر ره با سر افسانه رفتم
بدو گفتم ز روی بیقراری
بلطفی کار مسکینی بسازی
برحمت بنده کن آزاده ای را
درون درد مندی را دوا کن
بلطف چون تو غمخواری بر آید
بنه گامی مگر در دامش آری
اسیر عشق و هجران گشته تو
اگر گنجی بدست آرد گدائی
سکندر زاب حیوان جام گیرد
بریرو روی بنماید بگمشاد
بر امین بر نماید و یس محبوب
چه غم شادیش بی اندازه گردد

نشنید شاد با گلچهر او رنگ
چنین هم این عبید بینوارا
فتد با چون تو یاری آشنائی
ترا دوات بکام و بخت فیروز
چه دانی قصه بیماری ما
ترا نیز از غمی دامن بگیرد
از آن پس حال درویشان بدانی
بسامیدی تو هم امیدواری

بدستی گل بدستی جام گلرنگ
ز دل بیگانه عشق آشنا را
بیابد از وصالت روشنائی
نیاورده شبی در هجر تا روز
جگر خواری و شب بیداری ما
دلت را عشق پیرامن بگیرد
مصیبت نامه ایشان بخوانی
چه باشد گر امید ما بر آری

رفتن قاصد پیش معشوق

دگر بار آن فسونگر مرغ چالاک
قدم در ره نهاد از روی یاری
خرامان شد بر آن سرو آزاد
که ای نوباوه باغ جوانی
جمالت چشم جان را چشمه نور
بلالائیت عنبر خوی کرده
گل صد برك در پای تو مرده
خجل مشك تار از تار مویت
همیشه شاد و دولتیار باشی
مرا هم جان توئی هم زندگانی
نصیحت گوشدار از دایه خویش
جوانی از جوانی بهره بردار
جوانان را طریق عشق سازد
جوانی کونگشت از عاشقی شاد
بدلداری دل مردم بدست آر
مرنجان آن غریب ناتوان را
خردمندان که در نظم سفتند*
«چو نیل خویش را یابی خریدار

چو پیشش می نهادم روی برخاک
بجای آورد شرط جان سپاری
بشیرینی زبانه چرب بگشاد
دل را جان و جانرا زندگانی
ز رخسار تو بادا چشم بد دور
شمیمت^۱ باغ عنبر بوی کرده
صنوبر پیش بالای تو مرده
فتاده ماه و خور برخاک کویت
ز حسن و عمر برخوردار باشی
مکن زین پیش بامن سرگرانی
غنیمت دان غنیمت مایه خویش
ز دور شادمانی بهره بردار
شنیدستی که پیری عشق بازده؟
یقین دان کو جوانی داد برباد
کسی را تا توانی دل میازار
کسی دشمن ندارد دوستان را
نگه کن این سخن چون نغز گفتند
اگر در نیل باشی باز کن بار»

۱ - بوی خوش * - مقصود حکیم نظامی است که بیت بعد ازوست و نیز در این مثنوی اقتباس لفظی و معنوی فراوان از او شده است.

جواب گفتن معشوق بقاصد

جوابش داد کای فرزانه استاد
کجا پروای این دیوانه دارم
حدیث آنچنان دیوانه گفتن
غریبی را کسی چون یار گیرد؟
بود چون او که باوی عشق باز
دگر پیش کسان چون سر بر آرم
مرا خواهد محال اندیش مردیست
نشیند يك زمان روزی بجائی
میان مردمان بدنام گردد
چنین تا چند کوبی آهن سرد
بهل تامیزند جوشی که خام است
اگر البته باشد ناگزیرت
از این دیوانه‌ای بی نام و ننگی
بسوزد جان در این سودای خامت

چو بشنید این سخن را سرو آزاد
من آن شمع که صد پروانه دارم
ندارد سودی این افسانه گفتن
بدست خود کسی چون مار گیرد؟
چنان شوریده‌ای با کس نسازد
من ار با او بیاری سر در آرم
چون نادان و خیال اندیش مردیست
کسی کو باچنان آشفته رایی
همانا زود دشمن کام گردد
بگو لطفی بکن زین کوی بر گرد
دلت در عشقبازی ناتمام است
ز دلداری که باشد دلپذیرت
طلب کن همچو خود بی آب و رنگی
کزین در بر نیاید هیچ کامت

حدیث گفتن قاصد بامعشوق

بر او افسونی از نو کرد بنیاد
مکن زین بیشتر بر بیدلان ناز
سروش پیوسته سودای تو دارد
بترس آخر ز آه سوزناکش
چراغش را بیاد سرد کشتن
بود کاین دردش آرامی یگیرد
جوانان از من آموزند هنجار^۲
دوای درد بی درمان عشقم
کنم بیچارگان را چاره سازی
هزار افسون از این افسانه دانم
دوباره نیست کس را زندگانی
مکن گر طاقت خواری نداری

دگر بار آن فسون پرداز استاد
جوابش داد کای سرو سرافراز
اسیری کو تمنای تو دارد
چنین تا چند کوشی در هلاکش
بس این بیچاره را در درد کشتن
بهل^۱ تا از لبت کامی بگیرد
من آن پیر که نسالم که در کار
طیب رنج و رنج‌وران عشقم
کنم دلدادگان را دلنوازی
علاج عاشق دیوانه دانم
زمن بشنو غنیمت دان جوانی
دگر بر عاشقان خویش خواری

۱ - رها کن - بگذار ۲ - راه و رسم

بدین دلسوخته آتش چه ریزی
 کز این آتش بجز دوری نبینی
 بهاری زحمت خاری نیرزد
 کسی با مهر بانان کین نورزد
 بدین سرگشتگی مسکین جوانی
 دل اندر مهر و سودای تو بسته
 روا چون داریش مهجور کردن
 گرفتم کز تو کامی بر نگیرد
 نمیگویم که در پیشت نشیند
 چه رسمست این جفا با یار کردن
 زمانی با غریبی همزبان شو
 بدین آتش دل او گرم میکرد
 میانشان مدتی این ماجرا رفت
 بهر عذری که میآورد در کار
 چو بسیار از این معنی بر او خواند
 بحیلت مرغ در شست آمد آخر
 بت توسن مزاج از بد لگامی
 بچشمی ناز بی اندازه میکرد
 «عتابش گرچه میزدشیشه بر سنگ

رهاکن بعد از این تندی و تیزی
 پشیمان گردی و سردی نبینی
 همه دنیا به آزاری نیرزد
 خصومت کس بدین آئین نورزد
 غریبی درد مندی ناتوانی
 شده از مهر و سودای تو خسته
 بخواری ز استانش دور کردن
 چرا باید که در هجرت بمیرد
 بهل تا یکدم از دورت ببیند
 دل یاران ز خود بیزار کردن
 دمی با مهربانی مهربان شو
 دمش میداد و آهن نرم میکرد
 زهر جانب بسی چون و چرا رفت
 جوابی مینهادش تازه در بار
 بت شکر لب از پاسخ فرو ماند
 رمیده باز در دست آمد آخر
 به آئینی که میگوید نظامی:
 بدیگر چشم عهدی تازه میکرد
 عقیقش نرخ می برید در جنگ

پاسخ معشوق قاصدرا بار دیگر

چو با همراز خود همداستان شد
 بصد آزر گفت ای مهربان یار
 که عشقی تازه می افروزدم دل
 از آن آتش که اورا در چراغ است
 گر اورا در ربود از عشق سیلی
 ور اورا از غم ما خستگی هاست
 دلم گر راست میخواهی بر اوست
 اگر گه گاه نازی می نمودم

زبان بگشاد و با او همزبان شد
 برو آن خسته دلرا دل بدست آر
 بر آن بیچارگی میسوزدم دل
 مرا هم بیشتر زان دردماغ است
 مرا هم سوی آن سیل است میلی
 مرا هم سوی او دلبستگی هاست
 که باشد کونخواهد دوست رادوست
 عیارش در وفا می آزمودم

کنون باز آمدم زان سر کشیدن
 ز جور و بیوفائی سیر گشتم
 اگر در راه ما خاری رسیدش
 به هر آزدنی جانی بیابد
 ز لطف من بخواهش عذر بسیار
 ترا گر دل بمهرم دردناکست
 نمیپردازم از شوق به کاری
 پایان آمد آن غمها که دیدی
 حدیث وصل ما فردا مینداز
 همی بنشین و ما را منتظر باش
 ز بهر نام خود کوشیده بهتر
 نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن
 حکایت از من دیوانه میگفت

بروی دوستان خنجر کشیدن
 گذشت آن وز سر آن در گذشتم
 زما بر خاطر آزاری رسیدش
 به هر خاری گلستانی بیابد
 با زرمش بگو کای مهربان یار
 مرا نیز از غمت بیم هلاکست
 ندارم در جهان غیر از تو یاری
 بگنجی کان طلب کردی رسیدی
 شبستان را ز نامحرم پرداز
 مهل کان راز گردد پیش کس فاش
 ز هر کس راز خود پوشیده بهتر
 بر او از هر دری تقریر کردن
 همه شب بامن این افسانه میگفت

وصف بهار

سحرگاهی که باد صبحگاهی
 شفق شنگرف^۱ بر مینا پراکند
 ز مشرق شاه خاور تیغ برداشت
 کلاه از فرق فرقد^۲ در ربودند
 دم جانبخش بباد نوبهاری
 سمن گوئی گریبان باز میکرد
 عذار گل^۳ بآب ژاله می شست
 بنفشه جعد مشکین شانه میزد

ببرد از چهره گردون سیاهی
 فلک در دانه بر دریا پراکند
 سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت
 نطق از برج جوزا بر گشودند
 جهان میکرد پر مشگ تتاری
 صبا بر غنچه هر دم ناز میکرد
 باشک ابر روی لاله می شست
 چکاوک^۴ نعره مستانه میزد

۱- ماده سرخ رنگ که از جیوه و کوگرد حاصل شود.

۲- کونه.

۳- ستاره ای بلند قدر است.

۴- مرغی بزرگی کنجشک و عربان، قیره و ابوالملیح خوانند و بعضی
 گویند پرنده است که آن را سرخاب میگویند (برهان) در خراسان چنوک کنجشک را
 گویند ولیبی شاعر گفته است.

خواهی که چون چکوک پری سوی هوا

ای غوک چنکلوک چوپژمرده بر گک کوک

نسیم از حبیب و دامان مشکریزان
گهی همراز مرزنگوش میشد
شکوفه خنده ناک از باد گل بوی
خرامان در چمن سرو سرافراز
چمن چون طوطیان پر باز کرده
درفشان از کنار کوه و صحرا
صبا جعد بنفشه تاب میداد
عروس گل عماری ساز کرده
سمن چون شکل پروین خنده میزد
نسیم صبحدم جان تازه میکرد
ریاحین از شراب حسن سرمست
ز بس درها که بر گلزار میریخت
صنوبر چون عروسان پر نیان^۲ پوش
گرفته سر بلندی پایه سرو
در این موسم که گل دل می رباید
من اندر کنج باغی پاده در سر
نهان در گوشه ای تنها نشسته
خیالی در دلم مأوا گرفته
نه همدردی که دردی باز گویم
سر اندر پیش چون مستان فکنده
رخم چون لاله از بس اشک گلگون
بیاد روی آن سرو گلندام
گهی بر یاد آن گل می شدم مست
خیالم آنکه گویی ناگهانی
در این حسرت زحد بگذشت سوزم
شب آمد باز دل بر غم نهادم
همیگفتم در آن شب زنده داری

چو مستان هر دمی افتان و خیزان
گهی با لاله هم آغوش می شد
گشاده سنبیل سیراب گیسوی
زمستی چشم نرگس گشته پر ناز
غزال از نافه مشگ انداز کرده
چراغ لاله چون قندیل ترسا
ز شبنم سبزه خنجر آب میداد
ز خوبی بر ریاحین ناز کرده
شکوفه بر ریاحین خنده میزد
خرد میدید و ایمان تازه میکرد
سحاب سیمگون رشاشه^۱ در دست
گلاب از چهره گلناز میریخت
چمن را شاهدی چون گل در آغوش
خنک آب روان و سایه سرو
صبا در باغ معجز مینماید
گرفته ساغری بر یاد دلبر
ز صد جا خار غم در پا شکسته
وز آن سودا دلم صحرا گرفته
نه همرازی که با او راز گویم
چو بلبل ناله در بستان فکنده
چون کل خونین جگر چون غنچه بر خون
گرفته با گل و با سرو آرام
گهی چون سرو بر سر میزد دست
بود کز وصل او یابم نشانی
در این سودا پایان رفت روزم
زمام دل بدست غصه دادم
در آن بی یاری و بی غمگساری

غزل

ورش ترس از خدا بودی چه بودی
اگر او را رضا بودی چه بودی
گر این حاجت روا بودی چو بودی
گرش پروای ما بودی چه بودی
نظر با این گدا بودی چه بودی
وگر صبرم بجا بودی چه بودی
سعادت رهنما بودی چه بودی

گر آن مه را وفا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش بر آیم
دلَم را از لبش بسوس نیست حاجت
بتی کز وی بخود پروا ندارم
اگر روزی بلطف آن پادشا را
خرد گر گردمن گشتی چه گشتی
بوصلش گر عبید بی نوا را

رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق

فراوان ناله دلسوز کردم
علم بفراشت خورشید جهانگیر
بصنعت لعل در زر می نشانند
سپاه روز بر شب چیره می شد
دعای صبحگاهم کارگر شد
بمن پیغام دلبر می رسانید
دگر آبی بروی کارت آمد
باخر دست در گنجی کشیدی
دلی دادی و دلداری گرفتی
بدین افسون پری را رام کردی
دوای درد و مرهم ساز ریشم
حکایت های غم پرداز میگفت
دلَم خرم شد و جانم بیاسود
کلاه از عیش برایوان فکندم
کهن بیماریم درمان پذیرفت
نگارم میرسید و بخت میگفت:

در این اندیشه شب را روز کردم
چو از حد افق هنگام شبگیر
زمشرق بر شفق زر می نشانند
چراغ طالع شب تیره می شد
در آن ساعت سخن نوعی دگر شد
ز ناگه پیک دولت می دوانید
که دل خوش دار اینک یارت آمد
اگر چه مدتی رنجی کشیدی
غمی خوردی و غمخواری گرفتی
ز همت دانه ای در دام کردی
نشست آن مشفق دیرینه پیشم
بمن پیغام دلبر باز میگفت
زبان چون در پیام یار بگشود
قدح از دست در بستان فکندم
رمیده بخت من سامان پذیرفت
گل عیشم بیاغ عمر بشکفت

آمدن معشوق بخانه عاشق

چو زرین بال عنقای^۱ سرافراز
 نهان گردید شمع گیتی افروز
 عروس مهر رفت اندر عماری
 هیون^۲ کوه را در سایه بستند
 فرو شد شاه خاور در سیاهی
 در آن گلشن که ماوا جای من بود
 به آئین جایگاهی ساز کردم
 مقامی همچو جنت جانفزائی
 ز خاکش عنبر تر رشک برده
 نشستم گوش بردر دیده بر راه
 خور خرم خرام و حور مهوش
 چو گنج از دیده مردم نهانی
 درآمد ناگهان سرمست و دلشاد
 مبارک ساعتی فرخنده روزی
 بدیدم رویش و دیوانه گشتم
 بدستی چادر از رخ باز میکرد
 چو زد خورشید رویش در سراتیغ
 ز زیبائی گلش در پای میبرد
 کمند زلف مشکین تاب داده
 لب از باد نفس افکار گشته
 دهانش ز آب حیوان آب برده
 صبا زلفش پریشان کرده در راه
 بهشت آئین شد از وی خانه ما
 ز عزت بر سر و چشمش نشاندم
 ز رویش خانه بستانی دگر شد

زمشرق سوی مغرب کرد پرواز
 سپاه شام شد بر روز پیروز
 مقرر گشت بر شب پرده داری
 ز گوهر بر فلک پیرایه بستند
 برآمد ماه بر اورنگ شاهی
 بدان صورت که رسم ورأی من بود
 بروی دوستان در باز کردم
 چو گلزار ارم بستان سرائی
 ز آبش حوض کوثر غوطه^۳ خورده
 بیم دولت بیدار ناگاه
 گل نازک مزاج و سرو سرکش
 بدان رونق بدان آئین که دانی
 نقاب از روی چون خورشید بگشاد
 که باز آید ز در مجلس فروزی
 بر شمع رخس پروانه گشتم
 بدستی زلف مشکین ساز میکرد
 برون آمد گل از غنچه مه از میغ^۴
 صنوبر پیش قدش سجده میبرد
 ز سنبل خرمنی بر گل نهاده
 خمارین زرگش بیمار گشته
 عقیقش رونق عناب برده
 گلاب انگیز گشته گوشه ماه
 منور گشت از او کاشانه ما
 زرش بوسر، سرش در پا نشاندم
 سرای ما گلستانی دگر شد

۱- سیمرغ. ۲- اسب و استر و هر جانور بزرگی را گویند.

۳- شناوری و ظاهراً باید (غبطه) باشد بمعنی رشک و حسد ۴- ابر

کسی کامی که میجوید همه سال
نشسته او و من استاده خاموش
چو بیماری که درمان باز یابد
ز دل آتش فروزان پیش رویش
نظر بر شمع رخسارش نهاده
رمیده صبر و دل از جای رفته
چو چشم فتنه جویان رفته در خواب
نشاط انگیز بزمی ساز کردیم
در آمد ساقی از درخرم و شاد
گرفتم از رخس فالی مبارک
زبانگ نی فلک را گوش بگرفت
بخار می خرد را خانه پرداز
پیاپی جام زرین دور می کرد
جهان بر عثرت مارشگ میبرد
خرد را چون دماغ از می سبک شد
چو خلخال^۲ زرش در پا فتادم
نشستم پیشش از گستاخ روئی
حدیث تن بر جان عرضه کردم
وز آن اندوه بی اندازه خوردن
وز آن آب سرشگ و آه دلسوز
وز آن رندی وزان بی آب و رنگی
وز آن عجز غلام و دایه بردن
چو از حال خودش آگاه کردم
مرا چون آنچنان بی خویشتن دید
پریشان گشت و بادل داوری کرد
حکایت های عذر آمیز میگفت
بهر لطفی که با این بنده میکرد

چو بادست آیدش چون باشد احوال
دراو بگشاد چشم و رفته از هوش
چو درمان مرده ای جان باز یابد
چو شمع از دور سوزان پیش رویش
چو شمعم آتشی بر جان فتاده
زبان از کار و زور از پای رفته
مسلط گشته بر آفاق مهتاب
ز هر سو مطربان آواز کردیم
می آورد و صلاهی عیش در داد
زهی وقت خوش و حالی مبارک
جهان آواز نوشانوش بگرفت
بخور عود و عنبر گشته غمازا
دو چشمش ناز و ساقی جور میکرد
بر آن شب زهره شبهارشگ میبرد
حیا را شیشه دعوی تنگ شد
به عزت بوسه بر پایش نهادم
شدم گستاخ در بیهوده گوئی
شکایت های هجران عرضه کردم
وزان هر لحظه زخمی تازه خوردن
وزان نالیدن شبهای بی روز
وزان مستی وزان بی نام و ننگی
حمایت بر در همسایه بردن
خجل گشتم سخن کوتاه کردم
بچشم مرحمت در حال من دید
زبان بگشاد و مسکین پروری کرد
شکایت های شوق انگیز میگفت
تو گوئی مرده ای را زنده میکرد

۱- فتنه انگیزی و سخن چینی

۲- پای بند و گیره ای که زنان بر پا می بندند.

چه خوش باشد سخن بایار گفتن
مرا چون وصل او امید گاهی
چه خوش سالی چو خوش ماهیکه آن بود
جوانی بود و عیش و شادمانی
که یابد آنچنان دوران دیگر
خوشا آن دور و آن تیمار و آن سوز
گرفتم دولتتم دمساز گردد
اگر روزی نشاط و ناز بینم
همه شب تا سحر می نوش میکرد
سحر گاهی صبوحی کرد برخاست
چمن از مقدمش در شادی آمد
چمان چون شاخ ریحان میخرا مید
گل از شوق رخ رعناش میبرد
زلعلش تنگ مانده غنچه را دل
صبا هر گه که رخسارش بدیدی
چو بگذشتی چنان بالا بلندی
چو گل پیش خودش میدید در خود
نظر چون بر رخ زیباش میکرد
شقایق جامه بر تن چاک میزد
صنوبر بنده بالاش می شد
بدین رونق چو گامی چند پیمود
کنار آب دید و سایه سرو
بهر دم کز شراب ناب میزد
چنین زیبا نگاری دل ستانی
گهی بر یاد گل می نوش میکرد
نسیم نو بهار و نکهت گل
دل غنچه چو طبع تنگدستان

غم دیرینه با غمخوار گفتن
شبی چون سالی و روزی چو ماهی
چه خوش وقتی چه خوش حالیکه آن بود
خوشا آن دولت و آن کامرانی
که بیند مثل آن دوران، دیگر
خوشا آن موسم و آن وقت و آن روز
کجا روز جوانی باز گردد
شب قدری چنان کی باز بینم
مرا از شوق خود مدهوش میکرد
بزیا روی خود گلشن بیاراست
ز قدش سرو در آزادی آمد
چو گل بر طرف بستان می خرا مید
صنوبر پیش سر تا پاش میبرد
ز قدش سرو بن را پای در گل
بخواندی آیتی بروی دمیدی
فشاندی لاله بر آتش سپندی
بصد افسوس میخندید بر خود
بدامان زر نثار پاش میکرد
ز شوق او کله بر خاک میزد
بساط سبزه خاک پاش میشد
نشاط افزود و عزم باده فرمود
دمی از لطف شد همسایه سرو
رخش رنگی دگر بر آب میزد
به رعنائی و خوبی داستانی
گهی آواز بلبل گوش میکرد
نوای قمری و گلبانگ بلبل
شده نرگس چو چشم نیم مستان

چكاوك بيقراری پيشه کرده
 چو گبران لاله در آتش فشانی
 بریداً سبز پوشان گشته بلبل
 زهر مستی سرود آغاز کرده
 دمام ناله دلسوز میگرد
 به آواز بلند از شاخ شمشاد
 بیاور ساقیا می در ده امروز
 از این خوشتر سروکاری که دارد
 زهی موسم زهی جنت زهی حور
 بده ساغر که یاران می پرستند
 مباش ارعاقلی يك لحظه هشیار
 مخور غم تابشادی میتوان خورد
 غم بیهوده پایبانی ندارد
 در این ده روز عمر سست بنیاد

چومن فریاد وزاری پيشه کرده
 مقرر بر عنادل زنده خوانی
 ز جوش گل خروشان گشته بلبل
 بهر برگی نوائی ساز کرده
 نوا در پرده نوز میگرد
 سحرگاه این ندادر باغ در داد
 که بختم فرخ است و روز پیروز
 چنین باغی چنین یاری که دارد
 از این مجلس خدایا چشم بد دور
 ز بوی جرعه گلها نیم مستند
 که هشیاری فلاکت آورد بار
 غم دور فلک تا کی توان خورد
 بغیر از باده درمانی ندارد
 میاور تا توان جز خر می یاد

در صفت وصال

چنین زیبا نگاری دلستانی
 چنان بز عاشق خود مهربان بود
 نبودی با منش جز مهربانی
 دمامم خر می دمساز بودی
 بدل گفتم که ای مدهوش بیمار
 کزین خوشتر کسی دلبر نیابد
 بهم خوش بود ما را روزگاری
 سعادت یار و بختم همنشین بود
 ز طالع خرم و دلشاد بودم
 جهان محکوم و دولت یاورم بود
 کنون زان عیش جز خون در دلم نیست
 تنی خسته دلی غمناک دارم

به رعنائی و خوبی داستانی
 که گوئی عاشق جان و جهان بود
 ندیدم جز از او شیرین زبانی
 به رویش چشم جانم باز بودی
 غمش را در میان جان نگهدار
 بخوبی کس از این بهتر نیابد
 بوصلش داشتم خوش کار و باری
 زمان در حکم و اقبالم قرین بود
 ز بند هر غمی آزاد بودم
 فلک مأمور و اختر چاکرم بود
 در آن شادی بجز غم حاصلم نیست
 بدستی باد و دستی خاک دارم

در صفت حال

قدم بر فرق هستی زن که رستی
حکایت گفتن بیهوده تا چند
ز جام نیستی سرمستی کن
چو مستان بر در میخانه میگرد
کنی با پاکبازان آشنائی
خرابی جو گر آبادیت باید
بهی خواهی چو به پشمینه میپوش
بکمتر زان قناعت کن که داری
غم صاحب کلاهی سرسری نیست
پس آنکه خرقة را در نیل در کش
هوس را نیز سنگی در سبو زن
تو آری گرد و دیگر کس کند خورد
رسیدن در صراط المستقیم است
تو معذوری که بینائی نداری
علايق هر یکی غولی است در راه
بافسون خواندن از این غول بگریز
چو بار آشیان لامکانی
نه جغدی خانه درویران چه خواهی
نفس را پیشه در وی بادبان نیست
فتاده کشتی از ساحل بگرداب
بباید رخت بر هامون کشیدن
منت خود این همی گویم ولیکن
از این گرداب کی خواهی رهائی
بکاری می نیابد کار دنیا
رخت پیشت رو ره توشه بردار

دلا تا چند از این صورت پرستی
غم هر بوده و نابوده تا چند
چورندان خیز و چابک دستیی کن
رها کن عقل و رو دیوانه میگرد
که از میخانه یابی روشنائی
دم از غم زن اگر شادیت باید
مزن چون نار در خون جگر جوش
و گر خواهی ز محنت رستگاری
سریر سلطنت بی داوری نیست
برو چشم هوس را میل در کش
طمع گستاخ شد بانگی براوزن
از آن ترسم که چون میبایدت مرد
اگر روح ز آرایش سلیم است
و گر در چاه نفس افتی بخواری
در این منزل که هم راهست و هم چاه
چو مردان باره دولت برانگیز
چو طاووس سرابستان جانی
از این بیغوله غولان چه خواهی
در این کشتی که نامش زندگان نیست
نشاید خفت فارغ در شکر خواب
در این گرداب نتوان آرمیدن
از این دریا مشو يك لحظه ایمن
بدین ملاحی و این ناخدائی
بیسادی بشکند بازار دنیا
نه جای تست زین دل گوشه بردار

ترا جای دگر آرامگاهی است
 در آنجا بینوایانرا بود کار
 در او درمان فروشان درد خواهند
 ندارد سرکشی آنجا روائی
 بر این عرصه مشو کثر روچو فرزین^۱
 ادای بد مکن باقول کج یار
 اگر خوش عیشی و گر مستمندی
 چو عنقا^۲ گوشه عزالت نگهدار
 تردد در میان خلق کم کن
 نمی بینی کمان چون گوشه گیر است
 مجرد باش و بر ریش جهان خند
 مکن زن هر زمان جنگی میندوز
 که از بی غیرتی به پارسائی
 علائق بر سر خاکت نشاند
 غنیمت مرد را بی آب و رنگی است
 خراب آباد دنیا غم نیرزد
 در این صحرای بی پایان چه پوئی^۳
 ازین منزل که ما در پیش داریم
 بیابانی است کو سامان ندارد
 بدین ره رفتنت کاری است مشکل
 در این ویرانه گر صد گنج دازی
 گرت کین خسرو جمشید نامست
 بوقت کوچ همراهی نیابی
 چه خوش میگویی این معنی نظامی
 «که مال و ملک و فرزند و زن و زور
 «روند این هم رهان چالاک با تو

۱- در اصطلاح شطرنج وزیر است.

۴- از پوئیدن بمعنی دویدن و کشتن.

۲- نیرنگ

۳- سیمرغ

و ز این سازنده تر آب و گیاهی است
 در آن کشور گدایانرا بود کار
 تنی باریک و روئی زرد خواهند
 بکاری ناید آنجا پادشائی
 دغا^۲ باز است گردون مهره بر چین
 که آرد بد ادائی مقلسی بار
 در این ده روزه کاینجا پای بندی
 مرو بر سفره مردم مگس وار
 چو مردان روی بر دیوار غم کن
 بر او آوازه زه ناگزیر است
 زمردم بگسل و بر مردمان خند
 ز بهر شهوتی تنگی میندوز
 بدیوئی نیرزد کدخدائی
 مجرد شو که تجریدت رهاند
 خوشی در عالم بی نام و تنگی است
 همه سورش بیک ماتم نیرزد
 غنیمت زین ده ویران چه جوئی
 دلی خسته روانی ریش داریم
 رهی دارد که آن پایان ندارد
 نه مقصودت نه مقصد هست حاصل
 و ز این کاشانه گر صدر نیج داری
 ورت خلق جهان بکسر غلامست
 ز کوهی پره کاهی نیابی
 بر غبت بشنو ای جان گرامی
 همه هستند با تو تالب گور
 نیاید هیچکس در خاک با تو

کجا آن کو از این ماتم نگرید
در این بستان گل و نرگس که بوئی
دل میگردد از گفتن پریشان
رخ خوبی و چشم دلستان نیست
از این منزل هر آنکو بر نشیند
بوقت خود چو مردان کار دریاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی
یکی از مؤبدی پرسید در راز
جوابش داد از احوال این دیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد
اگرچه مست مهری زود سیر است
در این پرده خرد را نیست راهی
بدین چشمه که نورت میفزاید
پای جسم چون شاید رسیدن
طلسمی این چنین از دور دیدن
از او جز دور سامانی نبینی
نصیحت گر ز مؤبد گوش داریم
بجز توفیق یاری نیست اینجا
جهانرا بی ثباتی رسم و دین است
کسی آغاز و انجامش نداند
خود این احوال ما گر گوش داری
نبازی عشق و دل در کس نبندی
عبید از کار دنیا دل پرداز

کدامین سنگدل زین غم نگرید
همان سرو و همان سنبل که جوئی
ولی چون بنگری هر یک از ایشان
قد شوخی و زلف نوجوان نیست
کسش دیگر در این منزل نبیند
مشوغافل که این گردنده دولا ب
فغان زین حقه و زین حقه بازی
ز جور چرخ و از انجام و آغاز
که دایم میکند گرد زمین سیر
کسی نیز از فلک آواز ندهد
چنین در دور تادیده است دیر است
ندارد دانش آنجا دستگاهی
بدین ایوان که دورت مینماید
بیال روح می باید پریدن
کجا شاید در احکامش رسیدن
ترا آن به که خاموشی گزینی
همان بهتر که لب خاموش داریم
بجز تسلیم کاری نیست اینجا
همیشه عادت دنیا چنین است
همان بهتر که کس نامش نداند
نبینی روی کس گرهوش داری
دگر چون ابلهان برخورد نخندی
دگر ره بر سر افسانه شو باز

در زوال وصال و شب فراق

من اندر عیش و بختم در کمین بود
ز ناگه بخت و ارون بر سرم تاخت
زهر سو دشمنانم را خبر شد

چه شاید کرد چون طالع چنین بود
از آن خوش زندگانی دورم انداخت
حدیث ما بهر جائی سمر شد

جهانی را از آن آگاه کردند
چو خصمان را از این معنی خبر شد
در این معنی بسی تقریر کردند
که اینجا بودنش کاری است دشوار
بر این اندیشه یکسر دل نهادند
چو بشنید این سخن خورشید خوبان
گل اندامم درون پرده راز
نفیر و ناله و شیون بر آورد
فغان بر گنبد گردان رسانید
زهر نوعی بسی در دفع کوشید
کز اینجا طاقت دوری ندارم
پشت باد پائی بر نشاندش
براهش با پری همدستان کرد

ز وصلش دست ما کوتاه کردند
حکایت بعد از این نوع دیگر شد
بآخر دست این تدبیر کردند
بباید رفتنش زین ملک ناچار
بر او زین قصه رمزی بر گشادند
ز رفتن شد تنش چون بید لرزان
چو غنچه تنگ خوئی کرده آغاز
خروش از جان مرد و زن بر آورد
صدای ناله بر کیوان رسانید
غریمش هر سخن کو گفت نشنید
چنین از عقل دستوری ندارم
ز آب دیده در آذر نشاندش
پریوارش ز چشم من نهان کرد

آگاه شدن عاشق از حال معشوق

چو این ناخوش خبر در گوشم آمد
جهان آن عیش شیرینم بشورید
ز درد دوریش دیوانه گشتم
چو بر جانم فراقش تاختن کرد
دل‌م را نوبت شادی سر آمد
فراقش ناگهانم مبتلی کرد
تنم در غصه هجران بفرسود
پدر کز من روانش باد پر نور*
که در دل آتش سودا می‌فروز
مکن با دلبران پیوند یاری
من نادان چو پندش داشتم خوار
ز جور دور گردن چمد نالم

بصد زاری دل اندر جوشم آمد
مرا زان ماه مهر افروز بپرید
زهوش و خواب و خور بیگانه گشتم
مرا شوریده هر انجمن کرد
غمش نوبت زنان از در آمد
غمش پیراهن صبرم قبا کرد
دل‌م خون گشت و از دیده بی‌الود
مرا پیرانه پندی داد مشهور
ز حسن دلفروزان دیده بردوز
مکن با جان خود زنهار خواری
از آن گشتم بدین خواری گرفتار
چنین تا کسی بود آشفته حال

۱- دشمن و رقیب * - این بیت از حکیم نظامی است

مسلمانان ملامت کم کنیدم
نه درد دل توانم گفت با کس
ندارم طاقت دوری ندارم
تنی دارم ز دل در خون نشسته
دلی دارم در او غم توی در توی
روانی ناوک غم در نشانده
غم از این خسته تنها چه خواهی
دل سیر آمد از جان و جوانی
چو یاد آید مرا زان عیش شیرین
چنان از شوق او افغان بر آرم
گاهی از دست دل در خون نشینم
گاهی بر حال زار خود بگریم
گاهی از سوز جان افغان بر آرم
بزاری جوی خون از دیده رانم

خدا را چاره‌ای همدم کنیدم
نه راه از پیش میدانم نه از پس
ندارم برگ مهجوری ندارم
ز موج اشک در جیحون نشسته
روان خونابه از وی جوی در جوی
وجودی در عدم راهی نمانده
ز من دلدادۀ شیدا چه خواهی
خدایا چاره کارم تو دانی
فرو بارد ز چشم عقد پروین^۱
که دود از گنبد گردان بر آرم
گاهی از دیده در جیحون نشینم
گاهی بر روزگار خود بگریم
نفیر از درد بیدرمان بر آرم
بوصف الحال خود این شعر خوانم

غزل همام

خیالی بود و خوابی وصل یاران
میان باغ و یار سرو بالا
چمن میشد ز عکس عارض او
سر زلفش ز باد نوبهاری
برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت
خداوندا هنوزم هست امید
همام از نوبهار و سبزه و گل
وهاران ده جانان دیر خوش نی(؟)

شب مهتاب و فصل نوبهاران
خرامان بر کنار جویباران
منور چون دل پرهیز کاران
چو احوال پریشان روزگاران
دل و چشم میان برق و باران
بده کام دل امیدواران
نمی یابد صفا بی روی یاران
اوی امان مه دل بامه وهاران(؟)^۲

تمامی سخن

دریغ آن در تنعم زندگانی
امیدم حاصل و بختم جوان بود

دریغ آن روزگار شادمانی
کجارت آنکه طبعم شادمان بود

۱- کنایه از قطرات اشک فروزان چون ستاره پروین

۲- این بیت غزل همام بلهجه تاتی است و مفهومی معلوم ما نیست

در خواب دیدن عاشق معشوق را

شب‌ی چون شام در فریاد و زاری
صبحی ناگهانم خواب بر بود
خرامان آمد اندر خواب نوشین
مرا دید او فتاده زار و مدهوش
در آب دیده خود غرق گشته
بجان مجروح و تن بیمار و دل ریش
ز مژگان اشک خونین بر زمین ریخت
بمن میگفت کای خو کرده بامن
تو آن در عشق رویم داستانی
که بی من یکدم آرامت نبود
کنون چون بی مراد از حس تقدیر
در این سرگشتگی چونست حالت
مرا تا از تو دورم نیست آرام
خیالی گشته‌ام در آرزویت
پریشان حال چون زلف بتانم
نماند از سرو قدم جز خیالی
تنم از زندگانی بهره‌ور نیست
چو از بوی خیالش جان خبر یافت
تصور شد دلم را کاین وصال است
شدم تا قصه خود عرضه دارم
در آمد طالع شوریده در کار
چو خالی دیدم از دلبر شبستان
دل مجروح زارم زارتر شد
غم هجران بدو ناگفته ماندم
خروشی از من محزون بر آمد
بجز باد صبا یاری ندیدم
که راز دل بجانانم رساند
پس از نالیدن و فریاد و زاری

بصبح آوردم اندر نوحه کاری
زمانی جانم از زاری پیاسود
خیال آن سهی سرورم بیالین
ز تاب آتش دل سینه پر جوش
جگر در تاب و دود از سر گذشته
بکام دشمنان افتاده بی خویش
ز روی مهربانی در من آویخت
بسی در وصل جان پرورده بامن
تو آن بگزیده یار مهربانی
بجز وصلم دگر کامت نبود
فتادی در چنین هجران دلگیر
نمیگردد ز عمر خود ملالت
جدا ماندم بصد ناکامی از کام
بجان آمد دلم در جستجوییت
چو چشم مست خوبان ناتوانم
نماند از ماه رویم جز هلالی
تورا از حال زار من خبر نیست
ز بیهوشی زمانی روی بر تافت
چه دانستم که در خوابم خیال است
یکایک زخم هجران بر شمارم
شدم از سوء بخت خفته بیدار
بر آمد از دل پردردم افغان
درون خسته‌ام بیمارتر شد
چو زلفش زین سبب آشفته ماندم
نفیرم از دل پر خون بر آمد
وز او به هیچ غمخواری ندیدم
ز درد دل بدرمانم رساند
بدو گفتم ز روی بقراری

پیغام فرستادن عاشق به معشوق

ندیم و مونس عشاق مسکین
دوا و چاره هر مستمندی
مداوای بغم پیوستگانی
تو سازی مرهم امیدواران
مفرح نامه آوارگانی
کلید شادمانی از تو جویند
دمی بازم رهان زین نوحه کاری
به کوی مهربانی آشنائی
دوای درد بیدرمانم آنجاست
که مسکن دارد آن جان جوانی
ز خاکش دیده جان را جلاده
بنه در پیش او بر خاک رخسار
از این مسکین بدن خورشیدخوبان
سلامی کز دمش دل برگشاید
سلامی رشک گلبرگ بهاری
سلامی خوش چو خوی مهربانان
ز سر تا پای او بوی دل آید
حدیثم عرضه دار از روی یاری
اسیر عشق و هجران گشته تو
بعشقت در جهان افسانه گشتم
مراد از کفر و ایمانم تو بودی
خیالت روز و شب دمساز من بود
همیکردم بعشرت زندگانی
چنان مهتر بجان پرورده بودم
جهان بر چشم من تساریک گشتی
تنم در تاب رفتی سینه در جوش

الا ای باد عنبر بوی مشکین
شفا و راحت هر دردمندی
علاج سینه دل خستگانی
تو آری نامه از یاران به یاران
انیس خاطر بیچارگانی
حدیث درد دلها با تو گویند
ز روی مردمی وز راه یاری
سحر گاهی گذاری کن بجائی
بدان منزل که شیرین جانم آنجاست
بدان رشک بهشت جاودانی
قدم بر آستان دلستان نه
به آزرم از جمالش پرده بردار
سلام و بندگی های فراوان
سلامی کز نسیمش جان فزاید
سلامی طیره^۱ مشک تتاری
سلامی جانفزا چون وصل جانان
سلامی کز وجودش عشق زاید
رسان ای خوش نسیم نوبهاری
بگو میگوید آن سرگشته تو
ز سودای غمت دیوانه گشتم
دلارام و دل و جانم تو بودی
وصالت همدم و همراز من بود
بوصلت سال و مه در کامرانی
چنان در وصل تو خو کرده بودم
که گریک لحظه بی رویت گذشتی
بصد زاری برفتی هوشم از هوش

۱- طیره بمعنی خشم و سبکی است و اینجا مراد موجب خشم و حسادت است.

کنون شد مدتی تا دورم از تو
برفتی و مرا تنها بماندی
دلَم در آتش سوزان فکندی
نهادی داغ هجران بر دل ریش
تو آنجا خرم و شادان نشسته
تو آنجا در نشاط و شادمانی
من اینجا دیده بر راهت نهاده
کجائی ای دل و جان جوانی
کجائی ای مداوای دل من
کجآت آن هر زمان از دلنوازی
کنون عمریت ای سرو قباپوش
نمیگوئی مرا بیچاره ای هست
اسیری دردمندی مهربانی
ز خویش و آشنا بیگانه گشته
نمیگوئی که روزی آرمش یاد
بدو از لطف پیغامی فرستم
دل در ماندگانرا بردی از هوش
ز راه و رسم دلداری نباشد
بمردم نازنینا در فراق
ز سوزم یاد کن وز غم بیندیش
نگارینا بحق دوستداری
به حق صحبت دیرینه ما
به آب دیده من در فراغت
که پیمان مشکن و عهدم نگه دار
چنان کن ای برخ خورشید خاور
سعادت باز بر من رو نماید
به چشم خویشتن رویت بینم
بیابم از فراق رستگاری

بدل خسته بتن رنجورم از تو
چو مجنون بر سر راهم نشاندی
مرا در غصه هجران فکندی
گرفتی چون دل ریشم سرخویش
من اینجا در غم از جان دست شسته
به عزت میگذاری زندگانی
پیغام تو گوش جان گشاده
کجائی آخر ای خوش زندگانی
بیا بگشای از دل مشکلم من
کجآت آن در وفا کردن فرازی
که رفتی و مرا کردی فراموش
ز ملک عافیت آواره ای هست
غریبی بیدلی بی خانمانی
ز سودای غم دیوانه گشته
کنم جانش ز بند محنت آزاد
بدر مانده دلش کامی فرستم
به آخر دستشان کردی فراموش
فرامشکاری از یاری نباشد
به جان آمد دلَم در اشتیاق
مرا مپسند در هجران از این بیش
دلارا ما بحق جان سپاری
به حسن یوسف و حزن زلیخا
به آه و ناله من ز اشتیاق
مغور بر جان من ز نهار زنها
که تا در زندگی یکبار دیگر
در اقبال بر من بر گشاید
به کام خویشتن پیشت نشینم
نباید بردت از من شرمساری

صبا از روی لطف و راه یاری
بخواه از لعل نوشینش جوابی
زمانی باز گردد و زود بشتاب
پیغامش روانم تازه گردان
تو تا باز آئیم ای باد شبگیر
من مسکین سرگردان بی یار
زروی بیدلی و بیقراری

چو پیغامم سراسر عرضه داری
بجوئی شادیم باز آر آبی
مرا یکبار دیگر زنده دریاب
زبویش مغز جانم تازه گردان
دمت دلبنده و جانبخش و جهانگیر
بعادت شیون آغازم دگر بار
همی مویم همی گویم بزاری

مناجات

چه کم گردد خدایا از خدائیت
که گر بیچاره ای کامی بیابد
خداوندا اگر چه دورم از یار
و گرچه روزگارم زو جدا کرد
قضادستم زوصلش کرد کوتاه
زمن دور او فتاد آن جان شیرین
زمانه خاطر نا شاد خواهد
بتأثیر اختران بر باد دادند
بناکامی شدیم از یکدگردور
امید از وصل جانان برنگیرم
بفضلت همچنان امیدوارم
الها پادشاهها بی نیازا
بصدق سینه پاکان راحت
بشب نالیدن پا در کمندان
بحق صبر بی پایان ایوب
بحق ره نوردان طریقت
که بر جان من مسکین بینخشای
بده کام دل شوریده من
مرا زین بیشتر در هجر مپسند
بز احوال تباهم رحمت آور

چه نقصان آید اندر پادشائیت
دل افنگاری دلارامی بیابد
از او بیریده ام امید یکبار
فراقش جامه صبرم قبا کرد
قدر بیرید ناگاهم ز دنخواه
فراق آمد نصیبم زان نگارین
وصال از دست مشکل داد خواهد
زما هر یک باقلیمی فتادند
بعشق اندر جهان گشتیم مشهور
مگر کز غصه هجران بمیرم
که امیدم نهی اندر کنارم
خداوندا که کریم کار سازا
بشوق عاشقان بارگاہت
بآه سوزناک مستمندان
بآب چشم خون افشان یعقوب
بحق نیک مردان حقیقت
در رحمت بر این بیچاره بگشای
رسان با من بت بگزیده من
بفضل خود بر آور پایم از بند
بآه صبحگاهم رحمت آور

کرم کن بر من بیچاره گشته
ازین پس درد بردردم میفزای
دل ریش عبید از غم جدا کن
خداوندا بحق پاکبازان
که هر جا هست چون من مبتلایی
دل افکاری اسیری عشق بازی
ز عقل و عاقبت بیگانه گشته
بده مقصود جان مستمندش
چومن کس را مکن در عشق بیمار

چنین گرد جهان آواره گشته
بسوی وصل یارم راه بنمای
بفضل خویشتن کامش روا کن
بسوز سینه صاحب نیازان
گرفتار کمند دلربایی
بکوی عاشقی گردن فرازی
بسودای بتی دیوانه گشته
بکن داروی ریش دردمندش
بحق احمد معصوم مختار^۱

در خاتمه کتاب

• بیتر طالع و فرخنده تر فال
بنظم آوردم این درد دل ریش
دوهفته هفتصد بکر از عماری
غرض آن بود کین ایبات دلسوز
مگر کز سوز دل روزی بجائی
ببخشد حق بر این دلسوزی من
سخن سازان که دل پر نور دارند
حدیثم چون ندارد رنگ و بوئی
ز ما دانا دلان معنی نجویند
کنون وقت است اگر کوتاه گیرم
کسی را پای دل در گل مبادا

دوم روز رجب در نون الف ذال^۲
بهر کس باز گفتم قصه خویش
بر آوردم چو خاطر کرد یاری
بدست بیدلان افتد یکی روز
کند صاحب دلی بر من دعائی^۳
بود کان ماه گردد روزی من
غم دیوانه را معذور دارند
که خواهد کرد او را جستجوئی
دماغ آشفته گان آشفته گویند
سوی خاموش گشتن راه گیرم
چنین کار کسی مشکل مبادا

پایان

۱- برگزیده
۲- بحساب جمل سال ۷۵۱ میشود چه الف برابر با يك
۳- مضمون این بیت از سعدی است که گوید:
«مگر صاحب دلی روزی برحمت
ونون، پنجاه و ذال، هفتصد است.»
کند در حق درویشان دعائی»

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

» بمزاحت نکفتم این گفتار»
» هزل بگذار و جدازاو بردار»

لطایف

شامل:

اخلاق الاشراف، ریش نامه، صدپند، ترجیح بند جلق تضمینات
و قطعات، رباعیات، رساله دلگشا، رساله تعریفات، تعریفات
ملا دو پیاز، موش و گربه

بامقدمه

مسیو فرته فرانسوی

پروفسور السنه شرقیه

از روی نسخه چاپ ۱۳۰۳ (استانبول)

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

شرح حال

نظام‌الدین مولانا عبیدزاکانی

املح الشعرا عبیدزاکانی از قریه زاکان قزوین و از رجال اواسط قرن هشتم هجری است. مولاناى مذکور از اهل فضل و دانش و از ارباب سلیقه و از اصحاب ذوق سلیم بوده است. اگرچه برخی او را از زمرة هزاران می‌شمارند ولی حق انصاف اینست که با وجود یافت شدن بذله و هزل و هجو در اشعار او پایه اش از آن بالاتر است که او را هزال شمارند. بلکه در میان شعرا اولین لطیفه سنج و نادره سراسر است و در این شیوه کسی پیایه او نرسیده است. در تضمین اشعار سایرین و تحول معانی جد بهزل یسد طولاً داشت و زمینی بکر نگذاشت. جدیات او در روانی لفظ و شیرینی و متانت بینظیر است و در لطافت و باریکی معنی بی‌عدیل. باری مولانا عبید در عهد شاه ابواسحق در شیراز تحصیل علوم و فنون نمود و از فضلالی عصر و ادبای دهر خود گردید. در هرفنی مهارتی کامل پیدا کرد و تصنیفات و تألیفات پرداخت. پس از آن بقزوین برگشت و بمنصب قضاوت سرافراز و به آموزش گاری و تربیت بزرگزادگان منتخب و ممتاز گردید، چون در آن عصر ترکان در ایران از ارتکاب مناهى و قبايح چیزى باقى نگذاشته بودند و طبایع اهل ایران بسبب معاشرت و مجاورت ایشان در فساد و تغیر بدرجه نهایت رسیده بود مولانا عبید از مشاهده آن حالات خسته خاطر می بود و شرح حال و صورت احوال را با هر وسیله بمردم نمودن میخواست. برای نمونه فساد اخلاق زمان و زمانیان رساله اخلاق الاشراف را تألیف کرد که غرض از آن هزل محض نیست بلکه در ضمن هزلها جدهای حکمت آمیز و عبرت انگیز است. همچنین برای تصویر درجات عقل و پایه شعور اکابر قزوین

که هر يك توده‌ای از سفاقت و نادانی بودند افسانه‌های بسیار در رساله دلگشای خود نوشت که هر يك ارباب بصیرت را حکمتی است. معیار فضل و آزمون‌دگی و دانش و جهان‌دیدگی او را رساله صدپند و تعریفاتش دلیلی کافی است. و انگهی نسبت دهندگان او به زالی خود نیز معترفند باینکه او رساله‌ای در علم معانی و بیان نوشت و خواست بحضور پادشاه بگذراند. ندیمان و مقربان گفتند پادشاه را باینگونه مزخرفات سروکار نیست. قصیده غرا ساخت و خواندن خواست گفتند پادشاه ریشخند دروغ و مبالغه و اغراق شاعران را خوش ندارد. بنابراین مولانا عبیدگفت در این صورت من نیز طریقه‌ای پیش گیرم تا بدان وسیله بیزم خاص پادشاهان باریابم و از ندما و مقربان کردم و چنان کرد. آنگاه بی پروا سخنان فاحش و لطیفه‌های صریح و نادر می‌گفت و صله و جایزه بیشمار مییافت و کسیرا یارای مقابله و مشاجره با وی نبود.

گویند که مولانا عبید بعد از نومیدی از دخول در مجلس پادشاه این رباعی را

فی البدیهه ساخت :

رباعی

در علم و هنر مشو چو من صاحب فن

تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من

خواهی که شوی پسند ارباب ز من

کنک آور و کنکری کن و کنکر زن

یکی از آشنایان این بشنید و در حیرت ماند که چگونه کسی با آن فهم و

فضل میتواند ترك علم و ادب کند و بهزل و رذل تن در دهد مولانا عبید این

قطعه را بوی فرستاد :

قطعه

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم

کاندر طلب راتب هر روزه بمانی

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

آورده‌اند که در عهد مولانا عبید زنی بود جهان خاتون نام بسیار

ظریف و حریف باوی مناظره و مشاعره مینمود. خواجه امین‌الدین وزیر

ابواسحق او را بزنی بخواست و او بعد از ناز و عشوه‌های بسیار تن بدان
زناشوئی درداد. مولانا عبید در آن ازدواج این قطعه بساخت و بیمجا با بخواند
و از وزیر بجای سرزنش نوازشها یافت .

قطعه

وزیرا جهان قحبه‌ای بی وفاست
ترا از چنین قحبه‌ای تنگ نیست
برو و س فراخی دگر را بخواه
خدای جهان را جهان تنگ نیست
و گویند که سلمان ساوجی که از معاصرین مولانا عبید بود او را ندیده
این قطعه در هجو وی بساخت :

قطعه

جهنمی هجا گو عبید زاکانی
مقررست به بیدولتی و بی دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستا زاده است
ولیک میشود اندر حدیث قزوینی

نکته در این قطعه آنکه ظرفای ایران قزوینیان را احمق گویند چنانچه
خراسانیان را خر و طوسیان را گاو و بخارائیان را خرس و ماوراءالنهریان را
مشهدی یعنی رافضی خوانند و این نسبتها از قبیل طعن باشد .
مولانا عبید این قطعه بشتید دردم سفر بغداد پیش گرفت چون بدانجا
رسید سلمان را باد بدبه و کوه کبهه تام در کنار دجله مشغول عیش و عشرت و
مصاحبت ارباب دانش و فضیلت دریافت ، بتقریبی داخل مجلس وی گردید .
سلمان در وصف دجله این مصراع ساخته بود که (مصراع) : «دجله را امسال
رفتاری عجب مستانه است» . و از حاضران تتمیم آن میخواست مولانا عبید بدیهه
گفت : « پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است » سلمان را خوش
آمد و پرسید از کجائی گفت از قزوینم . پس در اثنای مصاحبت سلمان از
وی پرسید که نام سلمان در قزوین معروف و از اشعارش چیزی مشهور است یا
نه . مولانا عبید گفت قطعه‌ای از اشعار او بسیار مشهور است و این بخواند :

قطعه

من خراباتیم و باده پرست
در خرابات مغان عاشق و مست
می‌کشندم چو سبو دوش بدوش
می‌برندم چو قدح دست بدست

آنگاه گفت اگرچه سلمان مردی فاضل است و میتوان این قطعه را بوی نسبت داد اما ظن غالب من آنست که این قطعه از زن او باشد. سلمان از لطف سخن وی دریافت که عید است مقدمش را غنیمت شمرد و عذر هجای وی بخواست. و تا در بغداد بود از هیچ خدمتی در باره او کوتاهی نمود. مولانا عید مکرر میگفت که ای سلمان بختت یاوری کرد که زود باعتذار اقدام نمودی و از شر زبانم رستی.

وفات عید از سال ۷۶۸ تا ۷۷۲ ظاهراً در اصفهان یا بغداد اتفاق افتاده اطلاع صحیحی از آخرین دوران زندگی او بدست نیامده است.

مقدمه مسیو فرته فرانسوی

پروفیسور السنه شرقیه

چنین گوید ممضی ذیل بنده ناتوان (فرته) که مدتہا خواه در مملکت فرانسه و خواه در خارج بتحصیل السنه شرقیه بخصوص زبان پارسی پرداختم و از آثار شرقیان سیما نظم و نثر پارسی بسیار مطالعه و تفحص نمودم. الحق شیوہ ادای زبان پارسیرا بسیار شیرین و نمکین یافتم. خاصہ در اشعار کہ اگرچہ معانی و مضامین آن چندان شباهتی بمعانی و مضامین مادرزادی من کہ زبان فرانسویست ندارد اما فی حد ذاتہ در عالم خود کمال امتیاز را دارد. در دلم آمد کہ جزوی از آثار مشہور فارسیرا بفرانسوی ترجمہ نمایم تا ہم از من یادگاری ماند و ہم طالبان زبان پارسیرا از ہمگنان وسیلہ استفادہ و استفادہ گردد. پس از تفحص و تتبع بسیار دیدم کہ ارباب ہمت و غیرت فرنگستان از ہر نوع و ہر جنس تالیف و تصنیف فارسی کما بیش ترجمہ ہا پرداختہ اند و زمینہ خالی نگذاشتہ اند بجز شیوہ لطائف و ظرائف آن، خاصہ از آنہا کہ جامع نکات و مزایای خاص است. چندی در این اندیشہ بودم کہ مختصری معتنابہ و مشہور از این دست ترجمہ را انتخاب نمایم. از قضا کلیات (مولانا عبید زاکانی) بدستم افتاد. دیدم عجب گنجینہ نایاب و مقصود مرا سخت موضوعی است. شایستہ لطائف آنرا آنچہ یافتم برگزیدم و بترجمہ آن اہتمام نمودم. اما چون در اشعار مشرقیان اکثر جانب لفظ مراعات شدہ و اورا بر جانب معنی ترجیح دادہ اند و لطف ترکیب الفاظ را بر حسن ادای معنی مقدم داشتہ اند تا از اصل اثری دیدہ و دانستہ نشود از چگونگی آن آگاہی

بهم نرسد و استلذازی از آن برده نمیشود. لهذا مناسب آن دیدم که نخست بی زیادت و نقصان در عبارت اصل آنرا با حروف عربی مطبوع سازم که فائده آن عام گردد و خواهشمندان اصل هم بمطالعه آن دسترس شوند و در ضمن مولانا عبید را نیز از خود خورسند ساخته باشم. پس از آن از روی اختصاص باصحاب تمدن بعد از طی بسیار بلکه قریب بسه ربع نسخه اصل که تنه‌ام مطابق مذاق و موافق مزاج اهل شرقست آنچه را از آن پرده ادب خارج و بنده و نکاتش را صریح و رکیک نیافتم و در ترجمه‌اش محظوری ندیدم بزبان فرانسوی ترجمه نمودم تا چنانچه پیش از این ذکر شد یادگاری ماند و وسیله استفاده و تمتعی گردد.

امید از ناظران و مطالعه کنندگان اینکه زحمت من بنده را بیهوده شمارند و در این گزینش و اتخاذ معذورم دارند که غرضم از نشر این اثر و ترجمه آن و رای آنست که بنظر کوتاه بینان میرسد و بخاطر معترضین خطوط مینماید. مقصود کلی خدمتی بطالبان زبان فارسی و ابقاء لطائف آثار مولانا عبید است. اما حیثیت حسن و قبح و اعتقاد و نیت او خود داند و خدای خود (والعهده علیہ) اکنون ختم سخن از زبان خود و از زبان مولانا عبید بدین بیت میکنم:

بیت

بمزاحمت نگفتم این گفتار هزل بگذار وجد ازو بردار
فرته (مترجم)

لطایف عبید زاکانی

رسالة اخلاق الاشراف

شکر نام محصور و حمد نام محدود حضرت واجب الوجود را (جلت قدرته)^۱ که زیور عقل را پیرایه وجود انسان ساخت تا بوسیلت آن در کسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل گردانید. وصلوات نام محدود نثار روضه منور معطر سید کائنات محمد مصطفی علیه اکمل التحیات^۲ باد که کسوت خلق و منشور خلقش بطراز (اولا ک لما خلقت الافلاک)^۳ و طغرای (انک لعلی خلق عظیم)^۴ مطرز^۵ و موشح گشت و سلام و تحایات^۶ بر اولاد و انصار او که (بایهم اقتدیتم اهتدیتم)^۷.

(بعذک) بر رأی کمال که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که بر بدن هر فردی از افراد انسان جوهری شریف که آنرا روح خوانند از عالم امر (قل الروح من امر ربی)^۸ و کلست و بروی قهرمان^۹. حقیقت آدمی عبارت از آن جـ و هرست و او پیوسته بذات خود قائمست و از فنا محروس و مصون و مستعد ترقی و کمال و چنانچه بدن از شهوات و لذات محسوس و محظوظ میگردد و روی در عالم سفلی دارد روح نیز از معرفت حضرت عزت که غایت همه غایاتست (عز شأنه) و ادراک حقایق و افاضت^{۱۰} خیرات بهره مند میگردد و روی در عالم قدس دارد. و چنانکه بدن بواسطه امراض مزمنه از خاصیت خود فرو میماند روح نیز کیفیت و ماهیتی دارد که چون بمرضی از امراض که به بدو

-
- ۱- که باشکوه است نیرویش
 - ۲- کاملترین درودها بر او باد
 - ۳- اگر تو نبودی عالم را نمیآفریدم - قرآن کریم سوره القلم ۶۸ آیه ۴
 - ۴- همانا تو بر اخلاقی و الاهیستی
 - ۵- آراسته
 - ۶- درودها - قرآن
 - ۷- هر یک را پیروی کنید رستگار میشوید
 - ۸- بگوی روح امر پروردگار من است
 - ۹- مسلط
 - ۱۰- بهره دادن.

مخصوص است از حب جاه و مال و اکتساب شهوات و التفات بلذات عالم سفلی مبتلی میگردد از خاصیت فرو میماند که آن مشاهده حضرت ذوالجلال و ادراك معقولات و افاضت خیرات است . همانا شاعر در این معنی گفته باشد :

بیت

ترا از دو گیتی بر آورده اند بچندین میانجی پیورده اند
نخستین فکرت پسین شمار توئی خویشان را بیازی مدار

و چنانچه اطبا همت بر ازاله^۱ امراض بدن و حفظ صحت آن مصروف گردانیده اند انبیا نیز نظر همت بر دفع آفات و امراض روح گماشته اند تا او را از ورطات^۲ مهلکه و گرداب جهل و نقصان بساحل نجات و کمال رسانند. مرد خردمند چون بنظر دقیق تأمل نماید بروی روشن شود که مقصود از ارسال مقلدان امانت رسالت تهذیب اخلاق و تطهیر سیر بند گانست و این معنی بر لفظ شاعر بدین سیاق^۳ طاری^۴ :

بیت

گر نبی آید و از نه تونکو سیرت باش

که بدوزخ نرود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت نقاب از چهره^۵ عروس این معنی بر انداخته و جمال این تلویح را بر سریر این تشریح جلوه داد که (بعثت لا تمم مکارم الاخلاق)^۶ و قوانین این قسم را که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند علماء سلف در مطولات^۷ که فهم قصیر این فقیر از ادراك شمه^۸ از آن قاصر است استکمال خلق را بوجه احسن و طریق ایمن در قید کتابت کشیده اند . و از وقت و زمان مبارک آدم صفی تا بدین روز گار اشراف بنی آدم بمشقت بسیار و ریاضت بکمال فضائل اربعه که آن (حکمت) و (شجاعت) و (عفت) و (عدالت) است سعی بلیغ بتقدیم رسانیده اند . و آنرا سبب سعادت دنی و نجات عقبی شمرده و گفته اند :

-
- ۱- از بین بردن ۲- جمع ورطه ، گودال ۳- روش- ترتیب
۴- جاری ۵- برای کامل ساختن مکارم اخلاقی برانگیخته شدم
۶- کتب مفصل

بیت

بهر مذهب که باشی باش نیکو کار و بخشنده

که کفر و نیک خوئی به ز اسلام و بد اخلاقی

اکنون که در این روزگار زبده دهور^۱ و خلاصه قرونست چون مزاج
اکابر لطیف شده و بزرگان صاحب ذهن بلند رأی پیدا گشتند فکـر صافی و
واندیشه شافی بر کلیات امور معاش و معاد گماشتند و سنن و اوضاع سابق در
چشم تمیز ایشان خوار و بیمایه نمود. و نیز بواسطه کرور زمان و مروراوان^۲
اکثر آن قواعداند راس^۳ پذیرفته است احیای آن اوضاع بر خاطر خطیر و
ضمیر منیر این جماعت گران آمد. لاجرم مردوار پای همت بر سر آن اخلاق و
اوضاع نهادند و از بهر تعاش و معاد خود این طریق که اکنون در میان بزرگان
واعیان متداول است چنانچه این مختصر بر شرح شمه ای از آن مقصودست
پیش گرفتند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بر آن مبنی مستحکم گردانیدند.
در معانی باز است و سلسله سخن دراز در غرض شروع کنیم. مدتی شد که
این ضعیف (عبیدزاکانی) را در خاطر اختلاجی^۴ میبود که مختصری مبنی بر بعض
اخلاق قدما که آنرا خلق اکنون (منسوخ^۵) میخوانند و شمه از اوضاع و اخلاق
اکابر این روزگار که اینرا (مختار^۶) میدانند بتحریر رساند تا موجب فائده
طالبان این علم و مبتدیان این راه باشد. که به (اخلاق الاشراف) موسومست
در قلم آورد و آن را بر هفت باب قرارداد هر باب مشتمل بر دو مذهب. یکی
مذهب منسوخ که قدما بر آن نهج زندگانی کرده اند و یکی مذهب مختار که اکنون
بزرگان ما اختراع نموده اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده هر چند که حد این
مختصر بهزل^۷ منتهی میشود اما:

بیت

آنکس که ز شهر آشنائست داند که متاع ما کجائست

مأمول^۸ این ضعیف در سعی این مختصر آنکه:

مگر صاحب دلی روزی بجائی کند در کار این مسکین دعائی

-
- ۱- جمع دهر ۲- روزگار ۳- کهنگی و فرسودگی ۴- اندیشه ای
که ذهن را بخود مشغول دارد ۵- باطل شده ۶- برگزیده
۷- شوخی و مزاح ۸- آرزو

باب اول در حکمت

مذهب منسوخ

حکما در حد حکمت فرموده اند (الحکمة استکمال النفس الانسانية في قوتها العلمية والعملية . اما العلمية فانها تعلم حقايق الاشياء كما هي . واما العملية فانها تحصيل ملكة نفسانية بها تقدر على اصدار الافعال الجميلة والاحترار عن الافعال القبيحة وتسمى خلقا)^۱ یعنی در نفس ناطقه دو قوه مز کورست و کمال او بتکمیل آن منوط . یکی قوه نظری و یکی قوه عملی . قوه نظری آنست که شوق او بسوی ادراک معارف و نیل علوم باشد تا بر مقتضای آن شوق کسب استطاعت معرفت اشیا چنانچه حق اوست حاصل کند . بعد از آن بمعرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهای جمله موجوداتست (تعالی و تقدس) مشرف میشود تا بدلات آن معرفت بعالم توحید بل بمقام اتحاد رسد و دل او ساکن و مطمئن گردد که (الابد کر الله تطمئن القلوب)^۲ و غبار شبهت و زنگ شك از چهره ضمیر و آینه خاطر او سترده گردد چنانچه شاعر گفته :

مصراع

بهر کجا که در آمد یقین، گمان برخاست

وقوه عملی آن باشد که قوا و افعال خود را مرتب و منظوم گرداند

۱ - حکمت عبارت است از استکمال نفس انسان بقوه علمی و عملی اما قوه علمی در یافتن حقایق چیزها است چنانکه هست و اما قوه عملی تحصیل ملکة نفسانی است که بوسیله آن بر انجام کارهای نیک و پرهیز از کارهای ناشایست توانایی حاصل شود و آنرا اخلاق گویند .

۲ - بیاد و ذکر خدا دلها را آرامش و

سکون یابد . قرآن کریم سوره الرعد ۱۳ آیه ۲۸

چنانکه بایکدیگر مطابق و موافق شوند تا بواسطه آن مساوات اخلاق او مرضی^۳ گردد. هر گاه این علم و عمل بدین درجه در شخص جمع آید او را انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت و مرتبه او اعلی مراتب نوع انسان باشد. چنانچه حق تعالی فرموده (توتی الحکمة من یشاء و من یوتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً)^۴ و روح او بعد فراق بدن بنعیم مقیم و سعادت ابد و قبول فیض خداوند مستعد گردد :

مصراع

وین کار دولتست کنون تا کرا رسد
تا اینجا مذهب قدما و حکماست.

مذهب مختار

چون بزرگان و وزیر کان خورده دان که اکنون روی زمین بذات شریف ایشان مشرفست در تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد آن تأمل نمودند و سنن و آرای اکابر سابق پیش چشم برداشتند خدمتشان را بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آمد. میفرمایند که بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن ببقای بدن متعلق است و فنای آن بفنای جسم موقوف و میفرمایند که آنچه انبیا فرموده اند که او را کمال و نقصانی هست و بعد فراق بدن بذات خود قائم و باقی خواهد بود محال است و حشر و نشر امری باطل. حیاة عبارت از اعتدال تر کیب بدن باشد چون بدن متلاشی شد آن شخص ابداً^۳ ناچیز و باطل گشت. آنچه عبارت از لذات بهشت و عقارب دوزخست هم در این جهان میتوان بود چنانکه شاعر گفته:

بیت

آنرا که داده اند همینجاش داده اند
و آنرا که نیست وعده بفرداش داده اند

۱- پسندیده ۲- هر که را خواهد دانش و حکمت بخشد و کسی را که دانش بخشید خیر بسیار بخشیده است. قران کریم سوره بقره ۲ آیه ۲۷۷
۳- همواره - برای همیشه.

لاجرم از حشرونشر و عقاب و عذاب و قرب و بعد و رضا و سخط و کمال
و نقصان فراغتی تمام دارند و نتیجه این معتقد آنکه همه روزه عمر در کسب
شهوات و نیل لذات مصروف فرموده میگویند :

رباعی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشتر گفتم باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی
و اکثر این رباعی در صندوقه گور پدران مینویسند .

رباعی

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست
جز بسا من و تو عقلی و تمیزی نیست
ناچیز که وهم کرده کان چیزی هست
خوش بگذر ازین خیال کان چیزی نیست
و بسبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق پیش ایشان
خوار و بیمایه مینماید:

بیت

بر او یکجرعه می هم رنگ آذر گرامی تر ز صد خون برادر
الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه چندین هزار سال باوجود
تصفیه عقل و روح محجوب ماند بی زحمتی برایشان کشف شد.

باب دوم در شجاعت

مذهب منسوخ

حکما فرموده اند که نفس انسانی را سه قوه متمایز است که مصدر افعال مختلف میشود یکی قوه ناطقه که مبدأ فکر و تمیز است. دوم قوه غضبی و آن اقدام بر احوال و شوق ترفع^۱ و تسلط بود. سوم قوه شهوانی که آنرا بهیمی گویند و آن مبدء طلب غذا و شوق بمأکل و مشارب و منا کح بود. هر گاه انسانی را نفس ناطقه با اعتدال بود در ذات خود و شوق با کتساب معارف یقینی علم حکمت او را بتبعیت حاصل آید. و هر گاه که نفس سبعی یعنی غضبی با اعتدال بود و انقیاد نفس عاقله نماید نفس را از آن فضیلت شجاعت حاصل آید و هر گاه که حرکت نفس بهیمی با اعتدال بود و نفس عاقله را متابعت نماید فضیلت عفت او را حاصل آید. چون این سه جنس فضیلت حاصل آید و باهم ممزاج گردند از هر سه حالی متشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود و آن فضیلت را عدالت گویند و حکما شجاع کسی را گفته اند که در او نجدت^۲ و همت بلند و سکون نفس و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و حمیت و رقت باشد. آنکس را که بدین خصیلت موصوف بود ثنا گفته اند. و بدین واسطه در میان خلق سرافراز بوده و ابن عادت را قطعاً عار نداشته اند بلکه ذکر محاربات و مقاتلات چنین کس در سلك مدح کشیده اند و گفته اند:

بیت

دلیری و رادی و فرزانیگیت

که سرمایۀ مرد مردانگیست

۲ - جوانمردی

۱ - بالانشینی و جاه طلبی

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که شخصی که بر قضیه هولناک اقدام نماید و بادیگری به حاربه و مجادله در آید از دو حال خالی نباشد. یا بخصم غالب شود و بکشد یا بعکس. اگر خصم را بکشد خون ناحق در گردن گرفته باشد و بتبعیت آن لاشك عاجلا و آجلا^۱ بدو ملحق گردد و اگر خصم غالب شود آنکس را راه دوزخ مقررست. چگونه عاقل حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد اقدام نماید. کدام دلیل روشنتر از اینکه هر جاعروسی یا سماعی یا جمعیتی باشد مشتمل بر لوت^۲ و حلوا و خلعت و زرمختشان و حیزان و چنگیان و مسخره گان را آنجا طلب کنند و هر جا که تیرونیزه باید خورد ابلهی را یاد دهند که تو مردی و پهلوانی و لشگر شکنی و گردد لاوری و او را برابر تیغها دارند تا چون آن بدبخت را در مصاف بکشند حیز گان و مختشان شهر شماتت کنان کون جنبانند و گویند:

بیت

تیرونیزه و نیم آرم خورد لوت و می و مطربم نکو میسازد
و چون پهلوانی را در معر که بکشند حیز کان و مختشان از دور نظاره
کنند و باهم گویند ای جان خداوند گار (حیززی و دیرزی) مرد صاحب حزم
باید که روز هیجا^۳ قول پهلوانان خراسان را دستور سازد که میفرمایند: «مردان
در میدان جهند مادر کهدان جهیم» لاجرم اکنون گردان و پهلوانان این بیت
را نقش نگین ساخته اند.

بیت

گریز بهنگام، فیروزی، است خنک پهلوانی کش این روزی است
از نوخاسته اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی بدورسید، برو
حمله کرد نوخاسته از کمال کیاست تضرع کنان گفت: «ای آقا خدا ایرا بم گام
مم کش» یعنی بگام مرا و مکش مرا. مغولش برورحم آورد و بر قول او کار کرد

۲ - غذا و خوراکی

۱ - دیر یا زود

۳ - نبرد

جوان بیمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت؛ گویند بعد از آن سی سال
دیگر عمر در نیکنامی بسر برد. زهی جوان نیکبخت. گویا این مثل در باب
او گفته اند:

بیت

جوانان دانا و دانش پذیر سزدگر نشینند بالای پیر
ای یاران، معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید. مسکین پدران
ما که عمری در ضلالت بسر بردند و فهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت

باب سوم - در عفت

مذهب منسوخ

درسیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنه ماضیه عفت را یکی از خصایل اربعه شمرده اند و در حد آن فرموده اند عفت عبارتست از پا کد امنی و لفظ عقیف بر آنکس اطلاق کردند که چشم از دیدن نامحرم و گوش از شنیدن غیبت و دست از تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار فاحش و نفس از ناشایست بازداشتی . چنین کس را عزیز داشتندی و آنکه شاعر گفته :

بیت

بر همه خلق سرافراز بود هر که چوسرو

پا کد امن بود و راست ورو کوتاه دست

مصدّق این معنیست. گویند حکیمی مذمت کسی از پسر خود بشنید گفت

(یا بنی مالک ترضی ان تکون بلسانک ما لا ترضی ان یکون علی بدن غیرک)^۱ شخصی شکایت دیگری میکرد و عیوب او با امیر المؤمنین حسن بن علی میگفت امیر المؤمنین علی با پسر گفت (یا بنی نزه سمعک عنه فانه ینظر الی اخبث مافی وعائه فافرغه فی وعاءک)^۲ منصور حلاج را چون بردار کردند گفت: در کوچکی بر شاری میگذاشتم آواز زنی از بام شنیدم از بهر نظاره او بالا نگرستم اکنون از دار بزیر نگرستن کفارت آن بالا نگرستن میدانم .

۱ - ای پسر ، چرا عیبی را که در وجود دیگران نمی پسندی بر زبان خود می پسندی .

۲ - فرزندم گوش خود را از گفتار او منزّه دار که پلیدترین چیزی که در ظرف خود دارد در وجود تو خالی میکند .

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که قدمادر این باب غلطی شنیع کرده اند و عمر گرانمایه بصلاحت و جهالت بسر برده. هر کس که این سیرت ورزد او را از زندگانی هیچ بهره نباشد. در نص تنزیل آورده است که (انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد)^۱ و معنی آن چنین فهم فرموده اند که مقصود از حیوة دنیا لعب و لهو بی فسق و آلات مناهی امری ممتنعست و جمع کردن مال بی رنجانیدن مردم و ظلم و بهتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن محال. پس ناچار هر که عفت ورزد از اینها محروم باشد و او را از زندگان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد و بدین آیت که (افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینالاً ترجعون)^۲ مأخوذ بود. و خود چه کلیتره^۳ باشد که شخص را با ماه پیکری خلوتی دست دهد و از وصال جانفزای او بهره مند نگردد و گوید که من پا کدامنم تا بداغ حرمان مبتلا گردد و شاید بود که او را مدة العمر چنان فرصتی دست ندهد از غصه میرد و گوید (اضاعة الفرصة غصة)^۴ آنکس را که وقتی عقیف و پا کدامن و خویشتمندار گفتندی اکنون کون خرمند بود و دم سرد میخوانند میفرمایند که چشم و گوش و زبان و دیگر اعضا از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده اند و هر عضوی را از خاصیتی که سبب ایجاد او بوده منع کردن موجب بطلان آن عضو است. پس چون بطلان اعضا را نیست هر کس باید که آنچه او را بچشم خوش آید آن بیند و آنچه بگوش خوش آید آنرا شنود و آنچه مصالح او بدان منوط باشد از خبث و ایند او بهتان و عشوه و دشنام فاحش و گواهی بدروغ آن بر زبان راند. اگر دیگری را بدان مضرتی باشد یا دیگری را خانه خراب شود بدان التفات نباید کرد و خاطر از این معنی خوش باید داشت. هر چه ترا خوش آید میکن و میگوی. هر کسی را که دلت میخواهد بی تعاشی^۵ میگوی تا عمر بر تو و بال نگردد.

(۱) همانا زندگی این جهان بازی و آرایش است و فخر فروشی و لاف در اموال و اولاد. قرآن کریم - س الحدید - ۵۷ آ - ۱۹ (۲) آیا می پندارید که شمارا بیهوده آفریدیم و شما بسوی ما باز نمیگردید؟ قرآن کریم - س المومنون ۲۳ آ - ۱۱۷ (۳) جفنگ و یاوه (۴) از دست دادن فرصت اندوهی باشد. (۵) بی پروا

رباعی

تا بتوانی نگار دلبری میجوی معشوقه چابك و خوش و غرمیجوی
چون یافتیش مده مجال نفسی میگای و رها میکن و دیگر میجوی
میفرمایند که اگر استادی یاباری را از این کس داعیه تمتعی باشد. باید
که بی توقف و تردد تن دردهد و دفع بهیچوجه روا ندارد که (الفرصة تمر
مرالسحاب) ^۱.

بیت

از امروز کاری بفردا ممان چه دانی که فردا چه گردد زمان
و باید منع در خاطر نیارد که (المنع کفر) ^۲ و آنرا غنیمت تمام باید شمرد،
چه مشاهده می رود که هر کس از زن و مرد جماع نداد همیشه مفلوک و منکوب
باشد و بداغ حرمان و خذلان سوخته. و پیراهین قاطعه مبرهن گردانیده اند که
از زمان آدم صفی تا اکنون هر کس که جماع نداد میرو و زیرو پهلوان و لشکر
شکن و قتال و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معروف نشد. دلیل صحت
این قول آنکه متصوفه جماع دادنرا (علة المشایخ) ^۳ گویند. در تواریخ آمده
است که رستم زال آنهمه ناموس و شوکت از . . . ن دادن یسافت چنانکه
گفته اند :

نظم

تہمتن چو بگشاد شلووار بند بزانو در آمد یل ارجمند
عمودی بر آورد هومان چو دود بدانسانکه پیرانش فرموده بود
چنان درزه . . . ن رستم سپوخت که از زخم آن . . . ن رستم بسوخت
دگر باره هومان در آمد بزیر تہمتن بسان هژبر دلیر
بدو در سپوزید یک . . . ن سخت کہ شد . . . ن هومان همه لخت لخت
دوشمشیر زن . . . ن دریده شدند میان یلان بر گزیده شدند
تو نیزای برادر چو گردی قوی سزدگر سخنهای من بشنوی
بخسبی و . . . ن سوی بالا کنی هنرهای خود را هویدا کنی
کہ تاهر کس آید همی گایدت دل از . . . ن خوردن بیاسایدت
چو بر کس نما ند جهان پایدار همان به کہ نیکی بود یادگار

(۱) فرصت چون ابر میکند (۲) خودداری کفر است (۳) بیماری بزرگان

و نیز گفته است:

بیت

سعادت ابدی در جماع کردن دان و لیک گوی سعادت کسی برد که دهد؟
حقا که بزرگان ما این سخن از سر تجربه میفرمایند و حق با طرف
ایشانست چه بحقیقت معلوم شده است که کون درستی یعنی ندارد. مرد باید که
دهد و ستاند چه نظام کارها بداد و ستد است تا او را بزرگ و (کریم الطرفین^۱)
توان گفت. و اگر پدر و مادرش داده باشند او را (نسیب الابوین^۲) خطاب شاید
کرد اگر چه بعضی از عوام طعنه زنند که جماع دادن گرمی باژگونه و مروتی
از کونسو باشد اما سخن ایشان را اعتباری نیست و ندانسته باشند که:
(الوجود بالنفس اقصی غایة الوجود^۳) هر کس از بدبختی فرصت دادن فوت کند کلید
دولت گم کرده باشد و ابدالدهر در مذلت و شقاوت بماند و شاعر در حق او گفته
است:

بیت

بهل تا بدنندان گزد پشت دست تنوری چنین گرم نانی نبست
آن نیکبخت را که مستعد قبول نصایحست درین باب اینقدر کافیست
ایزد باری همگنان را توفیق خیر کرامت کناد.

۱ و ۲) آنکه از جانب پدر و مادر کریم و اصیل و صاحب نصب باشد. (۳) گرم وجود از نفس خویشتن عالیترین جود است.

باب چهارم

مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده‌اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده . معتقد ایشان آن بوده که (بالعدل قامت السموات والارض)^۱ خود را مأمور (ان الله یأمر بالعدل والاحسان)^۲ بداشتندی . بنا بر این سلاطین و امرا و اکابر و وزراء دایم همت بر اشاعت معذات و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آنرا سبب دولت و نیکنامی شناختندی . و این قسم را چنان معتقد بوده‌اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی .

بیت

عدل کن زانکه در ولایت دل در پیغمبری زند عادل

مذهب مختار

اما مذهب اصحابنا آنکه این سیرت اسوء^۳ اسیر است و عدالت مستلزم خلل بسیار . و آنرا بدلائل واضح روشن گردانیده‌اند و میگویند بنای کار سلطنت و فرماندهی و کدخدائی بر سیاست است . تا از کسی نترسند فرمان آنکس نبرند و همه یکسان باشند و بنای کارها خلل پذیرد و نظام امور گسسته شود . آنکس که حاشا عدل نوزد و کسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و برزیردستان اظهار عریده و غضب نکند مردم از او نترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند . فرزندان و غلامان سخن پدران و مخدومان

(۱) آسمانها و زمین برداد گری استوارند . (۲) خداوند بداد گری و نیکی فرمان

میدهد . قرآن کریم - س النحل - ۱۶ - ۹۲ آ (۳) بدترین

نشوند مصالح بلاد و عباد متلاشی گردد. و از بهر این معنی گفته اند:

مصراع

پادشاهان از پی يك مصلحت صد خون کنند

میفرمایند (العدالة تورث الفلاكة) ^۱ خود کدام دلیل واضحتر از اینکه پادشاهان عجم چون ضحاک تازی و یزدجرد بزه کار که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرفست و دیگر متأخران که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان در ترقی بود و ملک معمور. چون بزمان کسری انوشیروان رسید او از رکاکت رأی و تدبیر و زرای ناقص عقل شیوه عدل اختیار کرد. در اندک زمانی کنگره های ایوانش بیفتاد و آتشکده ها که معبد ایشان بود بیکبار بهر و اثرشان از روی زمین محو شد. امیر المؤمنین مشید قواعد دین عمر بن خطاب رضی الله عنه که بعدل موصوف بود خشت میزد و نان جو میخورد و گویند خر قه اش هفده من بود. معاویه بپیرکت ظلم ملک از دست امام علی کرم الله وجهه بدر برد: بخت النصر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت المقدس بیگناه نکشت و چند هزار پیغمبر را اسیر نکرد دستورداری نفرمود و دولت او عروج نکرد و درد و جهان سرافراز نشد. چنگیز خان که امروز بکوری اعدا در درک اسفل مقتدا و پیشوای مغولان اولین و آخرین است تا هزاران هزار بیگناه را بتیغ بیدریغ از پای در نیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرر نگشت.

حکایت

در تواریخ مغول وارد است که هلاکو خان را چون بغداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر بازمانده بود بفرمود تا حاضر کردند. حال هر قومی باز پرسید چون بر احوال مجموع واقف گشت گفت از محترفه ^۲ ناگزیر است ایشان را رخصت داد تا بر سر کار خود رفتند تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند. جهودان را فرمود که قومی مظلومند بجزیه از ایشان قانع شد. مخنشان را بحر مه های خود فرستاد. قضاة و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی گیران و شاعران و قصه خوانان را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیادتند و نعمت خدای بزیان میبرند.

(۱) دادگری و عدل بدبختی را بارث میآورد. (۲) پیشهوران و کاسبان

حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و روی زمین را از خبث ایشان پاک کرد. لاجرم قرب نود سال پادشاهی درخاندان او قرار گرفت و هر روز دولت ایشان درتزايد بود. ابوسعید بیچاره را چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد و خود را بشمار عدل موسوم گردانید در اندک مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکوخان و مساعی او در سر نیت ابوسعید رفت آری :

بیت

چو خیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار
رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از ظلم ضلالت
عدالت بنور هدایت ارشاد فرمودند .

باب پنجم سخاوت

مذهب منسوخ

از ثقات^۱ مرویست که مردم در ایام سابق سخاوت را پسندیده داشته‌اند و کسی را که بدین خلق معروف بوده شکر گفته‌اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را بدین خصلت تحریر کرده‌اند. این قسم را چنان معتقد بوده‌است که اگر مثلاً شخصی گرسنه‌ای را سیر کردی یا برهنه را پوشاندی یا در مانده‌ای را دست گرفتی از آن عار نداشتی و تا بحدی در این باب مبالغه کردندی که اگر کسی این سیرت ورزیدی مردم او را ثنا گفتندی و قطعاً او را بدین سبب عیب نکردندی. علمادرتحلیه ذکر او کتب پرداختندی و شعرا مدح او گفتندی. استدلال این معنی از آیات بینات میتوان کرد که (من جاء بالحسنة فله عشر امثالها^۲) (ان تنالوا البرحتى تنفقوا مما تحبون^۳) و از حضرت رسالت مرویست که (السخی لا یدخل النار ولو كان فاسقاً^۴) عزیزى در این باب گفته است :

بیت

بزرگی بایدت دل در سخاوت بند
سر کیسه بپرک گندنا^۵ بند

مذهب مختار

چون بزرگان ما که بر زانت^۶ رأی و دقت نظر از اکابر ادوار سابق مستثنی‌اند باستقصای^۷ هر چه تمامتر در این باب تأمل فرمودند رأی انور ایشان بر عیوب

(۱) راویان صادق و مورد اعتماد .
(۲) هر کس نکوئی کند ده چندان او راست
قرآن کریم - س الانعام - ۶- آ ۱۶۱
(۳) نیابید نیکی را مگر ز آنچه دوست
میدارد اتفاق کنید .
(۴) جوانمرد گشاده دست بدوزخ نمیرود هر چند گناهکار
باشد (۵) تره
(۶) استحکام
(۷) تحقیق کامل

این سیرت واقف شد . لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال خود کوشیده نص تنزیل را که (کلو او اشر بو اولاتسرفوا)^۱ و دیگر (ان الله لا یحب المرفین)^۲ باشد امام امور و عزائم خود ساختند . و ایشانرا محقق شد که خرابی خاندانهای قدیم از سخا و اسراف بوده است . هر کس که خود را بسخا شهره داد هرگز دیگر آسایش نیافت . از هر طرف از باب طمع بدو متوجه گردند هر يك بخوش آمد و بهانه دیگر آنچه دارد از او میتراشند . و آن مسکین سلیم القلب بترهات ایشان غره میشود تا در اندک مدتی جمیع موروث و مکتسب در معرض تلف آورد و نامراد و محتاج گردید . و آنکه خود را بسیرت بخل مستظهر^۳ گردانید و از قصد قاصدان و ابرام^۴ سائلان در پناه بخل گریخت از درد سر مردم خلاص یافت و عمر در خصب و نعمت گذرانید . میفرمایند که مال در برابر جانست و چون در طلب آن عمر عزیز خرج میباید کرد از عقل دور باشد که آنرا مثلا در وجه پوشیدن و نوشیدن و خوردن یا آسایش بدن فانی یا از برای آنکه دیگری او را ستاید در معرض تلف آورد . لاجرم اگر بزرگی مالی دارد بهزار کلبتین^۵ يك فلوس از چنگ مرده ریکش^۶ بیرون نمیتوان کشید تقدیر کن که اگر مجموع ملك رای^۷ و قیصر آن يك شخص را باشد :

بیت

آن سزك که روغنکش عصارانست گریه شکمش نهند تیزی ندهد
و این بیت لایق این سیاق است :

بیت

بر او تا نام دادن بر نیفتد گراز قوانج میرد تیز ندهد
اکنون ائمه بخل که ایشانرا بزرگان ضابط میگویند در این باب وصایا نوشته اند و کتب پرداخته .

حکایت

یکی از بزرگان فرزند خود را فرموده باشد که (یا بنی اعلم ان لفظ لایزبل البلا و لفظ نعم یزید النقم)^۸ دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد که

(۱) بخورید و بیاشامید و زیاده روی نکنید قرآن کریم س اعراب - ۷ - آ - ۲۹
(۲) خداوند اسراف کنندگان را دوست نمیدارد قرآن کریم س - انعام - ۶ - آ - ۱۴۲
(۳) متکی پشت گرم (۴) اصرار (۵) چنگک و سگک دو طرفه باشد و
مراد گازانبر است (۶) ورنه (۷) شهریارهاند (۸) بدان ای پسر
که لفظ نه بلارا دور سازد و لفظ آری انتقام و بلا را افزون کند

ای پسر زنهار باید که زبان از لفظ (نعم) ^۱گوش داری و پیوسته لفظ (لا) ^۲ بر زبان رانی و یقین دانی که تا کار تو با (لا) باشد کار تو بالا باشد و تالفظ تو (نعم) باشد دل تو بغم باشد.

حکایت

بزرگی را از اکابر که در ثروت قارون ^۳ آزمان خود بود اجل در رسید. امید از زندگانی قطع کرد. جگر گوشگان خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد. گفت ای فرزندان روز گاری دراز در کسب مال زحمتهای سفر و حضر کشیده ام و حلق خود را بسر پنجه گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده ام. زنهار از محافظت آن غافل مباشید و بهیچوجه دست خرج بدان میازید و یقین دانید که:

بیت

زر عزیز آفریده است خدا
هر که خوارش بکردخوار بشد
اگر کسی باشما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلبه حلوا
میخواهد زنهار بمکر آن فریفته مشوید که آن من نگفته باشم و مرده چیزی
نخورد. اگر من خود نیز در خواب باشما نمایم و همین التماس کنم بدان التفات
نباید کرد که آنرا اضغاث و احلام ^۴ خوانند. باشد آن دیو نماید. من آنچه در
زندگی نخورده باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان بخزانه مالک
دوزخ سپرد.

حکایت

از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله ای که بادیگری داشت بدو جو
مضایقه از حد در گذرانید. او را منع کردند که این محقر بدین مضایقه نمیآرزد.
گفت چرا من مقدازی از مال خود ترك کنم که مرا يك روز و یک هفته و یک ماه
و یکسال و همه عمر بس باشد. گفتند چگونگی گفت اگر بزمك دهم بکروز بس
باشد. اگر بحمام روم یک هفته. اگر بفصاد دهم یک ماه. اگر بجاروب دهم

(۱) آری-بلی. (۲) نه (۳) مردی ثروتمند بوده است که چهل خانه کنج

داشت و سعدی گفته است:

قارون بمرد که چهل خانه کنج داشت
نوشیروان بماند که نام نکو گذاشت

(۴) خوابهای آشفته و بی سروته (۵) رگزن

یکسال . اگر بمیخی دهم و در دیوار زخم همه عمر بس باشد . پس نعمتی که
چندین مصلحت من بدان منوط باشد چرا بگذارم بتقصیر از من فوت شود .

حکایت

از بزرگی روایت کنند که چون در خانه او نان پزند يك يك نان بدست
نامبارك در برابر چشم خود دارد و بگوید :

مصراع

هر گز خلی بروز گارت مر ساد
و بخازن سیارد . چون بوی نان بخدم و حشمش رسد گویند .

بیت

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شورانگیزیم

حکایت

در این روزها بزرگ زاده ای خر قه ای بدرویشی داد . مگر طاعنان خبر
این واقعه بسمع پدرش رسانیدند . با پسر در این باب عتاب میکرد . پسر گفت
در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد یابد هر چه دارد ایثار کند . من
بدان هوس این خر قه را ایثار کردم . پدر گفت ای ابله غلط در لفظ ایثار
کرده ای که بتصحیف^۱ خوانده ای . بزرگان گفته اند که هر که بزرگی خواهد
یابد هر چه دارد انبار کند تا بدان عزیز باشد . ببینی که اکنون همه بزرگان
انبارداری میکنند . شاعر گوید :

بیت

اندك اندك بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

حکایت

هم از بزرگان عصر یکی با غلام خود گفت که از مال خود پاره گوشت
بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم . غلام شاد شد . بر یانی
ساخت و پیش او آورد . خواجه بخورد و گوشت به غلام سپرد دیگر روز گفت
بدان گوشت نخود آبی مزعفر بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم . غلام فرمان برد

(۱) اشتباه در نوشتن و خواندن لفظ

و بساخت و پیش آورد . خواجه زهرمار کرد و گوشت بگلام سپرد . روز دیگر
گوشت مضمحل شده بود و از کار افتاده . گفت این گوشت بفروش و پاره
روغن بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم گفت ای خواجه
(حسبۀ الله^۱) بگذار تا من بگردن خود همچنان غلام تو باشم . اگر هر آینه خیری
در خاطر مبارك میگذرد بنیت خدا این گوشت پاره را آزاد کن . الحق بزرگ
و صاحب حزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع بتقدیم رساند .
لاجرم تا در این دنیا باشد عزیز الوجود و محتاج الیه زید . و در آخرت علو
درجاتشان از شرح حد و وصف مستثنی است .

باب ششم در حلم و وفا

مذهب منسوخ

حلم عبارت از بردباریست . قداما حلیم کسی را گفته اند که نفس او را سکون و طمأنینتی^۱ حاصل شده باشد که غضب باسانی تحریک او نتواند کرد. اگر مکر و هوی بدورسد در اضطراب نیفتد . از حضرت رسالت مرویست که (الحلم حجاب الافات)^۲ لفظ حلم را چون مقلوب کنی ملح شود و از اینجا گفته اند که (الحلم ملح الاخلاق)^۳ . شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق ستوده .

نظم

شکست از بارحلمت کوه را پشت که بر جا ماند همچون مبتلائی
یکی ناچار گردد قابل کسر دوساکن را چو باشد التقائی

مذهب مختار

راستی اصحابنا نیز این خلق را بکلی منع نمیفرمایند. میگویند که اگر چه آنکس که حلم و بردباری ورزید مردم بر او گستاخ شوند و آنرا بر عجز او حمل کنند اما این خلق متضمن فوائد است او را در مصالح معاش مدخل تمام باشد. دلیل بر صحت این قول آنکه امروز تا شخص در کودکی تحمل بار غلام بارگان و او باش نکرده است و در آن حلم و وقار را کار نفرموده اکنون در مجالس و محافل اکابر سیلی و مالش بسیار نمیخورد. انگشت در... نش نمیکنند. ریشش بر نمیکنند. در حوضش نمی اندازند. دشنامهای فاحش بر..س زن و خواهرش

(۱) آرامش (۲) بردباری مانع آفتهاست (۳) بردباری نمک و مزه
اخلاق است (۴) برخورد و التقای ساکنین یکی را کسر دهند

نمیشمارند. آنمرد عاقل که اکنون او را مرد زمانه می خوانند بیرکت، حلم و وقاری که در نفس ناطقه او مرکوز است و مودوع^۱ تا تحمل آن مشقت ها نمی نماید یک جو حاصل نمیتواند کرد. پیوسته خائب^۲ و خاسر و مفلوک و دشمن کام میباشد. او را در هیچ خانه نمیگذارند. پیش هیچ بزرگی عزتی پیدا نمیتواند کرد. آنک میفرماید (الصفقة مفتاح الرزق)^۳ بنا بر این صورت تست و معنی این بیت که گفته اند:

بیت

مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد
 مؤکد این قول است. یکی از فواید حلم آنکه اگر حرم و اتباع بزرگی را به تهمتی متهم میگردانند و او از حلیت حلم و زینت و قار عاری میباشد غضب بر مزاج او مستولی شده دیوانه میگردد که (الغضب غول العقل)^۴ و قتل و ضرب زن و بچه و مثله^۵ گردانیدن حواشی و خدم روا میدارد بدست خود خانه بر میاندازد. زن و بچه را از خود متنفر میگرداند.
 شب و روز متفکر و غمناک میباشد که مباد اطاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه زند و میگوید.

بیت

اگر با غیرتی با درد باشی و گری غیرتی نا مرد باشی
 اما آن بزرگان صاحب توفیق که وجودشان بزینت حلم و وقار مزین است اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او بن بدرند سرموئی غبار بر خاطر مبارک او ننشینند. لاجرم چند آنکه زنده است مرفه و آسوده روزگار بسر میبرد. او از اهل و اتباع خشنود و ایشان از او فارغ و ایمن اگر وقتی تهمتی باو رسانند بدان التفات ننماید و گوید:

مصراع

گر سگی بانگی زند در بسام کهدان غم مخور

حکایت

شنیدم که درین روزها بزرگی زنی بد شکل و مستوره داشت. بطلاق از او خلاصی یافت و قعبه ای جمیله را در نکاح آورد. خاتون چنانکه عادت

(۱) بامانت نهاده شده - نهفته (۲) زیان دیده (۳) معامله کلید روزی است (۴) خشم دیو خرد است (۵) بریدن گوش و بینی

باشد صلاهی عام در داد او را منع کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیار کردی آن بزرگ از کمال حلم و وقار فرمود که عقل ناقص شما بسرا این حکمت نرسد حال آنکه من پیش از این گه میخوردم به تنها این زمان حلوا میخورم با هزار آدمی. در امثال آمده است که (الدیوث سعید الدارین^۱) تأویل چنان فرموده اند که دیوث تا در این دنیا باشد چون بعلت حمیت مبتلا نیست فارغ میتواند زیست. و در آن دنیا نیز بموجب حدیث (الدیوث لا یدخل الجنة^۲) چون او را بهشت نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و از روی ترش ایشان بیمن این سیرت آسوده باشد. هر جا که شیخکی را بیند گوید:

بیت

گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
 بدین دلیل دیوث سعید الدارین باشد. اما اینجنانکته وارد است (سؤال)
 اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوث چون بواسطه صحبت شیخکان از بهشت متنفرند و بدوزخ نیز بعدد هر شیخکی که در بهشت است هزار قاضی و نواب و وکلای او نشسته است. چونست که از صحبت ایشان ملول نیست (جواب) گوئیم چون شیخکان در این دنیا بطهارت و عبادت موسوم بودند (اگرچه این معنی سری بریاء و رعونت داشت) و آن مظلوم دیوث هرگز بن نشسته باشد و سجده نکرده پس وضع شیخکان معایر وضع دیوث باشد. و قاضیان و اتباع ایشان بواسطه اینکه بعصیان و تزویر و تلبیس و مکروه حرام خواری و ظلم و بهتان و نکته گیری و گواهی بدروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حیلت و افساد در میان خلق و بیشرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دیوث هم این خصال مجبول^۳ است پس میان ایشان جنسیت کلی تواند بود و بسبب جنسیت صحبت قاضیان و اتباع ایشان خواهد که (الجنس الی الجنس یمیل^۴) در کلام حکما آمده است که (الجنسیة علیة الضم^۵) لاجرم چون کودکشان دوزخ بزرگی چنین را بدوزخ کشند آن بزرگ دل خوش کرده میگوید:

(۱) دیوث در دو جهان نیکبخت است. (۲) دیوث داخل بهشت نمیشود
 (۳) جبلی سرشته (۴) همجنس میل بهمجنس میکند (۵) همجنسی موجب پیوند است.

شعر

گرم باصالحان بیدوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنه کاران

یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که (وان منکم الاواردها^۱) چنین فرموده باشد که مجموع خلایق از صراط چون برق میگذرند مگر قاضیان و اتباع ایشان که ابدالابد در دوزخ باشند و باهمدیگر شطرنج آتشین بازند. چنانکه در اخبار نبوی و آثار مصطفی آمده است که (اهل النار يتلاعبون بالنار^۲) بدین دلایل این خلق را بر دیگر اخلاق ترجیح میدهند.

۱) نیست از شما مگر گذرنده از آن قرآن کریم سوره ریم - ۲۹ آب ۷۳
۲) دوزخیان با آتش بازی میکنند

باب هفتم

در حیا و وفا و صدق و رحمت و شفقت

مذهب منسوخ

حکما فرموده اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید. رسول (ع) میفرماید که (الحياء من الايمان)^۱ و فاء التزام طریق مواساة^۲ سپردن باشد و از چیزی که بدو از دیگری رسیده بمکافات آن قیام نمودن. در نص تنزیل آمده است که (ومن اوتى بما عاهد الله فسيئوتيه اجرا عظيما)^۳ و صدق آن باشد که بایاران دل راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند بر و رحمت آرد و همت بر ازاله آن مصروف دارد.

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که این اخلاق بغایت مکرر و مجوفست. هر بیچاره ای که بیکی از این اخلاق ردیه^۴ مبتلا گردد مدته العمر خائب و خاسر باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد. خود روشن است که صاحب حیا از همه نعمتها محروم باشد و از اکتساب جاه و اقتناء مال قاصر. حیا پیوسته میان او و مرادات او مانعی عظیم و حجابی غلیظ شده او همواره بر بخت و طالع خود گریان باشد. گریه ابر را که حیا گفته اند از اینجا گرفته اند. رسول (ع) میفرماید (الحياء تمتع^۵

(۱) شرم از ایمان است (۲) برابری (۳) کسی که بییمان خود با خدا وفا کند خدایش پاداش بزرگ خواهد بخشید (۴) هلاک کننده و ناپسند (۵) بدست آوردن (۶) شرم مانع روزی است.

الرزق) و مشاهده می‌رود که هر کس که بیش‌رمی پیشه گرفت و بی آبرویی مایه ساخت پوست خلق می‌کند هر چه دلش می‌خواهد می‌گوید سر هیچ آفریده بگوزی^۱ نمی‌خرد خود را از موانع بمعارج اعلی می‌رساند و بر مخدومان و بزرگتران از خود بلکه بر کسانی هم که او را گائیده‌اند تنعم می‌کند، و خلاق بواسطه وقاحت از او می‌ترسند و آن بیچاره محروم که بسمت حیا موسوم است پیوسته در پس درها بازمانده و در دهلیز خانه‌ها سر بز انوای حرمان نهاده چوب‌دربانان خورد و پس گردن خارد و بدیده حسرت در اصحاب وقاحت نگردد و گوید:

بیت

جاهل فراز مسند و عالم برون در

جوید بحیله راه و بدریان نمی‌رسد

(اما وفا) می‌فرمایند که وفا نتیجه دنائت نفس و غلبه حرص است. چه هر کس که اندک چیزی از مخدومی یا دوستی بدو لاحق شد یا بوسیلت آن مخدوم یا دوست او را وجه معاش و معاشرتی حاصل آمد حرص او شره او را بطمع جذب امثال آن منافع بر آن دارد که همه روزه چون حجام فضول آن مسکین را ابرام^۲ نماید و آن بیچاره از مشاهده او بجان رسیده ملول شود تا چون خود را از سر صحبت وی خلاصی دهد. چون آن وفادار را بیند گوید:

مصراع

ملك الموتم از لقای تو به

قدما چنین حرکات را نادانسته تحسین کرده‌اند. و هر گاه شخصی در وفا باقصی الغایه^۳ برسد به سبب تشبیه نموده‌اند مرد باید که نظر بافایده خود دارد و چون شخصی غرضی که دارد حاصل کند و توقعی دیگر باقی نماند اگر خود پدرش باشد که قطعاً بدو التفات نماید. هر بامداد باقومی و هر شبانگاه باطایفه‌ای بسر برد. هر کس که از عمر برخوردار طلبد باید که بدین ترهات نظر نکند تا از نعمت هم‌گنان و صحبت ایشان محظوظ و متلذذ گردد. مردم از او ملول نشوند و یقین شناسد که:

(۳) آخرین درجه

(۲) سماجت و اصرار

(۱) کردو - جوز

مصراع

از هر دیگری نواله‌ای خوش باشد

حکایت

گویند که محی‌الدین عربی که حکیم روزگار و مقتدای علمای عصر خود بود سی سال با مولانا نورالدین رضدی شب و روز مصاحب بود و يك لحظه بی‌یکدیگر قرار نگرفتندی. چند روز که نورالدین در مرض موت بود محی‌الدین بر بالین او بشرب مشغول بود. شبی بحجره رفت بامداد که با درخانه آمد غلامان را مویها بریده بعزای نورالدین مشغول دید. پرسید که حال چیست گفتند مولانا نورالدین وفات کرد. گفت دروغ نورالدین. پس روی بغلام خود کرد و گفت (نمشى و نطلب حریفاً آخر^۱) وهم از آنجا به حجره خود عودت فرمود. گویند بیست سال بعد از آن عمر یافت و هرگز کسی نام نورالدین از زبان او نشنید. راستی همگنان را واجبست که وفا از آن حکیم یگانه روزگار بیاموزند. باز کدام دلیل واضحتر از اینکه هر کس که خود را بوفای منسوب کرد همیشه غمناک بود و عاقبت عمر بی‌فایده در سر آن کار کند. چنانک فرهاد کوه بیستون کند و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سر کار شیرین کرد. در حسرت می‌مرد و میگفت:

بیت

فدا کرده چنین فرهاد مسکین ز بهر یار شیرین جان شیرین
و آن مسکین را که مجنون بنی‌عامر گویند جوانی بود عاقل و فاضل
ناگاه دل در دختر کنی لیلی نام بست. در وفای او زندگانی بر او تلخ شد و
هرگز تمتعی از او نیافت. سر و پا برهنه در بیابانها دویدی و گفتی:

بیت

علی‌اذا لاقیت لیلی بخلوة^۲ زیارة بیت‌الله رجالی حافیا
بزرگان ما راست میگویند خلقی را که ثمره این باشد ترك اولی
(اما صدق) بزرگان ما میفرمایند که این خلق ارذل خصایل است.
چه ماده خصومت و زیان زدگی صدق است. هر کس نهج صدق ورزد پیش

(۱) برویم و همدمی دیگر جوئیم (۲) اگر لیلی را بخلوت بیابم بر من واجبست که
پای پیاده زیارت خانه خدای روم

هیچکس عزتی نیابد مرد باید که تا تواند پیش مخدومان و دوستان خوش آمد و دروغ و سخن بر پا گوید و (صدق الامیر^۱) را کار فرماید. هر چه بر مزاج مردم راست آید آن در لفظ آرد. مثلاً اگر بزرگی در نیم شب گوید که اینک نماز پیشین است در حال پیش جهد و گوید که راست فرمودی. امروز بغایت آفتاب گرم^۲ است. و در تأکید آن سو گند بمصحف^۳ و سه طلاق زن یاد کند اگر در صحبت مخنثی پیرمسک^۴ زشت صورت باشد چون در سخن آید او را پهلوان زمان و کوند رست جهان و نو خاسته شیرین و یوسف مصری و حاتم طائی خطاب کند تا از او زر و نعمت و خلعت و مرتبت یابد و دوستی آنکس در دل او متمکن شود. اگر کسی حاشا بخلاف این زید خود را بصدق موسوم گرداند ناگاه بزرگی را از روی نصیحت گوید که تو در کودکی جماع بسیار داده ای اکنون ترك میباید کرد و زن و خواهر را از کار فاحش منع میباید فرمود. یا کلی را کل گوید یا دبه ای را دبه خایه خطاب کند. یا قحبه زنی را دیوث خواند بشومی راستی این قوم از او بجان بر نهند. و اگر قوتی داشته باشند در حال او را بکار ضرب فرو گیرند. و اگر دیوثکی یا کلی عاجز هم باشد بمخاصمت و کلکل در آید انواع سفاهت^۵ با او بتقدیم رسانند. و باقی عمر بواسطه این کلمه راست میان ایشان خصومت منقطع نشود، بزرگان از این جهت گفته اند (دروغ میان ایشان صد گواهی راست ادا کند از او منت ندارند بلکه بجان بر نهند. و در تکذیب او تا ویلات انگیزند. و اگر بید یانستی گواهی بدروغ دهد صد نوع بدو رشوت دهند و به انواع رعایت کنند تا آن گواهی بدهد. چنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی از قضاة و مشایخ و فقها و عدول^۶ و اتباع ایشان را مایه معاش از این وجهت میگویند:

بیت

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند

(۱) امیر راست فرمود (۲) سعدی بهمین مضمون گوید:

اگر خود روز را گوید شب است این بیاید گفت آنگ ماه و پروین

(۳) قرآن (۴) تنگ نظر

(۵) تندی و عصیانیت (۶) گواهان عادل

(اما رحمت و شفقت) اصحابنا بغایت منکر این قسمند . میفرمایند که هر کس بر مظلومی یا بر محرومی رحمت کند عصیان ورزیده باشد و خود را در معرض سخط^۱ آورده . بدان دلیل که هیچ امری بیخواست خدا حادث نشود . هر چه از حضرت او که حکیمست به بندگان رسد تا واجب نشود نرسد : چنانکه افلاطون گوید (الفضية حتى لا توجب لا توجد^۲) او که ارحم الراحمین است اگر دانستی که آنکس لایق آن بلانست بدو نفرستادی هر کس هر چه بدو میرسد سزاوار آنست .

مصراع

سگ گرسنه ، داغ کور ، بزلا غربه

و نیز میگوید

مصراع

نیست کوری که بکوری نبود ارزانی ،

پس شخصی را که خدا مفضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی که بر او رحمت کنی عصیان ورزیده باشی و بر آن آثم^۳ گردی و روز قیامت ترا بر آن مؤاخذه کنند . این مثل بدان ماند که شخصی بنده^۴ از آن خود را برای تربیت بزند و بیگانه او را نوازد و بوسه دهد که خداوند تو بد میکند که ترا میزند ترا نعمت و خلعت می باید دادن البته او از این کس بجان بر نجد .

حکایت

در زمان مبارك حضرت رسول كفار را میگفتند که درویشانرا طعام دهید . ایشان میگفتند که درویشان بندگان خدایند . اگر خدا خواستی ایشانرا طعام دادی . چون او نمیدهد ما چرا بدهیم . چنانکه در قرآن مجید آمده (انطعم من لو يشاء الله اطعمه ان انتم الا في ضلال مبين^۴) پس واجب باشد که بر هیچ آفریده رحمت نکنند و بحال هیچ مظلومی و محرومی و یتیمی و معیلمی و درویشی و

(۱) خشم (۲) قضیه تا واجب نشدی ، اتفاق نیفتادی هر چیز چنان که هست میباید (۳) گناهکار (۴) آیاماباید غذا دهیم کسانی را که اگر خدا میخواست خود بدیشان میداد همانا شما در کمراهی آشکاری هستید . قرآن کریم س . یس - ۳۶ - آ - ۴۷

خدمتکاری که بر در خانه ای پیر ، یا زمینگیر شده باشد التفات نمایند . بلکه
حسب الله تعالی بدانقدر که توانند اذیتی بدیشان رسانند تا موجب رفع درجات
و خیرات باشد . و در قیامت در (یوم لا ینفع مال ولا بنون^۱) دستگیر او شود . این
است آنچه در صدر کتاب با برادران وعده رفته بود . امید هست که چون
مبتدی بر اخلاق مختار اکابر مواظبت نماید و آنرا ملکه نفس ناطقه خود گردانند
نتیجه آن هر چه تمامتر در دنیا و آخرت بیابد .

(۱) روزی که دارائی و فرزندان سودی نکند

ریش نامه

شکر و سپاس پادشاهی را که بدست مشاطه قدرت شمشه^۱ جمال نازکان
و نازنینان ذریه^۲ بنی آدم را بر آینه خاطر محنت زدگان دریای محبت و مشقت
کشیدگان بیداء^۳ مودت جلوه داد. و تحیات^۴ زاکیات^۵ نثار غبار خطه^۶ یثرب، که
آرامگاه جانهای باصفاست یعنی روضه منور مصطفی و بر آل و اولاد آن ذات
باصفا باد. (و بعد) دوش آن آینه آفتاب جهانتاب از آه دود آسای عشاق در
رنگ ظلمت شب متواری شد و چهره روزگار از سوز سینه مشتاقان تاری.

بیت

زلف مشکین شب بشانه زدند رقم کفر بر زمانه زدند
در کاشانه باخیال آن جانانه که در سر از سودای او سری است و در
دل از غوغای او سوزی.

بیت

دلارامی که اصل زندگان نیست دلم را جان و جانم را جوانیست
خلوتی داشتم :

بیت

خلوتی آنچنان که اندروی هیچ مخلوق را نباشد یار
و از وصال آن نازنین بنخیالی خرسند شده میگفتم :

(۱) پرتو (۲) فرزندان (۳) بیابان (۴) درودها (۵) پاک
(۶) مدینه طیبه

بیت

از وصالش تا طمع پیریده‌ام با خیالش وقت خود خوش دیده‌ام
متحیر نشسته بودم . دل در زلف شکسته او بسته و جان در خم ابروی او
پیوسته . عقل در مشاهده چشمش مست و سردر هوای آن بر کف دست . خلاصه
وجود پیش کشی قدش کشیده و خرد در لطف پیرهنش همه تن دیده خاطر
چون طره او مشوش . حال ضمیر چون خال او بر آتش . گاهی از روی
اعتذار میگفتم که :

بیت

زمیهمان خیال تو شرمسارم از آنک
جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست
گاهی از غایت شوق :

بیت

بصدزاری بر رفتی هوشم از هوش دلم در تاب رفتی سینه در جوش
در اثنای این گفتگو و غلوای این تکاپو دل شیفته از آنجا که کمال بیصیری
او بود در پیش خیال سجده برد . آن گاهی گفتی ای نور دیده محبوبان وای
شهریار خوبان .

بیت

تو قصه عاشقان همی کم شنوی بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد
روز گاریست که بدام زلف تو گرفتار و بناوک غمزه تو فکارم :

بیت

شکسته بسته تر از زلف پر شکست توأم
خراب جالتر از چشمهای مست توأم
در این مدت .

بیت

طرفی ز لب تو بر نبستم لیکن چون زلف تو میز نم سری بر کمری
ای آرزوی جان .

بیت

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده

چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول

هر گز زمانی :

بیت

نمیگوئی مرا بیچاره ای هست ز ملک عافیت آواره ای هست

از خدا بترس :

مصراع

مکن که هر چه توانند دلبران نکنند .

گاهی زبان بنصیحت برگشاده میگفت :

بیت

چو دور دور رخ تست خاطری در یاب که کار بلعجیبهای دهر پیدا نیست

چون این مکالمه بطول انجامید و این معاتبه^۱ دراز کشید بانگش بر

زدم که ایدل :

مصراع

سخت گستاخ میروی هشدار

دل بیچاره باز بانی که دانی گفت ای عبیدزاکانی .

فهلویه

نی آج^۲ پای روانی دست یاری نی آج بخت بدم امیدواری

یکزمان بازمرا بدو بگذار ؛

مصراع

که خمار من از اینجاست همینجا شکنم

نه با او مجال ستیز

(۱) گفتگو و بازخواست (۲) نه از

مصراع

چون گدایان خیل سلطانم

نه از سر کویش پای گریز .

مصراع

شهر بند هوای جانانم

بیت

نه از جورش بداور میتوان شد نه از ظلمش بقاضی میتوان رفت
از زاری دل بیچاره درودیوار در فریاد آمد . نساگاه طرفی از خانه
ورکنی از کاشانه منشق شد . و از آن انشقاق شخصی روی نمود .

مصراع

شخصی که مبیناد کسی در خوابش

مصراع دیگر

سرخ و سپید و زرد و کبود و بنفش و لعل

بیت

سر کرد برون و ریش در می آمد

ریشی و چهر ریشی و چهر ریشی و چهر ریش

گفت (السلام عليك) از هیبت او لرزه بر اندام مستولی شد . در حال
از جا جستم . گفتم آیا ابلیسی ، عفریتی ، غولی ، ملك الموتی ، بقبض روح
من آمده ای ، کیستی . بانك بر من زد که هی هی مرا نمی شناسی . مرا (ریش
الدین ابوالمعاسن) گویند . آمده ام تاداد دل بیچاره تو از محبوب جفا کارت
بستانم . در زیر لب گفتم آه .

بیت

آنها که محاسنش تو باشی گوئی که مقابحش چه باشد
گفت من آنم که خدامرا در چند جا از قرآن یاد فرموده است . در قصه آدم

گفته (ریشاً ولباس التقوی ذلك خیر^۱). در قصه موسی گفته (ولا تأخذ بلحیتی
ولا برأسی^۲) و رسول بر نام من تسبیح فرموده است که (سبحان الذی زین
الرجال باللحی والنساء بالذوائب^۳). منشاء و مولدم از بهشت است. فصیحای
عرب در وصفم گفته اند: (اللحیة حلیمة^۴) گروهی بر جبرئیل خوانده اند و گفته ؛

شعر

فلما لحي المعشوق طار جماله^۵ فلهجته ریش یطیر به الحسن
ارباب لطف خضرم خوانند و در امثال گویند ؛

شعر

فوه ماء الحیوة شاربه^۶ خضرا لم یصل الی الظلم
یوسف حسن تو در چاه زندان جسته جا

خضر خطت بر کنار آب حیوان آمده
قومی مرا بسنبل نسبت کرده اند و گفته اند ؛

بیت

چو سنبل تو سر از برگ یاسمن برزد غمت بر ریختن خونم آستین برزد
عجبتر آنکه جماعتی مرا حلاج گویند و از زبان من گفته باشند ؛

بیت

پنبه کنم جمله را من از سر کویت تا تو بدانی که من چند مرده حلاجم
جهمی مرا بسبزه توصیف نموده اند و گفته اند ؛

بیت

باغ رخ تو بهر تماشاکه جان گل بود بسبزه نیز آراسته شد

- (۱) محاسن و لباس تقوی نیکو است قرآن کریم س الاعراف ۷- آ- ۲۵ .
- (۲) مکیر محاسن و سر مرا قرآن کریم س طه - ۲۰- آ- ۹۵
- (۳) منزله است خدائی که مردان را بریش و زنان را بکیسوان پیار است .
- (۴) ریش زینت است . (۵) چون محبوب ریش بر آرد جمالش ببرد که ریش پری
است که زیبایی بدان میبرد . (۶) دهانش آب حیات است و شارب او خضراست
که بظلمات راه نمیباید .

آن لطیفم که اگر با ناز نینی نظر لطف گمارم صحیفه عذارش را بخط
غبار نگارم چنانکه گفته اند ؛

بیت

بنده آن خط مشکینم که گوئی مورچه ، پای مشک آلود بر برگ گل سرین نهاد
صاحب نظران سر بر خط فرمان او نهند و گویند :

مصراع

بر عارضت افکن که خطی خوش باشد

و آن قهارم که اگر در محبوبی، جفا کاری، عاشق آزاری، تندخویی، نظر
قهر گمارم بدان یکنظر او را در چشم جهانیان رسوا و روسیاه گردانم . هر
پنج روزی در زیر تیغش نشانم . بدست آینه داران بی آبرویش بکنم . بیلا
بسپارم . پیراهن حسنش در آرم . زیبائی روزافزونس بر سوائی روزافزون
بدل کنم . کمتر خطاب مردم با او این باشد . تیزم بر ریش ریشت به . . نم
سهل تر سر ز نشی او را این بیت باشد :

اگر دودست تو يك هفته بر قفا بندند
رندگان سر محله گویند ،
بهفته دگرت ریش تامیان باشد

بیت

ریش آوردی و کنده ای میدانیم
غلام بارگان در طعن ایشان بطنزاً گویند :

بیت

هر که را ریش نیست چیزی هست
هر که را ریش هست چیزی نیست
هر سخن که با مردم گوید در جواب گویند :

مصراع

آن ریش نگر که خواجه دارد

اورا همه راه شهر قصران نموده گویند :

بیت

مر ترا صد هزار تحفه دهند
گر بری سوی شهر قصران ریش
قلندران صبوحی زده چون برو بگذرند بگلبانك گویند که هیبهات :

بیت

آن دعوی خوبی که همیکردی پار
انصاف که امسال بریش آوردی
روح پاک شیخ سعدی را در خطاب آرم تا گوید ؛

بیت

توپار برفته چو آهو
و امسال پیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد
نه هر علمی جوالدوزی
(رازی) ریشاهزار یاریا ته او میریم
باتو حشرمان بنه کونان سودا بری
چون سخن ریش بدر از کشید گفتم لانسلم مقدمات ممنوع است. اول
اینکه گفتی منم (ریش الدین ابوالمحاسن) این چه معنی دارد ؟

ریش نه کنیتست نه لقبی
ریش گفتند ریش یعنی ریش
دیگر آنکه گفتی صحیفه عذار ماهر و بیان بخط غبار بنگارم آن نیز مسلم
نیست . زیرا که ازهر عذار که سر بزنی حسن او از تو در خط شود . دیگر که
گفتی خدا در قرآن از بزرگیم یاد فرموده . بزرگی تو نقص است چنانکه
هر که را ریش بزرگست خر . . . نی گویند . دیگر گفتی که منشاء و مولدم
از بهشت است آن نیز مسلم نیست . اکنون در رد دلیل تو چند حکایت گویم ؛

حکایت ۱

یکی را از انبیاء بنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستائیان بزرگ
است و از آن مغولان کم و از آن ختائیان کمتر . گفت چون آیه (ان علیک لعنتی
الی یوم الدین^۲) در حق ابلیس نازل شد! فرمان آمد که او را از بهشت بیرون
کنند. ابلیس از حضرت عزت در خواست که یکبار دیگر گرد بهشت طواف

(۱) این بیت بلهجه رازی است و مفهومش معلوم نشد .

(۲) هر آینه لعنت من تا روز قیامت بر تو باد قرآن کریم س-حق ۳۸-آ-۷۹

کند آنگاه بیرون رود حاجتش رواشد. ابلیس تفرج کنان بهر گوشه از بهشت میگذشت. ناگاه چشمش بر مشاهده آدمی آمد. اندیشید که چون سبب لعنت من آدم شد هر بدی که بدتر از آن نباشد اگر در باره او و فرزندان او بجای آرم روا باشد. همان بهتر که طوق لعنت ریش در گردن ایشان تقلید کنم. پس آدم را از بهشت بیرون آورد.

چون فرزندان آدم غلبه شدند ابلیس خود را بصورت یکی از مشایخ فرا نمود. و گفت از بهشت می آیم و آن طوق یعنی ریش را بنمود که این نعمت بهشت است برای شما آورده ام روستائیان با حرص و آز آنقدر که از آن نعمت لایق رنج ایشان بود بر بودند. مغولان که بعد از آن برسیدند نصیب ایشان زیاد از آن دو تاره نشد که دارند. چون آوازه بختائیان رسید روی بخدمت شیخ نهادند و نعمت را بغارت رفته دیدند فریاد بر آوردند که ای شیخ ما را هم از این نعمت کلاهی. چندان زنج زدند که مردك چاره جز آن ندانست که دو تاره مواز در کون خود بر کند و بر زنج ایشان چسباند. حقیقت این واقعه بر روی روزگار از هر چیز لایح^۲ تر است ظریفان از این جا گفته اند؛

بیت

ریش ار نه زشت بودی اندر بهشت بودی
مور و ملخ یخوردی گرزانکه کشت بودی
و نیز گفته اند :

بیت

آدم به بهشت بود تا امرد^۳ بود چون ریش بر آورد برونش کردند

حکایت ۲

آدم تا در بهشت بود ریش نداشت ملائکه آنرا سجده کردند چون ریش بر آورد ملائکه هرگز ریش ندیده بودند آغاز ریشخند کردند. مسکین از انفعال از بهشت بیرون جست و بصحرای دنیی گریخت و بزحمت گرفتار شد.

(۱) چانه زدند (۲) آشکار (۳) نوخط. (استاد فقید مرحوم بهمنیار لفظ نوخط را برابر امرد عربی اختیار کردند و کمال ذوق و ادب و عفت در این اختیار بکار رفته است که در باب فضل نیک دانند)

بیت

گر ریش را بدی بجهان در فضیلتی اهل بهشت راهمه دادی خدای ریش

حکایت ۴

در زمان پیش ماهر وئی بود که صبح جهان افروز نامه سعادت از چهره
او پرداختی و شام مشک فام از سواد زلف او مایه رنگ و بساختی چنانکه در
امثال او گفته اند ؛

شعر

نظر الصباح الی صفاء جبینہ^۱ فتنفست و تنفس الصعداء
و اللیل فکرفی سواد فروعه قستغلبت بمزاجه السوداء
هر دیده ور را که چشم بمشاهده او آمدی شیفته جمال و فریفته غنج و
دلالت او گشتی. پیراهن او مسکن او از جان مشتاق عشاق .

مصراع

همه جا جان بود و مأوای دل
و صبا را در زوایای کوی او از ترا کم عشاق گذار مشکل . و او بر حسن
مستعار و جمال ناپایدار خود مغرور بهیچ التفات نفرمودی از هر راه که گذشتی
مردم متحیر در او نگاه کردند و گفتندی ؛

بیت

(سلطان صفت همی رود و صد هزار دل

(با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه)

دلدادگان بر خاک راه او متوطن و او بر مسند استغنا متمکن. بعد از چند
گاه که دست حوادث روز و گردش لیل و نهار دود ریش از دودمان حسن او بر
آورد و زبان زمان آیه (ثم ردناه اسفل السافلین^۲) بر جمال او خواند هر که از

(۱) صبح بصفای چهره او نکریست و روشنی گرفت و شام در اندیشه سیاهی زلفش،
تیرگی یافت (۲) سپس او را فروترین فروتران گردانیده ایم قرآن کریم س-
التین- ۹۵ آ- ۵

جان درخاک کوی او میآویخت پیرکت ریش چون باد از او بگریخت. بیچاره
متحیر و سرگردان دل ریش و بیسامان .

مصراع

ریش آمده در شهر گدائی میکرد

روزی آیه (تعز من تشاء و تذل من تشاء^۱) ورد زبان ساخته گرد شهر
میگشت یکی از عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد. از صحبتش
بگریخت. بیچاره بدوید و در دامنش آویخت که از برای خدا مشکلمن بگشا
و دوای دردم بنما. حال چیست که پیش از این هر کس را چشم بر من افتادی
دین و دل بیاد دادی شهری مفتونم بودند و خلقی مجنونم. اکنون هیچ آفریده
را بطرف من التفاتی نیست. مرا از سبب آن سعادت و موجب این شقاوت آگاه
گردان. عاشق ازورنج بسیار دیده بود و مشقت بیشمار کشیده وقت را غنیمت
شمرد و از ته دل گفت ای یار سبب این نفرت خلق و دشمن کامی آن دوسه تاره
مویست که بر زنج داری و یخ داری .

حکایت ۴

روزی محبوبی مصیبت دیده یعنی بریش آمده در کوچه باغی میگذشت.
باغبانی را دید که پرچین از خار بردیوار باغ مینهاد گفت پرچین از بهر چه
مینهی گفت تا کسی بدان در نیاید. گفت بدین زحمت چه حاجت دو تاره موی
ریش بر طرف باغ بنشان تا هیچ آفریده پیرامون آن نگردد .

حکایت ۵

زاهدی بحجاز میرفت. در راه بدیری رسید شب در دیر بماند در آن دیر
ترسا بچه^۲ خدمتکار بود گفتارش چون دم مسیحا مرده زنده میکرد و رخسارش
چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا می نمود. بیک نظر بدان پسر دل و دین
در باخت .

(۱) هر که را خواهی عزیز گردانی دهر که را خواهی خوار سازی قرآن کریم س-
آل عمران-۳-آ-۲۵۰ (۲) مسیحی

بیت

دلبر ترسای من کعبه روحانی است

کعبه ودیر از کجا این چه مسلمانی است

با خود اندیشید که بیشک این جماعت اهل دوزخند. از کرم الهی و لطف نامتناهی عجیب میدارم که چنین صورت موزون و طلعت مطبوع را چگونه بدوزخ معذب میگرداند بامدادان در هنگام رحیل زاهد ناچار با قافله روان گشته میگفت؛

بیت

میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
چون بمکه رسید چند وقت در آنجا مجاور بماند. در زمان مجاورت او در مکه ریش چهره ترسایچه را مغیر گردانید؛

بیت

ماهش که بر آیدی فروشد ریشش که بریزدی بر آمد
زاهد در مراجعت باز بدان دیر رسید. ترسائی دید باریش پریشان، ز نار بمیان، کلاه نم دین بر سر، گلیم پشمین در بر، خوکان میچرانید. بازاهد تواضعی کرد. زاهد گفت این لطف را سابقه نمیشناسم ترسای گفت من آن پسرم که آن بار در خدمت تو بودم. زاهد در حیرت ماند. هاتفی آواز داد که آری اول چنین روسیاهشان میکنم آنگاه بدوزخ میفرستم. در عنفوان حسن مرغان بهشتند و در آخر عمر سگان دوزخ. باری وجود تو سر بسر وحشت است و دیدارت موجب نفرت. من این میگفتم و ریش از خجالت سرخ و زرد بر میآمد ناگاه از روی خشم گفت تو باری از روی خود شرم دار.

مصراع

کونیز از این نم کلاهی دارد

نمی بینی که بواسطه آنکه بعضی از من با تو همراه است محبوب را بجانب توهیح نظری نیست و بحکم (الجنسیة علة الضم^۱) پیوسته میل بجماعتی میکند

(۱) هم جنسی موجب پیوند است.

که از صحبت ما بی بهره اند. اما بحق آنخدای که بطلان جمال نازنینان را بدست قدرت ماحوالت فرموده است که ننشینم و آرام نگیرم تا سزای هر يك بقدرایشان در دامنشان نهم. اگر هزار بار سرم برند بدان التفات ننمایم واقدا بدین کنم که گفته اند :

بیت

چو شمع باش درین ره که گرسرت ببرند
ز ذوق آن سر دیگر ز دوش بتراشی
اگر هزار بار از بیخم برکنند عاقبت از بیخشان برکنم. این بگفت و از غضب روی برتافت .
الهی شرریش از همگنان بدوردار. اکنون ای عزیز اگر ریش آنچنین است که من دیدم و بلا آن که از مشاهده او کشیدم هرگز غبار وحشت آن بدامن جمال بیهمال^۱ تو مر ساد که ابدالاباد از بالای آن خلاص نیایی.

بیت

آن نوع بلا که ریش میخوانندش آنروز مبادا که بروی تو رسد
و چنانکه در غضب او مشاهده کردم البته رحمت نخواهد کرد و دمبدم
وساعة فساعة شبیخون خواهد آورد. باری در این چندروز که هنوز در راه است
ولشکر پراکنده جمع میکند فرصت غنیمت دان و خاطر اصحاب دریاب .

بیت

گاهی بغمزه خانه جانها خراب کن گاهی بیوسه خاطر یاران نگاهدار
گر توان بامن بیچاره بر آور نفسی که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
و از جانب رعایت یاران و دلجوئی دوستاران .

مصراع

«غافل منشین نه وقت بازیست»

ومن بعد .

بیت

بر خاطر هیچکس غباری نشان
دریاب که نسخ میشود نامه حسن
باری از این گفتگو .

بیت

«مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم»

رساله صد پند

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 n.P. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بر رأی اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد که متکلم این حروف
 (عبیدزاکانی) بلغه الله غایة الامانی اگرچه در علم مایه‌ای و در هنر پایه‌ای ندارد.
 اما از اوان جوانی بمطالعه کتاب و سخن علما و حکما اهتمام داشت. تا در
 این روزگار که تاریخ هجرت بهفتصد و پنجاه رسید از گفتار سلطان الحکما
 (افلاطون) نسخه مطالعه افتاد که برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود و
 یگانة روزگار (خواجه نصیرالدین طوسی) از زبان یونان بزبان فارسی ترجمه
 کرده و در اخلاق ثبت نموده، باچندین نامه علی‌الخصوص پند نامه شاه عادل
 (انوشیروان) که بر تاج ربیع فرموده بخواندن آن خاطر در غبته عظیم شد و
 بر آن ترتیب پندنامه اتفاق افتاد درویشنامه از شائبه‌ریا خالی و از تکلفات
 عاری تا نفع او عموم خلائق را شامل گردد و مؤلف نیز بواسطه آن از
 صاحب‌دلی بهره‌مند شود. امید که همگان را از این پند کلمات حظی تمام
 حاصل آید.

بیت

اگر شربتی بایدت سودمند
 ز پرویزن^۱ معرفت بیخته
 ز داعی شنو نوشداروی پند
 به‌شهد ظرافت بر آمیخته

«۱» ای عزیزان عمر غنیمت شمردید.

«۲» وقت از دست مدهید.

«۳» عیش امروز به فردا میندازید.

«۴» روز نیک به روز بد مدهید.

«۵» پادشاهی را نعمت و غنیمت و تندرستی و ایمنی دانید.

«۶» حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود.

«۷» هر کس که پایه و نسبت خود را فراموش کند بیادش میارید.

«۸» بر خودپسندان سلام مدهید .

«۹» زمان ناخوشی را بحساب عمر مشمرید .

«۱۰» مردم خوشباش و سبکروح و کریم نهاد و قلندر مزاج را از ما درود دهید .

«۱۱» طمع از خیر کسان بپیرید تا بریش مردم توانید خندید .

«۱۲» کرد در پادشاهان مگردید و عطای ایشان بلباقای دربانان ایشان

بخشید .

«۱۳» جان فدای یاران موافق کنید .

«۱۴» برکت عمر و روشنائی چشم و فرح دل در مشاهده نیکوان دانید

«۱۵» ابرو درهم کشیدگان و گره در پیشانی آورندگان و سخنهای بجد گویان و ترش رویان و کج مزاجان و بخیلان و دروغگویان و بدادبان را لعنت کنید .

«۱۶» خواجگان و بزرگان بی مروت را بریش تیزید .

«۱۷» تا توانید سخن حق مگوئید تا بردلها گران مشوید و مردم بی سبب از شما نرنجند .

«۱۸» مسخرگی و قوادی و دف زنی و غمازی و گواهی بدروغ دادن و دین بدینا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیز باشید و از عمر برخوردار گردید .

«۱۹» سخن شیخان باور مکنید تا گمراه نشوید و بدوزخ نروید .

«۲۰» دست ارادت در دامن رندان پا کباز زنید تا رستگار شوید .

«۲۱» از همسایگی زاهدان دوری جوید تا بکام دل توانید زیست .

«۲۲» در کوچه که مناره باشد و نایق^۱ مگیرید تا از درد سر مؤذنان بد آوازا ایمن باشید .

«۲۳» بنگیانرا بلوت^۲ و حلوا دریابید .

«۲۴» مستانرا دست گیرید .

«۲۵» چندانکه حیات باقیست از حساب میراث خوارگان خود را

خوش دارید .

- «۲۶» مجردی و قلندری را مایه شادمانی و اصل زندگانی دانید
- «۲۷» خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد توانید زیست.
- «۲۸» در دام زنان میفتید خاصه بیوگان گره دار.
- «۲۹» از بهر جماع سرد حلال عیش بر خویش حرام نکنید.
- «۳۰» دختر فقیهان و شیخان و قاضیان و عوانان نخواهید. و اگر بی اختیار پیوندی با آن جماعت اتفاق افتاد عروس را بکونسو برید تا گوهر بد بکار نیآورد و فرزندان گدا و ساوس و مزور و پدر و مادر آزار از ایشان در وجود نیاید.
- «۳۱» دختر خطیب در نکاح میآورد تا ناگاه خر گره نزاید.
- «۳۲» از تنعم دایگان و حکمت قابله و حکومت حامله و کلکل گهواره و سلام داماد و تکلیف زن و غوغای بچه ترسان باشید.
- «۳۳» جلق زنی را به از غر زنی دانید.
- «۳۴» در پیری از زنان جوان مهربانی نخواهید.
- «۳۵» بیوه زنان را برایگان مگائید.
- «۳۶» زن نخواهید تا قلتبان مشوید
- «۳۷» پیر زنان را سربکلوخ کوب بکوبید تا درجه غازیان دریا بید
- «۳۸» بر سر راهها بقامت بلند زنان و چادر مهرزده و سر بندریشه دار از راه مروید.
- «۳۹» مال یتیمان و ..ن غلامان بر خود مباح دانید تا شما را مباحی تمام توان خواند.
- «۴۰» آلت خائیدن و ..ئیدن یکزمان بیکار مدارید.
- «۴۱» مردان مست را چون خفته در یابید تا بیدار نشوند فرصت را غنیمت دانید.
- «۴۲» زکوة . پیر به مستحقان رسانید چون زنان مستور که از خانه بیرون نتوانند رفتن و حیزان پیر و مفلس و ریش آورده که از کسب مانده باشند و زنان جوان شوهر به سفر رفته که زکوة دادن یمنی عظیم دارد.
- «۴۳» طعام و شراب تنها نخورید که این شیوه کار قاضیان و جهودان باشد.

«۴۴» حاجت بر گدازادگان مبرید.

«۴۵» غلام بچگان ترك را تابی ریشند بهر بها که فروشند بخرید و چون آغاز ریش آوردن کنند بهر بها که خردند بفروشید.

«۴۶» در کودکی .. ن را از دوست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و نزدیک دریغ مدارید تا در پیری بدرجه شیخی و واعظی و جهان پهلوانی و معرفی برسید.

«۴۷» غلام نرم دست خرید نه سخت مشمت.

«۴۸» شراب از دست ساقی ریشدار مستانید.

«۴۹» در خانه مردی که دو زن دارد آسایش و خوشدلی و برکت .
مطلبید.

«۵۰» از خاتونی که قصه ویس و رامین خواند و مردی که بنگ و شراب خورد مستوری و کون درستی توقع مدارید.

«۵۱» دختر همسایه را از کونسو فرو برید و گرده هر بکارت مگردید تا طریقه امانت و شفقت و مسلمانی و حق همسایگی رعایت کرده باشید و شب عروسی دخترک در محل تهمت نباشد و از داماد خجلت نبرد و در نزد مردم روسفید باشد.

«۵۲» حاکمی عادل و قاضی که رشوت نستاند و زاهدی که سخن بریا نگوید و حاجبی که با دیانت باشد و کون درست صاحب دولت در این روزگار مطلبید.

«۵۳» بر زنان جوان شوهر بسفر رفته و عاشقی که بار اول بمعشوق رسد و . یرش بر نخیزد و شاهدی که در مجلس رود و حریف او را نپسندد و بیرون کند و بگروهی نیمه مست که شرابشان ریزد و جوانی که بدست سلیطه پیر گرفتار باشد و دختری که بکارت بیاد داده و شب عروسی نزدیک رسیده رحمت آرید تا خدا بر شما رحمت آرد.

«۵۴» زنان را در حال نزع چندانکه مقدور باشد بگائید و آنرا فرصت و صرف تمام دانید.

«۵۵» از کودکان نا بالغ بمیان پای قانع شوید تا شفقت بجای آورده باشید.

«۵۶» آن کس را پهلوان مخوانید که پشت دیگری بزمین تواند آورد
بلکه پهلوان حقیقی آنرا داند که روی بر خاک نهد و از روی ارادت يك
گزر در درین گیرد

«۵۷» بروعه مستان و عشوه زنکان و عهد قحجگان و خوش آمد
کنگان کیسه مدوزید .

«۵۸» با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان و کسانی که شما را .. نمیده
باشند تواضع واجب شمردید تا آبروی را بیاد ندهید .

«۵۹» از دشنام گدایان و سیلی زنان و چربك^۱ کنگان و زبان شاعران
و مسخرگان مرنجید .

«۶۰» از جماع نوخطان بهره تمام حاصل کنید که این نعمت در
بهشت نیاید .

«۶۱» هر دغا که بتوانید در نرد و قمار بکنید تا مقام تمام گفته
شوید و اگر حریف سخت شود سو گند سه طلاق بخورید که سو گند در قمار
شرعی نیست .

«۶۲» پیش از اتمام کار زر بکنك^۱ و قجه مدهید تا آخر انکار نکنند
و ماجرا دراز نکشد .

«۶۳» مردم بسیار گوی و سخن چین و سفله و مست و مطربان ناخوش -
آواز زله بند که ترانه های مکرر گویند در مجلس مگذارید .
«۶۴» از مجلس عربده بگریزید .

«۶۵» كنگ و قجه را در یکجا منشانید .

«۶۶» نرد بنسیه مبارزید تا بهره مغز حریفان نبرید .

«۶۷» كنگ را با احتیاط بحجره برید و حاضر وقت باشید تا بوقت بیرون
آمدن از سلاح پارها چیزی ندد .

«۶۸» تا اسباب لوت و حلوا برابر چشم مهیا نشود خویش را به

بنگ نزنید .

«۶۹» مردمکان فضول و کسانی که بامداد روی ترش دارند و درخمار

فضیحت و ملامت کنند که تو دوش شراب بد خورده و صراحی شکسته و زرو

جامه بخشیده سرشان در... س خواهر زن نهید تا دیگر زحمت مردمان ندهند.
«۷۰» زنا را سخت بزنی و چون سخت بزدی، سخت به. نید تا از شما
بترسند و فرمانبردار گردند و کار کدخدائی میان بیم و امید ساخته شود و
کدورت بصفا مبدل گردد.

«۷۱» شاهدان را بچرب زبانی و خوش آمد گوئی از راه ببرید.
«۷۲» بر لب جوی و کنار حوض مست نروید تا مگر در حوض نیفتید.
«۷۳» با شیخان و نومالان و فالگیران و مرده شویان و کنگره زنان
و شطرنج بازان و دولت خوردگان و بازماندگان خاندانهای قدیم و دیگر
فلکزدگان صحبت مدارید.

«۷۴» راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطالبید

«۷۵» سیلی و مالش از حریف کنده دریغ مدارید.

«۷۶» از تزویر قاضیان و شنقصه مغولان و عربده کنکان و حریفی آنانی
که روز گاری گاده باشید و امروز دعوی زبردستی و قتالی و پهلوانی کنند و
زبان شاعران و مکر زنان و چشم حاسدان و کینه خویشان ایمن باشید.
«۷۷» از فرزندی که فرمان نبرد و زن ناسازگار و خدمتکار حجت گیر و
چار پای پیر و کاهل و دوست بی منفعت برخوردار طمع مدارید.

«۷۸» بر پای منبر و اعظان بی وضو تیز مدهید که علمای سلف جایز
ندانسته اند.

«۷۹» جوانی به از پیری، صحت به از بیماری، توانگری به از درویشی،
غری به از قلتبانی، مستی به از مخموری، هشیاری به از دیوانگی دانید.
«۸۰» توبه کار مشوید تا مفلوک و مندبور و بخت کور و گرانجان
مشوید.

«۸۱» حج مکنید تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی ایمان و بی
مروت نگردید.

«۸۲» راه خانه معشوق بمردم منمائید.

«۸۳» زنان را تنهامگ. نید که زن تنها. نیدن کار محتشمان نباشد.

«۸۴» از دیوئی عار مدارید تا روز بیغم و شب بی فکر توانید زیست.

«۸۵» شراب فروشان و بنگ فروشان را دل بدست آرید تا از عیش

ایمن باشید .

«۸۶» در ماه رمضان شراب در برابر مردم مخورید تا منکر شما نشوند .

«۸۷» گواهی کوران در ماه رمضان قبول مکنید اگر چه بر کوهی

بلند باشد .

«۸۸» از جولاهه و حجام و کفشگر چون مسلمان باشند جزیه^۱ مطالبید .

«۸۹» در راستی و وفاداری مبالغه مکنید تا بقولنج و دیگر امراض

مبتلا نشوید .

«۹۰» بر بنگ صباحی و شراب صبحی ملازمت واجب شمرید تا دولت

روی شما آرد که فسق در همه جایمنی عظیم دارد .

«۹۱» شیخ زادگان را بهر وسیله که باشد به . . . نید تاحج اکبر کرده

باشید .

«۹۲» در شرابخانه و قمارخانه و مجلس کنکان و مطربان خود را

بجوانمردی مشهور مکنید تا روی هر چیز شما نکنند .

«۹۳» جای خود بر گدا زادگان و غلامزادگان و روستائی زادگان

عرض مکنید .

«۹۴» از منت خویشان و سفره خسیسان و گره پیشانی خدمتکاران و

ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرض خواهان گریزان باشید .

«۹۵» بهر حال از مرگ پرهیزید که از قدیم مرگ را مکروه

داشته اند .

«۹۶» خود را تا ضرورت نباشد در چاه میفکنید تا سروپای مجروح

نشود .

«۹۷» کلمات شیخان و بنگیان در گوش مگیرید که گفته اند:

بیت

هر معرفتی که مرد بنگی گوید بر . . . رخری نویس و در . . . نش کن

«۹۸» تخم بحرام اندازید تا فرزندان شما فقیه و شیخ و مقرب سلطان

باشند .

(۱) مالیات سرانه ای که کافران میدادند تا در پناه مسلمانان زندگی کنند .

«۹۹» هزل^۱ خوارمدارید و هزالانرا بچشم حقارت منگرید .
«۱۰۰» زنهار که این کلمات بسمع رضادر گوش گیرید که کلام بزرگان
است و بدان کار بندید . اینست آنچه ما دانسته ایم ، از استادان و بزرگان بما
رسیده ، و در کتاب ها خواننده و از سیرت بزرگان بچشم خویش مشاهده کرده ایم ،
(حسبه الله)^۲ در این مختصر یاد کردیم تا مستعدان از آن بهره ور گردند .

بیت

نصیحت نیکبختان یاد گیرند بزرگان پند درویشان پذیرند
حق سبحانه و تعالی در خیر و سعادت و امن و استقامت بر روی همگان
گشاده گرداناد .

ترجیع بند

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

وقت آن شد که عزم کار کنیم
خانه در کوچه مغان گیریم
روزگار ار به کام ما نبود
بهر...ن تا بچند غصه خوریم
...س و...ن چون بدست می ناید
بنشین ای عزیز تا بتوان

رسم الحاد آشکار کنیم
روی در قبه تار کنیم
...ر در...ن روزگار کنیم
بهر...س چند انتظار کنیم
جلق بر هر دو اختیار کنیم
به ازین در جهان چه کار کنیم

جلق میزن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلخ خوش باشد

روز و شب گرد شهر میجوئیم
مست شنگولیان بی باکیم
بستگان کمند زلفینیم
ایمن از دهر ناسجوانمردیم
گر نیفتد بدست ما...س و...ن
بنشینیم و...ر را بکشیم

خانه می فروش میجوئیم
فتنه شاهدان مه روئیم
خستگان کمان ابروئیم
فارغ از روزگار بدخوئیم
ما که رندان زور و بازوئیم
جلق خوش میزنیم و میگوئیم

... میزن که... خوش باشد

... در زیر دلخ خوش باشد

دوستان کار... بازی نیست
... من چون علم برافرازد
پیشه خر گادنست و جلق زدن
هیچ نوعی برای وضع جماع
... را پیش...ن بسجده در آ
جان بده کنده بدست آور

هیچکاری بدین درازی نیست
کم ز سنجاق شاه غازی نیست
و آندگرها بجز مجازی نیست
بپتر از رسم بذله بازی نیست
زانکه محراب...س نمازی نیست
وزت امروز کار سازی نیست

... میزن که... خوش باشد

... در زیر دلخ خوش باشد

کار بی سیم بر نمی آید
امرد بسی درم نمی خسبد
خوش بخور مال ورنه از ناگاه
پیش اهل داسی دمی بصفا
بعد از این ناز . . . ن و . . . س کم کش
رغم آن قلتبان که . . . ن طلبد

..... میزن که . . . خوش باشد

..... در زیر دلخ خوش باشد

در ره عشق سیم می باید
قحبه رایگان نمی آید
در جهد روزگار بر باید
بنشین تا دلت بیاساید
برتو زین کار هیچ نگشاید
کوری مردکی که . . . س گاید

ما همه جمریان قلماقیم
روز و شب هم وثاق معشوقیم
مردۀ دلبر شکر دهیم
بعد ازین ترک . . . ن و . . . س کردیم
ای برادر اگر ترا عقلیست

..... میزن که . . . خوش باشد

..... در زیر دلخ خوش باشد

رند و لفاظ و چست و شفرایم
سال و مه همنشین عشاقیم
تشنه شاهد سمن ساقیم
هر دورا گرچه سخت مشتاقیم
پند ما گوش کن که جلاقیم

ایدل از غصه جهان تا چند
دست از کار روزگار بدار
. . . ن و . . . س چیست جز دو ویرانه
بگذرا ز هر دو چون جوانمردان
آن زمانت که . . . ر برخیزد
بنشین در بیند و کف تر کن

..... میزن که . . . خوش باشد

..... در زیر دلق خوش باشد

بیش ازین رنج ما و خود پسند
خویشتن را خلاص ده ز کمند
این یکی بر که آن یکی بر گند
تا شوی ایمن از زن و فرزند
بشنوا ز من بریش خویش مخند
هر زمان همچو صوفیان لوند

بر ما جز می و مغانه مجوی
جز پهلوی بکروان منشین
از جفای سپهر دم در کش
خوش بخور خوش بشنند خوش میباش
ای نسیم صبا ز روی گرم
وز زبان (عبید زاکانی)

..... میزن که . . . خوش باشد

..... در زیر دلخ خوش باشد

پیش ما جز حدیث عشق مگوی
جز بدکان می فروش مپوی
وز وفای زمانه دست بشوی
تیز در ریش مردك بدخوی
اطف کن ساعتی بهانه مجوی
برو اینحال را بیار بگوی

المثنويات

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

ستمبر نگار دلارای من
خرامان و سرخوش به گاه سحر
زدیدار او خراطرم شاد شد
بر آمدخوش و ساغری نوش کرد
لبم گرچه در بوسه چستی نمود
چو برداست کردن بشد چاره ساز
بمالید بسیار و بر پای کرد
چو دید آنچه از دلبری در کنار
بر آورد افغان که اینرای چیست
بسی کرد افغان و زاری نمود
همیگفت خود خون خود ریختم
بپیچید و ناچار بر روی خفت
(سرناکسانرا بر افراشتن
(سر رشته خویش گم کردنست

بت نازك سیم سیمای من
چو خورشید تابان در آمد زدر
روانم ز بند غم آزاد شد
بصد ناز دستم در آغوش کرد
ولی در میان خرزه سستی نمود
زمسکین نوازی بصد لطف و ناز
قدش چون علم عالم آرای کرد
ز راه دگر شد دلم خواستار
دلت را درین ره تمنای کیست
چو من هست بودم نه میگرد سود
بدست خود این فتنه انگیختم
چو در نش کردم بر آشفتم و گفتم
وز ایشان امید بهی داشتن)
بجیب اندرون مار پروردنست

☆☆☆

•• بگری بدست شخصی افتاد
به •• رش محکم آن سوراخ میسفت
(چه خوش باشد که بعد از انتظاری

در آن حالات که اورا سخت میگرد
•• آندخترک با ••• می گفت
به امید رسید امیدواری)



Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

تضہینات و قطععات

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
 An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
 kept beyond that day.

ای ... ز شوق این ... و ...
اکنون که بیافتیم بر خیز
کیست که گوید به .. اینکه من و ... من
در طلب وصل تو جلق زنان تا سحر

☆☆☆

ما را همه شب نمی برد خواب
(ای خفته روزگار دریاب)
دوش ز سودای تو هیچ نکردیم خواب
(دیده به بیحاصلی نقش تو میزد در آب)

جانا ترا هنوز بدین حسن و این جمال
گر در پی ثوابی و در بند آخرت
بر ... من سوار شو از روی اعتقاد

☆☆☆

نه وقت حج رسیده و نه روزه در خورست
بشنو حدیث بنده که اینر ای بهتر است
(کاین با هزار حج پیاده برابر است)

ارادت از ... و ... کم نکرد ... من ارچه
رسید زنده به ... و بمراد پیش .. امشب

☆☆☆

کهن شود همه کسرا بروز ارادت
(زهی حیات نکو نام و مردن بشهادت)

چون ... دید وقت سحر ... بخنده گفت
در بر کشید سختش و گفتا غنیمتست

☆☆☆

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
بر خوردن از درخت امید وصال دوست

پیام آمد از .. به ... که خیز
بخدمت کمر بند و بر پای باش
سر افکنندگی عیب مشهر که ...

☆☆☆

(بیا بندگی کن که فرخند گیست)
بدین در تبرا گرسر بند گیست
(سرافرازیش در سرافکنند گیست)

از آن مو نکنم که .. زیر موی

☆☆☆

(چو در تیره شب چشمه زند گیست)

... میگفت با ..ش کای یار
... بدو گفت کای چو دیده عزیز
بند شلوار .. گشادم گفت

☆☆☆

(دیده را با تو آشنائی هاست)
(از تو در دیده روشنائی هاست)
(روز روز گره گشائی هاست)

... چو در رسید به ... جوال دوست

درهم درید و بیش نماند احتمال دوست
گوزی بکند گفتمش این چیست گفت باز
(درخانه جای رخت بودیا مجال دوست)

☆☆☆

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست	فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
جهان گوهمه عیش و عشرت بگیر	مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
هنر خود ندارم و گر نیز هست	چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت چو از دست رفت	غم و فکر و بوک و مگر هیچ نیست
بدرگاه حق التجا کن عبید	که این رفتن در بدر هیچ نیست

☆☆☆

چون نوعروس باغ پیوشید سرخ و زرد

گشت از نهیب باد خزان آب بر که سرد
پند عبید بشنو و بنشین و گوش گیر
بنگ و شراب و گادن ... نی و زخم نرد

☆☆☆

... میگفت به .. کای بت بگزیده من	دوش بیروی تو آتش بسرم بر میشد
.. بدو گفت بجان تو که با... امشب	(همه شب ذکر تو میرفت و مکر میشد)
باخیال تو بهر سو که نظر میکردم	پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
ز آرزوی قد و بالای تو تار و ز سپید	(آبم از دیده همیرفت و زمین تر میشد)

☆☆☆

.. گفت ... امشب بر سوی ... خرامان

بگذشت و بازم آتش بر خرمن سکون زد
چندان در آرزویش بگریستم که ناگاه
(دریای آتشیتم از دیده موج خون زد)
چون دید اشک سرخم رحمت نمود و برگشت
(بازم بیک شبیخون در ملک اندرون زد)

☆☆☆

این ... و این کفل که تو داری و این میان
(هرجا که بگذرد همه چشمی برو بود)

بامن نکوئی بکن ای جان که خوب روی
باید که خوب سیرت و پاکیزه خو بود

...م بدست گیر و فرو بر به ...ن خویش
کزدست نیکوان همه چیزی نکو بود

☆☆☆

تهدتی در شهر بر من بسته اند
کز می و معشوق باز آمد (عبید)
او کجا و توبه و زهد از کجا
کاین نشاید فی المثل گر خر کند
او از این ها ظاهرأ کمتر کند
(تیز در ریشش که این باور کند)

☆☆☆

زنان چون ...ر من از دور بینند
چو بکران را در ...س بر گشاید
(مفرح نامه دلهاش خوانند)
(کلید و بند مشکلهاش خوانند)

☆☆☆

در ...ش ...ر همی کردم و ...ش میگفت
...س ز صاحب نظری گفت بخونا به چشم
کیست آن سرو که بر راه گذر میگذرد
نور چشمیست که بر اهل نظر میگذرد

☆☆☆

...ر بیچاره طاب مشواه
جان برای ...س تو می پرورد
دوش بر در گه ...س تو بمرد
به ...ست چون رسید جان بسپرد

☆☆☆

این کهن ...ر مرا تازه ...سی می باید
از خدا دختر کی بکر تمنا دارم
تا که بر خیزد و مردانه میان در بندد
کز ...س کهنه پوشیده نمی آساید
(بود آیا که خرامان ز درم باز آید)
(گره از کار فرو بسته ما بگشاید)

☆☆☆

خدمت ...ن کند چو ...ر دهی
سر فراز است آنکه بر درون
(هر که سیمای راستان دارد)
(سر خدمت بر آستان دارد)

☆☆☆

...ن به ...س گفت که جانانه ما یعنی ...ر
کسی کند صلاح و بمنزلگه عشاق آید

...س بدو گفت بشکرانه کنم جان قربان
(اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید)

ورد در آغوش من آید قد و بالای خوشش
(جان رفته است که با قالب مشتاق آید)

☆☆☆

شرابخوارم و نراد و رند شاهد باز (مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد)
زننك نوبه و تسبیح و زهد در درنجم (که هر یکی بدگر گو نه داردم ناشاد)

☆☆☆

عجب بمانده ام از بخت نامساعد خویش (که هیچ بهره ندارم ز شاه و میرووزیر)
بفسق و رندی و قلاشی از که ام کمتر (هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر)

☆☆☆

زس چو بر برون جست..ن به س می گفت (کجا همی رود آن شاهدشکر گفتار)
چه ناز میکند این سرو قد خوش اندام (چرا همی نکند برد و چشم مارفتار)

☆☆☆

دوش آن حریف نازک و آن یار غمگسار بامن شراب خورد و گرفتمش در کنار)
این..ر سخت خورد و ننالید و دم نزد (سختنا که آدمیست بر اجدات روزگار)

☆☆☆

چه تفاوت کند ارزانکه بیائی بر ما
(بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار)
دست در دامن می زن که از این پس شب و روز
(خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار)

☆☆☆

جوانا برو جلق زن گوش دار جوای پیران مشکین نفس
... و ... مگاگان و این هر زمان بگنند ز پیش و پیوید ز پس

☆☆☆

ترك مستم دوش غافل خفته بود نیمه شب بر سر شبیخون کردم
خانه خالی بود و فرصت یافتم بخت یاری کرد و دره ... کردم

☆☆☆

وای بر من که روز و شب شده ام مدتی کرد هر کسی گشتم
آخر الامر هیچ کس نگشاد پای جانم ز بند محکم قرض
... درستی نیافتم جائی که مرا وارهاند از غم قرض

☆☆☆

مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض
 هر کس بکار و باری و من در بلای قرض
 قرض خدا و قرض خلائق بگردنم
 آیا ادای قرض کنم یا ادای قرض
 خرجم فزون ز عبادت و قرضم برون ز حد
 فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
 از هیچ خط ننالیم غیر از سجل دین
 و زهیچکس نترسم غیر از گواهی قرض
 در شهر قرض دارم و اندر محله قرض
 در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض
 از صبح تا بشام در اندیشه مانده‌ام
 تا خود کجا بیابم ناگه رجای قرض
 مردم زدست قرض گریزان و من همی
 خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض
 عرضم چو آبروی گدایان بیاد رفت
 از بسکه خواستم ز در هر گدای قرض
 گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه
 مسکین عبید چون کند آخر ادای قرض
 خواجه علاء دینی و دین آنکه جز کفش
 هرگز کسی نداد بگیتی سزای قرض

گفتیکه بنگ به ز شرابست پیش من ای خواجه نیست این سخن الاخیال بنگ
 بنگ فسرده کیستکه گوید من و شراب ... کدوی باده به ... جوال بنگ

پس از روزه می خور چو دیدی هلال که خوش گفت آن مرد فرخنده فال
 (یکی شرب آب از پس بدسگال) بود خوشتر از عمر هفتاد سال

تر کی که از فروغ رخش چشم روشنم
چون ساغری دو خورد خروشی بر آورد
که بر کشد چماق که من گیوور ستم
بر من بمشت حمله کند با وجود آنک
بگریزمش ز پیش و بکنجی نهان شوم
وانگه که خفت و عقده شلو ارسست کرد

در مانده ام زمستی او چاره چون کنم
در هم درد ز خشم گریبان و دامنم
که بر جهد ز جای که گودرز و قارنم
صد کنک را بمشت سروروی بشکنم
گرتیغ بر کشد که محبان همی ز نم
اول کیسکه لاف محبت زند منم



...م چو در شد از در . ش بناز گفت
زانجا بدر کشیدم و در . سپو ختم
...گفت . . . را که کجارتی از برم

از در در آمدی و من از در بدر شدم
اورا بسوی کسوه و کمر راهبر شدم
گفتا کزین جهان بجهان دگر شدم



.. داد پیام سوی ... م
...م بجواب گفت کای ..

کآیا تو کجا و ما کجائیم
تو زان که ای که ما ترائیم



.. داد سوی ... م وقت سحر پیامی
لطفی بکن زمانی تشریف ده که بی تو
این خوش خبر چو بشنید بر خاست . و گفتا

کای یارتا کی آخر از دوستان بریدن
خاطر نمیتواند زین پیش آرمیدن
از دوست یک اشاره از ما بسر دویدن



اندرین نزدیک حوری زاده
از قضا افتاد در دستم شبی
بر سر راهی گذر میکردی
ناگهانی چون مرا از دور دید
گر جماع اینست کاین خر میکند

برده گسوی از جمله مه پیکران
گادمش چون ماده خردا نرخران
همچو سروی با گروهی دختران
روی واپس کردو گفت ای خواهران
بر . . ما می ریند این شوهران



ای . . . گاه دیوی و گاهی فرشته
بر روی روزگار . . . هیچکس
در هیچ حلقه نیست که ذکرت نمیرود

آخر چه خوانمت ز چه جوهر سرشته
ایمن رها نکردی و سالم نهشته
در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته



تنك چشمی میکند با ما . . . ت
از برای . . . ن تو غش میکنم

آخرش منعی بکن پندی بده
باورت گر نیست سو گندی بده



میرفت . . . ر در ره . . . س دوش و هر زمان
میکرد . . . ن بچشم تحسر درو نگاه
از حد برفت رصیر نماندش بخایه گفت
کای همدم عزیز من ای یار نیکخواه
این سرو نازنین که چه خوش میرود براه
وین چشم آهوا نه چه خوش میکند نگاه



گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنچنان بد زندگانی مرده به

دوش یارم گفت . . . رت خفته است
پیش . . . ت مرد وین به گو بمیر



بوسی بخرازوی دل و دینش به بهاده
خوش باش که (الله لطیف بعباده)

در مستی اگر یار لطیف بکف افتد
در . . . ن لطیفش فکن از حشر میندیش



خرده از هر کناری آمدی
در میان بودی چو یاری آمدی
گر ندیمی یا نگاری آمدی
زانچه وقتی در شماری آمدی
هم نماندی گر بکاری آمدی

پیش ازین در ملك هر سالی مرا
در و تا قم نان خشك و تره ای
که گهی هم باده ای حاضر شدی
نیست در دستم کنون از خشك و تر
غیر من در خانه ام چیزی نماند



سرو سیمینا به صحرا میروی
یار میندار اینک به بی ما میروی

. . . من میرفت در . . . گفتمش
خایه میزد بانك کای یار عزیز



بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهر بان آید همی

گند . . . ن بشنید . . . رم دوش گفت
بادی از . . . ن جست سر برداشت گفت



نگارا چون ز روی لطف مارا
تمام این ۰۰۰ در ۰۰۰ گیر زیرا
بوصل خویشتن کردی گرامی
و ما الا کرام الا بالتمام

(قطعه)

چو تر کم گشت دوش از جام می مست
بخفت و کوه سیمین بر هوا کرد
میان در بسته و بازو گشاده
در آن کوه و کمر گستاخ میرفت
بسختی کوه چون فرهاد میسفت
(در این دهلیزه تنک آفریده)
زپا افتاد و بیرون رفت از دست
زشوقش ۰۰۰ مسکین جان فدا کرد
کلاه کیقبادی کج نهاد
روان چون مار در سوراخ میرفت
در آن سختی به آب دیده میگفت
(وجودی دارم از سنک آفریده)

☆☆☆

(۰۰۰ چو ۰۰۰ بنده را پهلوی زانو دید گفت)

ما چنین محروم تو پیوسته همز انوی دوست)

☆☆☆

ز ۰۰۰ برون کشم این ۰۰۰ و در ۰۰۰ اندازم

(که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز)

☆☆☆

ز نهار به غرقابه ۰۰۰ در نروی

(باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی)

رباعیات

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
 An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

ای . . ر زمان تر کتا زیست مخسب
اینست آن . ن که از غمش مردی



وقت هنر است و سرفرازیست مخسب
(جان یافته نه کاربازیست مخسب)

گفتم که رخت آینه لطف خداست
گفتم که یکی موی بر این . . نت نیست



گفتا سخنت هست چو بالا یم راست
(گفتا آری از نظر پاك شماست)

بی روی تو حاصل نظرها هیچست
نیکی کن و ما را بجماعی بنواز



بالعل تو قیمت شکرها هیچست
نیکست که نیکست دگرها هیچست

آمد رمضان و موسم باده برفت
هر باده که داشتیم ناخورده بماند



دور می سرخ و زرخ ساده برفت
هر ساده که یافتیم ناگاده برفت

پیدا میکن دختر کی خوش حرکات
کان بالش سیمست پر از زر و طلا



بر . . ن و . سش بر نه و میزن ضربات
وین حلقه لعاست پراز آب حیات

..رم ز برای . س چونا که برخاست
با . س گفتم ..رچه میگوید ، گفت



..ن دید و در وجست که زیبا اینجاست
که میخورد و خدش میآرد راست

این ..رمن از چه کورو کل سر ..ریست
نا که بینی که سرنگون یگبارش



میترسم ازو که بس دلاور . ریست
درچاه . س افکنم که کافر .. ریست

درخانه من ز نیک و بد چیزی نیست
ازهرچه پزند نه نیست غیر از سودا



جز بنگی و پاره نمده چیزی نیست
وزهرچه خوردند جز لگد چیزی نیست

س گفت به... رازچهدات بامان نیست
(زخمی زده کز اندرون دل من)

از شوق تو یکدم بخود پروا نیست
(خون می رود و جراحتش پیدا نیست)



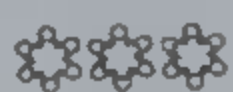
زین صومعه که جای تزویر و ریاست
از صحبت بنک و بنگیم دل بگرفت

بیزار شدم راه خرابیات کجاست
هم می که حریف و همدم کهنه ماست



ای آنکه رخت ز ماه و خور گو پیرد
دارم درمی چند بده... و پیر

ناموس گل و لاله خود رو پیرد
گر تو ندهی هر که دهد او پیرد



از زحمت تنگدستی و شدت برد
(درتابه و صحن و کاسه و کوزه ما)

درخانه ما نه خواب یابی و نه خورد
(نه چرب و نه شیرین و نه گرمست و نه سرد)



در هر مزم افتاده چنان باغم و درد
هندوم به نرخ ترک میباید گاد

از صحبت دوستان و متحدومان فرد
تنبول بجای باده میباید خورد



..ن گفت که .. رجز مجازی نبود
س گفت برو حدیث بیهوده مگو

فعل و عملش چو س نمازی نبود
بیهوده سخن بدین درازی نبود



این .. که با مناره پهلو بزند
هر جا که بدید ..س چو ترکان بادب

وز بهر زنی گردن صد شو بزند
بر خیزد و پیش آید و زانو بزند



دی خواجه حسن گفت بمن ای سره مرد
گفتم که تو زن جلب نمیدانستی

در پیریم از خارش ..ن باغم و درد
کاندیشه ..ن بکودکی باید کرد



..رم که خران را بفرغان میآرد
هر جا که حدیثی زد رازی گویند

هر نیمه شبی مرا بجان می آرد
او سر ز فضولی بمیان می آرد



س گفت که .. در اخوش انگیخته اند
گوئی که مگر ز فرق سرتا پایش

وانخایه بزبر او خوش آویخته اند
(در قالب آرزوی ما ریخته اند)



امروز که اطراف چمن میخندد
گل جلوه کنان بصد دهن میخندد
در سایه گل هر آنکه می‌مینخورد
گه میخورد و به ۰۰ ن زن میخندد

☆☆☆

هر چند که ۰۰ ن لطف و صفائی دارد
گنبدیده هوا و تنگ چائی دارد
س کن که در آن آب و علف بسیار است
و آن عرصه او فراخنائی دارد

☆☆☆

هر گه ۰۰ رم به ۰۰ ن و س پیوند
س لاف زند که به ۰۰ نم لیکن
تا ۰۰ ن بیند صحبت س نپسندد
بر ۰۰ ن جوال خسویشتن می‌خندد

☆☆☆

آن ۰۰ ر که گفتم بسحر میخیزد
وقتی بهزار حیل میخفت دمی
وز ۰۰ ر خر عنک بتر می‌خیزد
اکنون به هزار حیل بر می‌خیزد

☆☆☆

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
افسوس که آن وضو بتیزی بشکست
گفتم که نجات کلیم حاصل شد
و آن روزه بینم جرعه می باطل شد

☆☆☆

تا بتوانی می مصفا میخور
مندیش که فردا رمضانست امروز
با دوست برغم دل اعدا می‌خور
می‌میخورد و فردا غم فردا میخور

☆☆☆

این ۰۰ ر که از مناره شد بالاتر
هر چند که من سست تر او محکمتر
وز ۰۰ ر خطیب شهر شد خرگاتر
هر چند که من پیرتر آن برناتر

☆☆☆

ای یار نگفتمت که صهبامی‌خور
پندم نشنیدی اینک آمد رمضان
با دلبر گل چهره رعنا میخور
جان میده و ترمیکن و حلوا میخور

☆☆☆

از چشمه خضر جام سنگی خوشتر
تیزی که زرنندگان بهستی بجهد
وز وعظ خطیب قول چنگی خوشتر
از سبالت شیخکان بنگی خوشتر

☆☆☆

دیدم ز نکی ساخته از چرم ذکر
گفتم که به . س مخند . .رم بنگر
بر بسته که گادنی کند چون خر نر
بر بسته دگر باشد و بر بسته دگر
☆☆☆

بر . س ستم زمانه می بین و می پرس
دوشش گفتم ز . . چون رستی گفت
وان وسعت بیکرانه می بین و می پرس
خون بر در آستانه می بین و می پرس
☆☆☆

این . . که سر بر فلک افتراشتمش
امشب که بمهمان . س آمد . . ن گفت
بی گادن . . ن دمی نه بگذاشتمش
نیکو-دارش که من نکو داشتمش
☆☆☆

پیراهن گل دریده شد بر تن گل
ای خرمن . . ن تو، به از خرمن گل
تنبان تو ته نما چو پیراهن گل
جائی که بود . . ن تو . . ن زن گل
☆☆☆☆

دی کرد . سش تواضعی با . . م
گشتم ز . سش خجل بنوعی که می پرس
از بی ادبی نخاست بر پا . . رم
بر خور دار از عمر مبادا . . رم
☆☆☆☆

خیزم سوی بازار گذاری بکنم
یا قحبه آورم بکف یا کنکی
باشد که دگر تازه شکاری بکنم
(شاید که از این دو کار کاری بکنم)
☆☆☆☆

بر خیزم و چاره خماری بکنم
یا . . ر به . . ن در برمش یا در . . س
پس بر در قحبه ای گذاری بکنم
(باشد که از این دو کار کاری بکنم)
☆☆☆☆

دلخسته همیشه از زن و فرزندم
گر روزی ازین بند خلاصی یابم
یارب که در این بند بلا نپسندم
ای بس که بریش کدخدایان خندم
☆☆☆☆

آنم که بجز لهو و طرب نیست فتم
. . ن تو ز ناگهان مرا روزی شد
جز وصف شکر لبان نباشد سختم
انصاف زهی فراخ روزی که منم
☆☆☆

یا باده که عیش دلنوازی بکنیم
برخیز که ناچار نمازی بکنیم

☆☆☆

پس رفتن و باز در کنارش خفتن
(تردامنی تو را چه شاید گفتن)

☆☆☆

ورزانکه شوی چو جم و چون افلاطون
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

☆☆☆

یکباره بشسته دست از دنی و دین
هرگز که شنیده فاسق گوشه نشین

☆☆☆

وز گرمی طبع سر نهد برزانو
سردابه و باد خانه در پهلو

☆☆☆

و ندر پی س هرزه چه میگویی تو
ای مردک ریش ..ن چه میگویی تو

☆☆☆

در دست و بست کار و بار س تو
خفته شب و روز در کنار س تو

☆☆☆

ور .. به ..ن بر نهمت گویی چه
سردر س مادر نهمت گویی چه

☆☆☆

سرخوش شده است و باده ناب زده
جانیست فراخ و خنک و آب زده

☆☆☆☆

ز نیست که تابه ..ن نیازی بکنیم
چون مایه فسق نیست چیزی حاضر

ای ..ن تا کی زدست ..ر آشفتن
گفتی که ز بونش کنم آری بکنی

گر پایه رفعت رسد بر گردون
من ..ر در اندرون ..ن تو کنم

بر هیچکس نه مهر ماند است و نه کین
در گوشه نشسته ام بفسقی مشغول

..ر م که درو حرارتی دارد رو
در حجره س میبرمش کانه است

از ..ن بجز از گند چه میجویی تو
هر دم گویی که س ز ..ن خوبتر است

آنحال که هست رازدار س تو
ما از تو چنین دور و چنان زنگیکی

گر خیزم و بر در نهمت گویی چه
و رمادر تو ز دور فریاد کشد

..ر م که درین تنورشده تاب زده
در حجره س میبرمش کآن خلوت

س گفت به.. ر دیر و زودم تو بهی
از نیمه شمع و ..ن کاشی وادیم

☆☆☆

وز جان و دل و بود و نبودم تو بهی
دیدم همه را و آزمودم تو بهی

پرسید غریب شاه چون شیدائی
گفتا که جماع میدهد در شیراز

☆☆☆

احوال حرم ز محرمی دانائی
هر روز بمنزلی و هر شب جائی

تا در خم این طاق دورنگی باشی
ور عمر عزیز خود مرصع خواهی

☆☆☆

آن به که حریف می و چنگی باشی
باید که همیشه مست و بنگی باشی

پندی ز عبید بشنوای مرد خدای
گر گنده کسپست تا تو انش میزن

هر کس که بدست افتد از شاه و گدای
ور خوش پسری است تا تو انش میگای

رسالة دنگشا

الحمد لله على نعمه ونواله ومنه وافضاله والصلوة على محمد وآله (بعدها)
 چنین گوید مؤلف این رسالت و محرر این مقالات (عبیدزاکانی) بلغه الله تعالی
 الی الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوطست بر دو وجه است یکی
 جدو دیگری هزل و رحجان جد بر هزل مستغنی است و چنانک جد دایم موجب
 ملال میباشد هزل دایم نیز باعث استخفاف و کسر عرض میشود و قدما در این
 باب گفته اند :

بیت

جد همه ساله جان مردم بخورد
 هزل همه روزه آب مردم ببرد
 اما اگر از باب دفع ملال و تفریح بال چنانچه حکما فرموده اند (الهزل
 فی الکلام کالملاح فی الطعام)^۱ و در اشعار آمده است .

شعر

افد طبعك المكذور بالهم راحة
 و لكن اذا اعطيت ذلك فليكن
 بزمانی بمطالعه نوعی از هزل ملتفت شود و قول شاعر را کار بندد
 که میگوید :

بیت

گرچه توحید و بیان در کار است
 قدری هم هذیان در کار است
 همانا معذور فرمایند که بزرگان مادر این معنی اینقدر جایز داشته اند.
 بنابراین مقدمه بعض نکت و اشارات و حکایات که بر خاطر وارد است در قلم
 آورد مشتمل بر دو باب یکی عربی و یکی پارسی و آنرا (رسالة دلگشا) نام
 نهاد چه مطالعه این اوراق را دلی گشاده و خاطری طربناک باید . ایزد باری
 این دو نعمت همگنانرا ارزانی دارد .

۱- شوخی در گفتار چون نمک غذاست .
 ۲- خاطر گرفته و مکدر خود را
 باشوخی و مزاح تسکین ده ولی بمقدار نمک غذا اندازه نگاهدار .

Call No.....

Size

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
 An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

حکایات عربی

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
 An overdue charges of 6 n.P. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

(حكاية) جلس انوشيروان يوماً للامظالم فاقبل اليه رجل قصير و يصيح
انما مظلوم . فقال كسرى القصير لا يظلمه احد . فقال ايها الملك الذي ظلمني اقصر
مني فضحك وامر بانصافه .

٢ (ح) قيل لاعرابي قد كبرت وافنيت عمرك بالبطالة فتب وامش الى
الحج . قال ليس لي دراهم احج بها . قالوا ببع دارك . قال واذا رجعت اين اسكن .
وان لم ارجع واقمت مجاورا ليس الله يقول يا صفعان يا قرنان لم بعت دارك و
جئت تنزل الى داري .

٣ (ح) قيل لرجل ابنتك لا يشبهك قال اذيتك جيراننا فيشبهنا اولادنا .

٤ (ح) سئل يهودى عن نصرانى عن موسى وعيسى ايهما افضل . قال عيسى
يحيى الموتى وموسى لقي رجلا فوكز . فقضى عليه . وكان عيسى يتكلم فى المهدي
وموسى يقول بعد اربعين سنة واحلل عقدة من لساني يفقهوا قولى .

٥ (ح) راي رجلا طفلا يبكي وتلاطفه امه فلا يسكت . فقال له اسكت و
الانكت امك . فقالت هولا يصدق حتى يعاين ما تقول .

٦ (ح) قالت امرأة لزوجها يا منتن الخصيتين . قال و كيف هما لا تكونا
كذلك وهما من سالك ادرب فرجك منذ اربعين سنة .

٧ (ح) قيل لجندى لم لا تخرج الى الغزو . فقال والله لا اعرفهم احد ولا
يعرفوننى . فمن اين وقعت العداوة بينى وبينهم .

٨ (ح) قيل لمجوسى ما تفسير (انا لله وانا اليه راجعون) فقال لا اعرف
تفسيره ولكن اعلم يقينا ان لا يقال فى دعوة ولا فى عرس ولا فى مجلس انس .

٩ (ح) حضر ابو العينا مائدة فقدمت فالوزجة قليلة الحلاوة . فقال عملت
هذه الفالوزجة قبل ان اوحى الى النحل .

١٠ (ح) خرج جحى مرة الى الكناسة ليشتري حمارا فاستقبل رجل قاله الى اين . قال الى الكناسة لاشترى حمارا . قال قل انشاء الله . قال ليس هذا موضع انشاء الله . الحمار فى السوق والدرهم فى كمي . فلما دخل السوق ضربت عليه الطراد وسرق منه الدرهم . فلما رجع استقبله الرجل فقال من اين . قال من السوق انشاء الله ولم اشترى الحمار انشاء الله . وانا رجعت خائبا خاسرا الى البيت انشاء الله .

١١ (ح) قال نصرانى لمجوس منذكم تتركتن نيك الامهات قال منذ ادعين انهن تلدن الآلهة .

١٢ (ح) سئل رجل من العرب عن حال امرأته . قال مادامت حية تسمى . فهى حية تسمى .

١٣ (ح) كان معاوية معروفا بالحلم فلم يغضبه احد . فادعى احدان يغضبه فدخل عليه وقال اطلب ان تزوجنى والدتك فلها دبر كبير . قال ذلك سبب حب ابى لها .

١٤ (ح) جاء رجل الى بعض الفقهاء . فقال انا رجل حنبلى توضأت وصليت على مذهب ابن حنبل . فبينما انا فى الصلوة احسست بللا فى سراويلي يتلوث فاذا برايحة كريهة خبيثة . فقال الفقيه عافاك الله خريت باجماع ساير المذاهب .

١٥ (ح) قيل لعبادة ماورثت اختك مى زوجها . قال اربعة اشهر و عشرة ايام .

١٦ (ح) قالت عجوز لزوجها اما تستحى ان تزنى ولك حلال طيب فقال اما حلال فنعم واما طيب فلا .

١٧ (ح) قيل لجارية انت بكر . فقالت كنت عافانى الله .

١٨ (ح) كانت امرأة مزيد حبلى فنظرت الى وجهه فقال الويل لى ان يشبهك ما فى بطنى . فقال الويل لى اذا لم يشبهنى .

١٩ (ح) راى رجلا مع جاريتته رجلا يجامعها فقال لها ما حملك على هذا فقالت ياسيدى حلفنى بحيوة رأسك و انت تعرف محبتى لك .

٢٠ (ح) قالت امرأة لزوجها يامفلس . فقال الحمد لله ليس لي
ذنب : فالاول منك والثاني من الله .

٢١ (ح) قيل لرجل كانت امرأته نشازة اما يوجد احد يصلح بينكما قال
قدمات الذي يصلح بيننا .

٢٢ (ح) طلب رجل من بعض القوادين امرد . فجاء اليه بجارية . فقال
لا اريدها . فقال اتريدا حسن منها فقال لا ولكن ارجب فيمن تحته خصيتان واير .
فقال القواد فدرس في جرها جزراً وعلق عليه بصلين فأتها في دبرها واحسبها امرد .
٢٣ (ح) ادخل الجماز غلاما ففعل به . فلما خرج سئل منه صبي فقال
ادخلني الجماز لا فعل به . فبلغ ذلك الجماز فقال قد حرم اللواطه الابولى و
شاهدين .

٢٤ (ح) خرج غلام من حمص الى بغداد فرأى كثيرة الانتفاع بالاجارة
فاستردتها امه لمرة طاحونة له بحمص . فكتب اليها يا اماه ان استا بالعراق خير
من طاحونة بحمص .

٢٥ - (ح) قيل لمؤا جر في رمضان هذا شهر كساد فقال ابقى الله اليهود و
النصارى .

٢٦ (ح) اعطى رجل مؤاجرا درهمين فلما اراد ادخاله قال لا تدخل و
اقتصر على ما بين الفخذين . قال ايرى بين فخذى منذ خمسين سنة فما معنى
دفع درهمين .

٢٧ (ح) قال قاض يا قوم اشكروا الله فشكروا وقالوا ما هو . قال اشكروه
اذ لم يكن للملائكة نجاسته فكانوا يخرون علينا ويلطخون ثيابنا .

٢٨ (ح) ذهبت امرأة الى قاض وقالت هذا الرجل يضيع حقى و اناشابة
قال الرجل انالا اقصر فيما اقدر عليه . قالت لا ارضى بساقل من خمسة في كل ليلة .
قال الرجل لا اتصلف وانالا اقدر الاعلى ثلثة . قال القاضى حالى عجب لا يقع دعوى
الا يخرج من عندى شئى ، انامتكفل للاثنين .

٢٩ (ح) وقال بعضهم كان موسى فضوليا . قيل كيف . قال قيل له (ما تلك
بيمينك يا موسى) و كان الجواب ان يقول (هى عصاى) فأخذ فيما لا يعنيه .

٣٠ (ح) قدمت امرأة زوجها الى القاضي فقالت ان زوجي هذا لوطي ليس
يضاجعني ، فقال الزوج اني عنين ، فقالت هو يكذب ، فقال القاضي نولني ايرك
امتحنه ، فتناول ايره يمسه وكان القاضي قبيحاً فلم يزد ايره الا استرخاء فقالت لوراك
منغظا لاسترخي اذفعه الى غلامك وللقاضي غلام صبيح فدفعه اليه فانشر سريعا ،
فقالت اعطا القوس بباريها ، فقال القاضي انت على امرأتك و لا تطمع في
غلمان القضاة .

٣١ (ح) لقي رجل رجلا وهو على حمار سوفا فقال الى اين يا فلان . قال
الحق صلوات الجمعة ، فقال له ويعك اليوم يوم الثلاثاء ، قال طوبى لي ان اوصلني
حماري الجامح يوم السبت .

٣٢ (ح) صلى اطروش في جانبه ابخر فلما سلم الامام قال الا بخر للاطروش
اظن ان الامام سهى قال نعم فسا .

٣٣ (ح) نظر رجل في الطريق الى امرأة حسناء فقالت لا تنظر فتقوم ايرك
وينيك غيرك .

٣٤ (ح) قيل لثعلب كم حيلة تحفظها في التخلص من الكلب فقال اكثر من
الالف وخيرها ان لا يراني ولا اراه .

٣٥ (ح) ان الشيخ بدر الدين صاحب لقي شخصا معه صبيحان فقال ما
اسمك فقال عبدالواحد ، وقال اخرج منها وانا عبد الاثنين .

٣٦ (ح) عض ثعلب اعرايبا ، فاتي راقيا فقال الراقى ماعضك . قال كلب
و استحيى ان يقول ثعلب ، فلما ابتداء بالرقية قال واخلط بها شيئا من
رقية الثعالب .

٣٧ (ح) نظر رجل في الجب فرأى وجهه فعاد الى امه وقال في الجب لص ،
فجاءت الام فاطلعت فقالت اي والله ومعه قجبة .

٣٨ (ح) اجر يت خيل فظلم منها فرس سابق فجعل رجل يشب من الفرح و
يكبر فقال له رجل الى جانبه اهدا الفرس لك ، قال لا ولكن اللجام لي .

٣٩ (ح) كان ابودلف متشيعاً ويقول من لم يعلن التشيع فهو ولد الزنا ،
فقال ابنه انالست على مذهبك ، فقال والله لقد و طئت امك قبل الشراء .

٤٠ (ح) روى شيخ في يوم الجمعة بينك اتانا وهي تضرط والشيخ يشكر ، فانكر واعليه فقال ، الا اشكر على اير يضرط الاتان وانا ابن تسعين سنة .

٤١ (ح) قال رجل لامرأة اريدان اذوقك لاعلم انت اطيب ام اتي . فقالت سل زوجي فانه قد ذاقني وذاقها .

٤٢ (ح) رفع رجل الى بعض الامراء ان ابنتي تحت فلان الترك عبدك و هو يا تيها في دبرها فدعاه فقال ما هذا . قال الغلام اني حملت من تركستان الى طبرستان ونا كوني في استي . ثم من ملكني ناك في استي . ثم حملت اليك وانت تنيكني في استي . فما ظننت ان ذلك حرام فقال الصهر قم يا عاقل قم

٤٣ (ح) بعض الاكابر اشترى جارية . فقيل له كيف و جدتها فقال فيها خصلتان من الجنة البرد والسعة .

٤٤ (ح) قيل للوطى السارق و الزاني يسترحا لهما و انت افتضحت و اشتهرت فقال من كان سره عند الصبيان كيف لا يفتضح .

٤٥ (ح) اصاب رجلا قولنج فتضرع طول الليل الى الله تعالى في ريح فلما دخل السحرايس من نفسه فاخذ يتشهد و يقول اللهم ارزقنا الجنة فقال بعض الحاضرين يا احمق تتضرع من اول الليل الى هذه الساعة في ضرط فلم يستجب دعائك . ايستجاب في جنة عرضها السموات والارض .

٤٦ (ح) ضرطت امرأة ليلة الزفاف فنجلت وبكت . فقال الزوج لا تبك فان ضرطة الغروس دليل الخصب . قالت افاضط اخرى ؟ قال بيت الغله لا يسمع اكثر من هذا .

٤٧ (ح) رأى بعض الظرفاء شابا يكشر من النقل في مجلس الشراب فقال اراك رجلا تشرب النقل وتنقل الشراب .

٤٨ (ح) ان ابا نواس رأى رجلا سكرانا فصار يعجب منه . فقيل له ما يضحكك وانت كل يوم مثله . قال ما رأيت سكرانا قط . قيل و كيف ذلك . قال لاني اسكر قبل الناس ولا افيق الا بعدهم فلا اعلم حال السكارى بعدى .

٤٩ (ح) روى ابو نواس و في يده كأس خمرو عن يمينه عنقود عنب و

عن يساره جفنة زيب وكما شرب قدح تناول عنبة و زيببة فقيل ما هذا قال اب
و ابن و روح القدس .

٥٠ (ح) اكل اعرابي بنخمس اصابع فقيل له لم فقعل هكذا ؟ فقال اذا
اكلت بثلاث غضبت بقية الاصابع فقيل لآخر تأكل بنخمس قال ما افعل ليست
بزائدة منها .

٥١ (ح) سقط رجل عن سطح فانكسر رجلاه و صار الناس يعودونه
و بسئلونه فلما اكثر واضجره كتب قصة في رقعة فاذا دخل عايد و سئل عن حاله
دفع الرقعة اليه .

٥٢ (ح) طلب الرشيد الوقاع من جارية قالت (وفار التنور) كنت عن الحيض
قال (ساوى الاجبل يعصمني من الماء) قالت لا عاصم لليوم من امر الله .

٥٣ (ح) اعترض رجل جارية رقاصة فقال هل في يدك صناعة قالت لا و
لكن الصناعة في رجلى .

٥٤ (ح) سأل رجل رجلا فشمته . فقال تردنى و تشتمنى قال كرهت ارا
اردك غير ما جور .

٥٥ (ح) اعتلت امرأة و قالت لزوجها و يلك كيف تعمل ان مت ؟ فقال و
كيف اعمل ان لم تموتى .

٥٦ (ح) قيل لاعرابي ما يسمون المرق . قال السخين قيل فاذا برد ؟
قال لاندعه يبرد .

٥٧ (ح) سافر اعرابي فرجع خائبا فقيل له ما ربحت . فقال ما ربحنا من
سفرنا الا ما قصرنا من صلواتنا .

٥٨ (ح) شكى رجل الى ابي العيناء امرأته فقال اتحب ان تموت قال
لا والله . قال لم و يحك و انت معذب بها . قال اخشى والله ان اموت
من الفرح .

٥٩ (ح) قيل لابي الحارث اي ولد لابن ثمانين سنة ولد ؟ قال نعم اذا كان
جارا بن عشرين سنة :

٦٠ (ح) وقع رجل عجوز في بيتها . فقالت ما الخبر قال وهو في العمل بر؟
مرسوم امير المؤمنين بنيك العجايز سنة كلاملة . فقالت السمع والطاعة وكانت
لها ابنة فبكت فقالت ما ذنبنا لا امير المؤمنين ما افتكرنا؟ فقالت العجوز تحت الرجل
ابكي دموعا وابكي دما اننا لا اقدر على مخالفة امير المؤمنين .

٦١ (ح) قال ابو العيناء رايت جارية مع النخاس وهي تحلف ان لا ترجع
لمولاه فسألته عن ذلك . فقالت يا سيدى انه يواقعنى من قيام و يصلى من
قعود و شتمنى بالتجويد ويلعن فى القرآن و يصوم الاثنين والخميس و يفطر
فى رمضان .

٦٢ (ح) جاء رجل ابخر الى طبيب يشكو وجع ضرسه . ففتح الطبيب
فمه ففاحت رائحة منكرة . فقال له ليس هذا من عملى اذهب الى
الكناسة .

٦٣ (ج) دخل ثقيل الى مريض واطال القعود فقال المريض لقد تأذينا
من كثرة من يدخل علينا . فقال اقوم و اعلق الباب؟ قال نعم ولكن من الخارج .

٦٤ (ج) صاحت قوم فى سفر وفيهم طفيلى عزموا على ان يخرج كل واحد
منهم شيئا للنفقات فقال احدهم على بخبز و قال آخر على الحلوا . والطفيلى
ساكت فقالوا له وما عليك . قال اللعنة فضحكوا منه و عفوه عن النفقة .

٦٥ (ح) اتى المعتصم برجل يدعى انه نبي . فقال له المعتصم اشهد انك
نبي احمق . فقال انما جئت الى قوم مثلكم .

٦٦ (ح) قال رجل للحجاج رأيتك البارحة فى المنام كانك فى الجنة . فقال
ان صح رؤياك فالظلم ثمة اكثر فى الدنيا .

لطيفه

بنت عشرة لوزة مقشرة للناظرين بنت خمس عشرة لعبة للاعبين بنت
عشرين ذات لحم و شحم و لين بنت ثلثين ام بنات و بنين بنت اربعين عجوزة
فى الغابرين بنت خمسين اقتلوها بالسكين بنت ستين عليها لعنة الله و الملائكة
و الناس اجمعين .

٦٧ (ح) سرق رجل ثوبا حمله الى السوق ليبيعه فسرق منه فلما رجع قيل له
بكم بعت؟ قال برأس المال .

٦٨ (ح) قال رجل لعلامهات الطعام واغلق الباب قال الغلام الواجب غلق
الباب ثم اتيان الطعام فقال انت حر تفعلك بالحزم .

٦٩ (ح) قال ثقيل لمريض ما تشتهي؟ فقال ان لا اراك

٧٠ (ح) قال مزيدا لمرأته دعني آتيك في استك قالت لا اجعل استي ضرة
لجري مع قرب ما بينهما .

٧١ (ح) قيل لرجل ما بقى من آلة النكاح عندك؟ فقال البزاق .

٧٢ (ح) قالت امرأة فلان نا كنى نيكاً كأنه يطلب في جري كنز امن كنوز
الجاهلية .

٨٣ (ح) سأل رجل عن بعض الاطباء ما الغرغرة قال ضراط لم تنضج .

٧٤ (ح) قيل لبعض الصوفية بع جبتك فقال اذا باع الصناد شبكتة وبأى
شيئى يصيد .

٧٥ (ح) جاءت امرأة الى شريح وشكت عن زوجها فقالت لا يعطينى النفقه
فقال الزوج انا انفق ما اقدر عليه قال شريح كيف ذاك قال انا اقدر على الماء و
هى تسأل الخبز فضحك واحسن اليهما .

٧٦ (ح) رفعت امرأة زوجها الى القاضى وشكت عن كثرة مجامعته فحكم
القاضى على عشرة في كل ليلة فلما اراد ان يفارقه قال ايها القاضى سلها تسلفنى متى
احتجب فاجابته الى ذلك فعادت الى القاضى بعد الثلث وقالت ايها القاضى لا صبر لى
عليه فقد استسلف فى ثلاث ليال خمس ليال .

٧٧ (ح) كان لاسحق الموصلى غلام يسقى فى داره فقال يوماً ما حالك؟ قال
يا مولاي ما فى هذا الدار اشقى منى وبمنك قال وكيف قال انك تطعمهم و
انا اسقيهم .

٧٨ (ح) نازع رجل قبيح الوجه رجلاً فى المذهب فقال له ا تشهد بالكفر قال
لا الاعلى من يزعم ان الله خلقك فى احسن تقويم .

٧٩ (ح) حدث ابن خراط وشافى السر فقال الاطروش لست ادرى ما تقول

غير انك تفسو في اذني .

٨٠ (ح) قال رجل اقرع لرجل اجر بمالي اراك من جوشن بلاخودة؟ فقال

اردت ان اخذها منك .

٨١ (خ) نظر رجل قبيح الصورة في المرآة الى قبح وجهه فقال الحمد لله

الذي صورني فاحسن صورتي و غلام له واقف يسمع كلامه ثم خرج من عنده

فسأل رجل كان بالباب من صاحبه فقال هو في البيت يكذب الله تعالى .

٨٢ (ح) حج اعرابي فدخل مكة قبل الناس وتعلق باستار الكعبة وقال اللهم

اغفر لي قبل ان يزاحمك الناس .

٨٣ (ح) مر رجل بامام يصلي بقوم فقراء الم غلبت الترك فلما فرغ قال يا هذا

انما هو غلبت الروم فقال كلهم اعداء لنا لا نبالي من ذكر منهم .

٨٤ (ح) تزوج رجل امرأة فولدت في اليوم الخامس فمشى الرجل الى السوق

واشترى لوحا و دواة فقبل ما هذا؟ قال من يولد في خمسي ايام ، يمشى في المكتب

في ثلث ايام .

٨٥ (ح) قال ابو يزيد بقيت لا اجد امرأة تستوعب ابري فظفرت بواحدة

فاولحت فيها تدريجا فقلت اتأذنين في الاخراج فقالت وقعت بعوضة على

نخلة فقالت للنحلة استمسكي لا طير قالت وما شعرت وقوعك فكيف اشعر بطيرانك .

٨٦ (ح) خرج الرشيد الى البساطين وجعفر البرمكي معه فاذا شيخ راكب

على حمار رطب العينين فغمز الرشيد جعفر عليه فقال اين تريد يا شيخ فقال في

شغل لا يهمك فقال ادلك على شيئي تداوى به عينيك فقال مالي حاجة الي دوائك

فقال بل لك حاجة خذ عيدان الهواء وغبار الماء وورق الكماء فصيره في قشر جوز

واكتحل به فتاهب هذه الرطوبة فاتكا الشيخ على ظهر الحمار و شرط ضرورة

طويلة فقال هذا جر صنعتك ان نفعنا زدناك فضحك الرشيد :

٨٧ (ح) خطب رجل عظيم الانف امرأة فقال لها ما علمت شرفي وانا

كريم المعاشرة محتمل للمكاره . فقال ما اشك في احتمالك للمكاره مع حملك

هذا الانف اربعين سنة .

٨٨ (ح) عرضت للمأمون جارية بارعة فى الجمال فايقه فى المكسال غير انها كانت تعرج برجلها . فقال لمولاهما . خذ بيدها وارجع فلولا عرج بها لاشتريتها فقالت الجارية يا امير المؤمنين فى وقت الحاجة اليها لا يكون بحيث تراه . فاعجب بسرعة جوابها و امر بشرائها .

٨٩ (ح) جاء رجل الى بقال فقال ان عندك بصل كى يصلح رايحة فمى . فقال البقال اكلت سلحا فتصلح فمك بالبصل .

« نكتة » علامة الحمق المجنى فى غير الوقت والجلوس فوق القدر .

٩٠ (ح) جاء رجل الى اياس بن معاوية فقال لو اكلت التمر اضر نى قال لا . قال لو اكلت الشونيز مع الخبز ما يلزم . قال لا يلزم شئى . قال لو شربت قدرا من الماء . قال ما تمنع . قال شراب التمر اخلاط منها فكيف يكون حراما . قال اياس لورميتك بالتراب ايوجع . قال لا قال اوصب عليك قدرا من الماء اينكسر عضو منك . قال لا قال لو فعلت من الماء والتراب لبنا فجففت فى الشمس وضربت به راسك كيف يكون قال يهلك قال ذاك مثل هذا .

٩١ (ح) ادعى رجل الالوهية فامر لحيه بملك الزمان فجاء اليه رجل و قال له اىكون الاله فى الحبس . قال ان الله حاضر فى كل مكان .

٩٢ (ح) سأل رجل الشعبى عن المسح على اللحية قال خللها قال اخاف ان لا يبلها قال ان خفت انقعها من اول الليل .

٩٣ (ح) رفع الى هشام بن عبد الملك شيخ سكران ومعه قنينة شراب وعود . فقال هشام اكسروا الطنبور على رأسه واضربوه الحد على شرب النبيذ فقعد الشيخ يبكى . فقيل له اتبكى . قبل ان تضرب فقال ليس بكأى للضرب ولكن لاحتقاركم العود حتى سميتموه طنبور او خمرة كالسك تسمونها نبينا فاستظرفه الوالى وعفى عنه .

ترجمه حکایات عربی

- ۱ - نوشیروان روزی ، بدادرسی نشسته بود . مردی کوتاه قامت فراز آمد و بانگ دادخواهی برداشت . خسرو گفت : کسی بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد . گفت : شهریارا ، آنکه بر من ستم راند ، از من کوتاه تر است . خسرو بخندید و دادش بداد .
- ۲ - عربی را گفتند : تو پیر شده ای و عمری تباه کرده ای ، توبه کن و بحج رو . گفت : پول سفر حج ندارم . گفتند خانه ات را بفروش و هزینه سفر کن . گفت چون باز گشتم ، کجا بنشینم ؟ و اگر باز نگردم و مجاور کعبه مانم خدایم نمیگوید ای احمق چرا خانه خود بفروختی و در خانه من منزل گزیدی ؟
- ۳ - مردی را گفتند که پسر ت را بتوشباهتی نباشد گفت : اگر همسایگان ما را باری رها کنند ، فرزندانمان شبیه ما در خواهند آمد .
- ۴ - یهودئی از مسیحی پرسید : از موسی و عیسی کدام برترند ؟ گفت : عیسی مردگان را زنده میکرد و موسی مردی را بدید و او را بیفکند و آن مرد بمرد ، عیسی در گاهواره سخن میگفت و موسی در چهل سالگی میگفت : خدایا گره از زبانم بگشای تا مردم سخنم را دریابند .
- ۵ - مردی کودکی را دید که میگریست و هر چند مادر نوازشش میکرد خاموش نمیشد . گفت : خاموش شو ار نه مادرت را بکار گیرم . مادر گفت : این طفل تا آنچه میگوئی نبیند بر است نشمارد و باور نکند .

۶ - زنی شوی را خایه بویناک خواند . شوی گفت چون است که ایندو
چهل سال است از ملازمان دهلیز تواند و چنین نبودند .

۷ - سر بازی را گفتند چرا بجنگ بیرون نروی ؟ . گفت : بخدا
سو گند که من یکتن از دشمنان را شناسم و ایشان نیز مرا شناسند پس دشمنی
میان ما چون صورت بندد ؟

۸ - زرتشتی را گفتند : تفسیر (انالله وانا الیه راجعون) چه باشد ؟ گفت
من تفسیر آن ندانم ، اما اینقدر بیقین دانم که در میهمانی و عروسی و مجلس
انش نش نگویند .

۹ - ابوالعینا بر سفره ای بنشست و فالوده ای پیشش نهادند ، مگر کم
شیرینی بود . گفت : این فالوده را پیش از آنکه بزنبور عسل وحی شود
ساخته اند .

۱۰ - روزی جحی برای خرید دراز گوشی بی بازار میرفت مردی پیش
آمدش و پرسید : کجا میروی ؟ گفت : بی بازار میروم که دراز گوشی بخرم .
گفتش : بگوی انشاء الله ، گفت : چه جای انشاء الله باشد که خر در بازار و
پول در کیسه من است . چون بی بازار در آمد پولش را بزدند و چون باز گشت
همان مرد باو برخورد و پرسیدش از کجا میآئی ؟ گفت انشاء الله از بازار ،
انشاء الله پولم را بدزدیدند ، انشاء الله خری نخردم و زیان دیده و تهی دست
بخانه باز میگردم ، انشاء الله !

۱۱ - مسیحی زرتشتی را گفت : از کی در کار کشیدن مادران را بترك
گفته اید ؟ گفت از آن گاه که ادعای زائیدن «خدا» کردند !

۱۲ - عربی را از حال زنش پرسیدند گفت : تازنده است میآزارد
و چون ماری است که میگذرد .

۱۳ - معاویه بحلم معروف بود و کسی او را خشمگین نکرده بود .
مردی دعوی کرد که او را بر سر خشم آرد . نزدش شد و گفت میخواهم که
مادرت را بزنی بمن دهی که نشیمنگاهی بزرگ دارد ، گفت : پدرم را نیز
سبب محبت باو همین بود .

۱۴ - مردی نزد فقیهی شد و گفت : من مردی حنبلی مذهبم . وضو ساختم و بذهب ابن حنبل نماز گذاشتم . در میان نماز رطوبتی در زیر جامه احساس کردم و پلیدی و بوئی ناخوش حاصل شد . فقیه گفت : خدا از تو در گذرد که باجماع سایر مذاهب ریستی .

۱۵ - عبادۀ را گفتند : دخترت از شوی خویش بمیراث چه برد ؟ گفت : چهارماه و ده روز .

۱۶ - پیرزنی شوی را میگفت : شرم نداری که بادیگران زنا میکنند ؟ و حال آنکه ترا در خانه چون من زنی حلال و طیب است . شوی گفت : حلالش بر است ، لیکن از طیب چه بگویم ؟

۱۷ - کنیزی را گفتند : آیاتو با کره ای ؟ گفت خدا از تقصیرم در گذرد ، بودم .

۱۸ - زن مزید حامله بود ، روزی بشوهر خود نگریست و گفت : وای بر من اگر فرزندم شبیه تو باشد . مزید گفت : وای بر تو ! اگر چون من نباشد .

۱۹ - مردی کسی را دید که با کنیز او جمع آمده است . کنیزك را گفت : چرا چنین کردی ؟ گفت : ای آقای من او مرا بمرت قسم داد ، و تو محبت من را بخود میدانی .

۲۰ - زنی باشوی میگفت : ای دیوث ، ای بینوا ، مرد گفت : سپاس خدای را که در این میان مرا گناهی نیست نخستین از جانب توست و دومین از سوی خدا . (۱)

۲۱ - مردی را که زنش از تمکین سر باز زده بود گفتند : کسی نیست تامیانه شما سازش دهد ؟ گفت آنکه میانه ما را آشتی میدهد ، دیری است مرده است .

۲۲ - مردی از پا اندازی نوخطی خواست . کنیز کیش آورد . گفت : اینرا نخواهم گفت : به از این بایدت ؟ گفت : نی لیکن مرا رغبت بدان است که چیزیش در میان آویخته باشد . گفت خیاریش در میان نه و دو پیاز بیاویز و از قفا در کارش گیر و نوخطش پندار .

(۱) مولانا جلال الدین بلخی ضمن نقل داستان جوچی باقاضی چنین آورده است :
بر لب خشکم گشا دستی زبان
این دو علت گر بودای جان مرا
گاه مفلس خوانیم گه قلبت آن
آن یکی از تست و دیگر از خدا

۲۳ - جماز پسر کی را پیردودر کارش گرفت ، چون پسر باز آمد کودکی پرسیدش که چون شد ؟ گفت : جماز مرا برد تا در کارش کشم . این حدیث بجماز رسید گفت : غلامبارگی بی حضور ولی و دو شاهد حرام باشد .

۲۴ - پسر کی از حمص بیغداد شد و صنعت خود فروشی را پرسوددید . مادرش او را برای مرمت آسیا بحمص فرا خواند . پسر بدو نوشت اسافل در عراق به از آسیا به حمص باشد .

۲۵ - در رمضان نوخطی را گفتند : این ماه کساد است گفت : خدا بیهودیان و مسیحیان را پایدار بدارد .

۲۶ - مردی نوخطی را دو درهم داد و چون خواست در کارش کند گفت : از دخول در گذر و بمیان نپاچه اکتفا کن . گفت : اگر مرا بمیان نپاچه اکتفا بودی دو درهم از چه رو دادمی که پنجاه سال است ایر بمیان پای خود دارم .

۲۷ - قاضی قوم خود را گفت : ای مردم خدا را شکر کنید . شکر کردند و گفتند این سپاس از بهر چه باشد ؟ گفت : خدای را سپاس دارید که فرشتگان را نجاست مقرر نیست از نه بر ما میریستند و جامه های ما را میآلودند .

۲۸ - زنی نزد قاضی رفت و گفت : این شوی حق مرا تباه میسازد و حال آنکه من زنی جوانم . مرد گفت : من از آنچه توانم کوتاهی نکنم . زن گفت : من بکمتر از شبی پنج کرت راضی نباشم . مرد گفت : مرا بیش از شبی سه کرت یارا نباشد . قاضی گفت : مرا حالی عجب افتاده است هیچ دعوی نباشد که بر من عرض کنند و چیزی از من باز نستانند ، باشد ، آن دو کرت دیگر را من در گردن گیرم .

۲۹ - کسی گفت موسی فضول بود . گفتند این چون باشد . گفت : موسی را گفتند (ای موسی چه در دست داری؟) و جواب این بود که بگوید (این عصای منست) ولی او بیهوده سخنان زائد گفت .

۳۰ - زنی شوی خود را نزد قاضی آورد و گفت : این شوی من غلامباره است و با من همبستر نشود . شوی گفت : مرا علت عنن افتاده است . زن

گفت: دروغ میگوید. قاضی فرمود: ایر بدر آرتا بیازمائیش. مرد آلت بدو سپرد قاضی زشترو بود و مرد را استرخاء افزود و اهلایل فرو ترخفت. زن گفت اگر تورا خدنك آلتی بیند ایرش فرو خسبد آن را به پسر خویش سپار، قاضی را پسری نکوروی بود و چون بدویش سپردند انزال بحاصل شد. زن گفت: کمان را بکماندار باید داد. قاضی مرد را گفت: رو و بز خود پرداز و بقاضی زادگان دل در نیند.

۳۱- مردی دیگری را دید که بر خر کندروی نشسته، گفتش: کجا میروی؟! گفت: بنماز جمعه شوم. گفت: وای بحال تو که امروز سه شنبه باشد گفت: اگر این خر روز شنبه هم مرا بمسجد رساند نیکبخت باشم.

۳۲- گران گوشی در کنار گنده دهانی نماز میگذاشت و چون امام سلام بداد گنده دهان کردا گفت: پندارم امام را سهوی در نماز افتاده باشد گفت: آری، بادی رها کرده است.

۳۳- مردی در راه، بزنی زیبا مینگریست. زن گفت منگر که ایر تو بر خیزد و دیگری در کارم گیرد.

۳۴- روباه را پرسیدند که در گریز از سنگ چند حیلت دانی گفت: از صد افزون است و نکوتر از همه آنکه من و او یکدیگر را نبینیم.

۳۵- شیخ بدرالدین صاحب مردی را با دو زیبا روی بدید و گفت: اسمت چیست؟ گفت: عبدالواحد (بنده یکتن) گفت: از ایشان بگذر که من هر دو را بنده ام.

۳۶- روباهی عربی را بگزید. دارو گری بیاوردند. پرسید: چه ترا گزیده؟ گفت: سگی و شرم داشت که بگوید روباهی. چون دارو گری بساختن دارو پرداخت گفتش چیزی از داروی روباه گزیدگی نیز بدان در آمیز.

۳۷- مردی در خم نگریست و صورت خود در آن بدید. مادر را بخواند و گفت: درخمره دزدی نهان است. مادر فراز آمد و در خم نگریست و گفت: آری که روسپیشی نیز همراه دارد.

۳۸- در مسابقه اسب دوانی اسبی پیش افتاد. مردی از شادی بانک بر داشت و بخودستائی پرداخت کسی که در کنارش بود گفتش: مگر این اسب از آن توست؟ گفت: نه ولیکن افسارش از منست.

۳۹- ابودلف به تشیع تظاهر میکرد و میگفت: آنکو تشیع آشکار نکند حرامزاده باشد. فرزندش گفت: من بکیش تو نیستم. گفت بخدا سو گند، من پیش از خرید با مادرت گردآمده‌ام. (کنیز کان راعقد مقرر نیست و بصرف تملك نکاحشان جائز باشد)

۴۰- آورده‌اند که پیری روز جمعه ماده خری را میگائید و خر تیز میداد و پیرشکر میکرد. بر او خرده گرفتند. گفت: آیا چنین آلتی که ماده خری را به تیز اندازد سپاس ندارد و حال آنکه مرانود سال است.

۴۱- مردی بزنی گفت: میخواهم ترا بچشم تا دریابم توشیرین تری یا زن من. گفت: این حدیث از شویم پرس که او من وزن تو، هر دورا چشیده باشد.

۴۲- مردی بامیری قصه برداشت که دختر من زن فلان بنده ترک توست و او از قفا در کارش گیرد. امیر آن ترک را بخواند و سبب پرسید. بنده گفت: مرا از ترکستان بماندند و آوردند و از قفایم بکار گرفتند سپس آنکه مالک من شد در قفایم نهاد و چون پیش تو آمدم تو نیز خود از قفایم بکار گرفتی پس نپنداشتمی که این کار حرام باشد.

۴۳- بزرگی کنیز کی بخرید. او را پرسیدند کنیز را چون یافتی؟ گفت دو صفت از بهشت در او دیدم، فراخی و سردی.

۴۴- غلامبارة را گفتند. چون است که رازدزد و زناکار نهان ماند و تو رسوا گردی گفت: کسی که رازش با کودکان باشد چون رسوا نگردد؟

۴۵- مردی راعلت قولنج افتاد. تمام شب از خدای در خواست که بادی رها کند و چون سحر آمد از خوابش نوبید شد و دست از زندگی شست پس تشهد کرد و میگفت: بارخدا یا بهشت را نصیب من فرمای. یکی از حاضران

گفت: ای نادان از سر شب تا بحال تقاضای بسادی داشتی پذیرفته نیامد
چگونه تقاضای بهشتی که وسعت آن باندازه آسمانها و زمین است از تو مستجاب
گردد.

۴۶- زنی شب زفاف تیزی بداد و شرمگین شد و بگریست. شوی گفت:
مگری که تیز عروس نشانه افزون نعمتی باشد. گفت: اگر چنان است تا تیزی
دیگرها کنم! شوی گفت: نی! که انبار را بیش از این درنگنجد.

۴۷- ظریفی جوانی را دید که در مجلس باده گسادی نقل بسیار با شراب
میخورد. گفت: ترا مردی دیدم که نقل مینوشی و شراب تنقل میکنی.

۴۸- ابو نواس مستی بدید و از دیدن او در حیرت شد و بخنندید. گفتندش:
از چه میخندی که تو خود هر روز چنوباشی. گفت: من هرگز مست ندیده‌ام. گفتند:
این چون باشد؟ گفت: زیرا که من پیش از دیگر مردم مست شوم و پس از
آنان بهوش آیم از این روحال مستان را پس از خود ندانم که چیست.

۴۹- ابو نواس را دیدند که در دست جام می‌دارد و در سمت راست خوشه
انگور و در سمت چپ دانه مویز، و هر جامی که در کشد دانه‌ای انگور و حبه‌ای
مویز خورد گفتند: این چیست؟ گفت: آب و ابن و روح القدس (پدر و پسر
روح القدس، اشاره به تثلیث)

۵۰- عربی با پنج انگشت غذا میخورد. او را گفتند: چرا چنین کنی؟
گفت: اگر بسه انگشت غذا خورم دیگر انگشتان را خشم آید. دیگری را گفتند:
چرا با پنج انگشت غذا خوری؟ گفت: چه کنم که بیش از اینم انگشت نباشد.

۵۱- مردی از بام بزیر افتاد و هر دو پایش بشکست. مردمش به بیمار
پرسی آمدند و بسؤالش گرفتند و چون پرسش زیاد شد ملول گشت و قصه
بر رقه‌ای نوشت و چون عیادت کننده‌ای نزدش آمدی و حال پرسیدی رقه
بدو نمودی.

۵۲- هارون الرشید از کنیز کی جماع خواست. کنیز گفت: «نور را آب
گرفته است». (اشاره بداستان طوفان نوح و آغاز فیضان آب از تنور
پیرزنی در کوفه است) که مرا عادت زنان باشد. هارون گفت: «من بر کوهها

بالا شوم که از آب در امانم». کنیز گفت: امروز امانی از فرمان پروردگار نباشد.

۵۳ - مردی را کنیز کی رقاصه آوردند گفت: آبا دست تو را هنری باشد؟ گفت: نه مرا هنر در پاست.

۵۴ - مردی از کسی چیزی بخواست. او را دشنام داد گفت: مراد میکنی و دشنام میدهی؟ گفت: خوش ندارم که دست تهنی روانهات سازم.

۵۵ - زنی بیمار شد، شوی را می‌گفت: وای بر تو اگر من بمیرم چه میکنی؟ گفت: اگر نمیری چه کنم؟

۵۶ - عربی را پرسیدند: شراب گرم را چه نامید؟ گفت: گرم می‌گفتند: چون سرد شود چه خوانیدش؟ گفت: ما مجال ندهیم که سرد شود.

۵۷ - عربی بسفر شد و زیان دیده بازگشت، او را گفتند: چه سود بردی؟ گفت: ما را از این سفر سودی جز شبکستن نماز نبود.

۵۸ - مردی از زن خویش شکایت با ابوالعیناء برد. ابوالعیناء گفت: خوش داری که زنت بمیرد. گفت: نه بخدا. گفت: وای بر تو مگر نه تو از وجود او در رنجی؟ گفت: آری ولی ترسم که از شادی در گذشت او خود در گذرم.

۵۹ - ابی حارث را پرسیدند: مرد هشتاد ساله را فرزند آید؟ گفت: آری! مگرش بیست ساله جوانی همسایه بود.

۶۰ - مردی در خانه پیرزنی با او گرد آمده بود وزن در میان کار پرسیدش تازه چه خبر باشد. گفت: خلیفه را فرمان است که یکسال تمام پیرزنان را بگایند. زن گفت بجان و دل فرمان برداریم. او را دختری بود بگریه اندر شد و گفت: ما را گناه چیست که خلیفه اندیشه ما نکند. پیرزن در زیر کار گفت: اگر اشک و خون بیاری ما را یارای مخالفت فرمان خلیفه نباشد.

۶۱ - ابوالعیناء گفت: کنیز کی را با دلال دیدم، سو گند میخورد که بخانه صاحبش باز نگردد. از او سبب پرسیدم. گفت: ای سرور من: او ایستاده در کارم کشد و نشسته نماز خواند و بتجوید دشنام دهد و قرآن بغلط خواند و دو شنبه و پنجشنبه روزه دارد و بر رمضان روزه خورد.

۶۲ - گنده دهانی نزد طبیب شد و از درد دندان بنالید . پس چون طبیبش دهان بگشود بوئی ناخوش بمشامش رسید گفت : این کار صنعت من نباشد نزد چاه خویان و کناسان شو .

۶۳ - گرانجانی بدیدن بیماری شد و درنگ بسیار کرد . بیمار گفت چندانکه بدیدن من آیند آزرده شدم . گرانجان گفت . خواهی که برخیزم و در بندم ؟ گفت : آری ! لیکن از بیرون .

۶۴ - جمعی عزم سفر کردند و طفیلثی با ایشان بود هر يك برای خرج غذا تعهدی کردند یکی گفت : من نان آورم و دیگری گفت : حلوا دهم . طفیلثی خاموش بود او را گفتند : ترا سهم چه باشد ؟ گفت : لعنت . از گفته او بخندیدند و خرجش را بخشیدند .

۶۵ - مردی را که دعوی پیغمبری میکرد نزد معتصم آوردند . معتصم گفت : شهادت میدهم که تو پیغمبر احمق هستی . گفت : آری از آنجا که بر قومی چون شما معبوث شده ام .

۶۶ - مردی حجاج را گفت : دوش ترا بخواب چنان دیدم که در بهشتی . گفت اگر خواب تو راست باشد .

لطیفه . دختر ده ساله چون بادام پوست کنده ای است بینندگان را ، و پانزده ساله لعبتی است لعبت بازان را ، و بیست ساله نرم و لطیف و فربه است و سی ساله مادر دختران و پسران است و چهل سال زالی است و پنجاه ساله را با کارد باید کشت و بر شصت ساله نفرین مردمان و فرشتگان باد .

۶۷ - مردی جامه ای بدزدید و بیازار برد تا بفروشد . جامه را از او بردند پرسیدند که بچندش بفروختی ؟ گفت : باصل مایه .

۶۸ - مردی غلام خود را گفت : طعام آر و در بیند . غلام گفت : واجب آن باشد که اول در بندم و آنگاه طعام آورم . گفت : تو آزادی ، که عمل با احتیاط کردی .

۶۹ - گرانجانی بیماری را گفت : چه خواهی ؟ گفت : آنکه ترا نبینم !

۷۰- مزید زن را گفت رخصت ده که در قفایت نهم گفت : مرا خوش نباشد که با این نزدیکی که میان ایندو برقرار است آن را و سنی این سازم .
۷۱- مردی را گفتند که از اسباب نکاح ترا چه باشد ؟ گفت : آب دهانی .

۷۲- زنی میگفت : فلان درمن چنان میسپوزد که گوئی گنجی از گنجهای دوران باستان را درد هلیزم میجوید .

۷۳- مردی طبیبی را پرسید که غرغره چه باشد ؟ گفت : شرطه ای که بقوام نیامده است .

۷۴- صوفی را گفتند : جبه خویش بفروش گفت : اگر صیاد دام خود فروشد بچه چیز صید کند ؟

۷۵- زنی نزد شریح قاضی شد و از شوی خود شکایت برد که مرا خرجی ندهد . شوی گفت : من چندانکه تو انم اورا دریغ ندارم . شریح پرسید : چون باشد این ؟ گفت : من بتنها آب تو انم داد و او نان نیز خواهد . شریح بخندید و بدیشان احسان فرمود .

۷۶- زنی شکایت بقاضی برد که شویم بامن نزدیکی بسیار کند . قاضی فرمان داد که از شبی ده بار درنگردد و چون خواستند بیرون شوند شوی قاضی را گفت : فرمان ده که هنگام ضرورت از این مقدارم پیش فروش دهد . زن پذیرفت . و پس از سه روز نزد قاضی بازگشت و گفت : قاضیا مرا طاقت این شوی نباشد که در سه شب حصه پنج شب را پیش خریده است :

۷۷- اسحق موصلی را غلامی در خانه بود که آبیاری میکرد . روزی از حال او پرسید . گفت : ای سرور من در این خانه از من و تو بدبخت تر کس نباشد . گفت : از چه رو ؟ گفت : از آنکه تو نان ایشان دهی و من آبشان .

۷۸- زشتروئی در امر مذهب پاد دیگری مجادله میکرد و گفتش : آیا تو بر کفر گواهی دهی ؟ گفت : نه ! مگر کسیکه پندارد خدا تو را در بهترین صورت بیافریده است .

۷۹ - گنده دهانی با کری بنجواپی سخن میگفت . گران گوش گفت :
از آنچه تو گفتی جز انیم دستگیر نشد که در گوش من گند میدمی .

۸۰ - کلی با جربی میگفت : از چه رو زره بی خود در پوشیده ای گفت :
خواهم که آنرا از تو گیرم .

۸۱ - زشتروئی در آئینه بزشتی خود مینگریست و میگفت : سپاس
خدا را که مرا صورتی نیکو بیافرید . غلامش ایستاده بود و این سخن می شنید
و چون از نزد او بدر آمد کسی بر در خانه از حال صاحبش پرسید گفت : در خانه
نشسته و بر خدا دروغ میندد .

۸۲ - عربی بحج شد و پیش از دیگر مردم داخل خانه کعبه شد و بر پرده
کعبه آویخت و گفت : بار خدا یا ! پیش از آنکه دیگران در رسند و زحمت
افزایند مرا بیامرز .

۸۳ - مردی به پیش نمازی که بر گروهی نماز میخواند بگذشت و او چنان
میخواند (الفلام میم غلبت الترك) گفت : این آیه (غلبت الروم) باشد گفت :
این هر دو ان مارا دشمن باشند و از ذکر ایشان پروائیمان نیست .

۸۴ - مردی زنی بگرفت و بروز پنجم فرزندش زاد . مرد بیزار شد
و لوح و دواتی بخرید . او را گفتند : این از چه خریدی ؟ گفت : طفلی که پنج
روز زاید بسه روزه مکتبی شود .

۸۵ - ابویزید گفت : دیری بماندم و زنی نیافتم که از من در رنج شود
سر انجام زنی یافتم و اندک اندک در کارش کردم و گفتش رخصت فرمائی که
بیرون آرم . گفت : پشاه ای بر درخت خرمائی نشست و گفت اجازت فرمای تا پیرواز
در آیم درخت گفت : نشستن ترا در نیافتم چون باشد که از برخاستن و پروازت
آگاه گردم .

۸۶ - هارون الرشید با جعفر برمکی به بستان میشد . پیری را بر خری
سوار دیدند که چشمش آب میداد . هارون جعفر را برانگیخت و جعفر گفت :
ای پیر ! کجاروی . گفت : بکاری که ترا نشاید دانستن . گفت : منت بچیزی

رهنمون باشم که بدان چشم خویش علاج کنی . گفت : مرا نیازی به داروی تو نباشد . گفت : نی ، که نیازت باشد ، شاخه های هوا و گردآب و برگ قارچ را بگیر و در پوست جوزی کن و در چشم کش که این رطوبت را زائل کند . پیر ، بر پشت خر خود تکیه بداد و بادی طویل رها کرد و گفت این مزد صنعت تو را اگر نسخه ات سودمند افتد بیش از اینت دهم . رشید سخت بخندید .

۸۷ - مردی بزرگ بینی زنی را خواستار آمد و او را گفت : تو شرافت من ندانی که من مردی خوش معاشرت و ناهنجاری را پر تحمل باشم . زن گفت : در قدرت تحمل ناهنجاری بهایت تردید ندارم که چنین بینی را بچهل سال حمل کرده باشی .

۸۸ - مأمون را کنیز کی زیباروی صاحب کمال بیاوردند مگر که پایش لنگ بود . مأمون صاحبش را گفت کنیزك را بردار و بپوش که اگر پایش لنگ نبودی بخریدمیش . کنیزك گفت: ای امیر مؤمنان هنگام نیاز آنرا چنین که می بینی نیابی . مأمون را از حاضر جوابی او خوش آمد و فرمان بخریدش داد .

۸۹ - مردی ، بقالی را گفت اگر پیار داری بمن ده که با آن دهانم را خوش بو سازم . بقال گفت : مگر گه خورده ای که با پیاز دهانت را خوشبو سازی .

(نکته) نشان نادانی بیگانه آمدن و برتر از قدر خویش نشستن باشد .

۹۰ - مردی نزد ایاس بن معاویه آمد و گفت : اگر خرما خورم زیانم باشد ؟ گفت : نی . گفت : اگر سیاه دانه بانان خورم ؟ گفت : منعی نباشد . گفت : اگر اندکی آب بر سر آن نوشم ؟ گفت : اشکالی ندارد . گفت : شراب خرما نیز ترکیب همین چیزها باشد پس چون است که حرام است ؟ ایاس گفت : اگر بر تو خاك پاشند دردت آید ؟ گفت : نه . گفت : اگر آب ریزند اندامیت بشکند ؟ گفت : نه . گفت : اگر از آب و خاك خمیری کنند و در آفتاب نهند که خشك شود و بر سرت کوبند چون باشد ؟ گفت : آنم میکشد . گفت : آن نیز چون این باشد .

۹۱ - مردی دعوی خدایی کرد . شهر یار وقت بحبسش فرمان داد، مردی
بر او بگذشت و گفت : آیا خدادرزندان باشد ؟ گفت : خداهمه جا حاضر است .

۹۲ - مردی شعبی را از مسح ریش پرسید . گفت آبیش بر زن . گفت :
ترسم که آب بهمه جا نرسد گفت : اگر از این ترسی از سر شب آنرا بخیمان .

۹۳ - پیری مست را بحضور هشام بن عبدالملك آوردند و با او شیشه ای
شراب و عودی بود . هشام گفت : دنبك بر سرش بشکنید و بخوردن شرابش
حدزنیید . شیخ بنشت و بگریست . او را گفتند : پیش از آن که ز نیمت گریستن
از چیست ؟ گفت مرا گریه از زدن نباشد لیکن از آن گریم که شما عود را
خوار داشتید و دنبك نامیدید و می ناب را شراب خواندید . والی را سخن او
خرش آمد و از او در گذشت .

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

حکایات فارسی

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

(حکایت) سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود طلحک از عقب او آنجا رفت چون او برسید واعظ میگفت که هر کس پسر کی را گائیده باشد روز قیامت پسرک را بر گردن غلامباره نشانند تا او را از صراط بگذرانند. سلطان محمود میگریست طلحک گفت ای سلطان مگری و دل خوش دار که تو نیز آنروز پیاده نمایی.

(ح) همدانی در خانه خود میرفت جوانی خوش صورت را دید که از خانه او بیرون میآید برنجید و گفت لعنت بر این زندگانی باد که توداری هر روز بخانه مردم رفتن چه معنی دارد تا جانم بر آید زنی بخواه چنانکه ما نیز خواسته ایم تا ده کسر دیگر بتو محتاج شوند.

(ح) شخصی در کاشان خرگوشی بفروخت تمغاچی خواست که در کاغذ تمغانویسد دلال از او پرسید که نام تو چیست گفت ابوبکر نام پدرت گفت عمر نام جدت گفت عثمان تمغاچی گفت چه نویسم دلال گفت هیچ گهی میخورد بنویس که خداوند خردیزه.

(ح) پیر زنی را پرسیدند که دیهی دوسترداری یا کیری گفت من با روستائیان گفت و شنید نمیتوانم کرد.

(ح) شخصی بامعبری گفت در خواب دیدم که از پشک شتر بورانی میسازم تعبیر آن چه باشد معبر گفت دوتنگه بده تا تعبیر آن بگویم گفت اگر دوتنگه داشتمی خود بیادنجان دادمی و بورانی ساختمی تا از پشک شتر نبایستمی ساخت.

(ح) فصادی^۱ ابو بکر نام رگ خاتونی بگشاد، چون بیشتر بدور سید بادی از وی جدا شد. خاتون از شرم خود را بینداخت و بیخود شد. بعد از زمانی گفت: استاد ابو بکر حالی چون می بینی. گفت: خاتون خون می رود، باد می رود، زبان از کار افتاده است، انشا الله که خدا لطف کند.

(ح) ششتری^۲ از نی بخواست شب اول که پیش او رفت زن موی زهار^۳ نکنده بود چون در او انداخت زنك تیزی بکند شوهر گفت خاتون آنچه باید کند نمیکنی و آنچه نمیباید کند میکنی.

(ح) مهدی خلیفه در شکار از لشکر جدا ماند شب بخانه اعرابی رسید طعام ما حضری^۴ و کوزه شراب پیش آورد چون کاسه بخوردند مهدی گفت: من یکی از خواص مهدیم. کاسه دوم بخوردند گفت: یکی از امرای مهدیم. کاسه سیم بخوردند گفت: من مهدیم. اعرابی کوزه را برداشت و گفت: کاسه اول خوردی دعوی خدمتکاری کردی، دوم دعوی امارت کردی، سیم دعوی خلافت کردی، اگر کاسه دیگری خوری هر آینه دعوی خدائی کنی. روز دیگر چون لشکر برو جمع شدند اعرابی از ترس بگر بخت، مهدی فرمود که حاضرش کردند زری چندش بداد اعرابی گفت: اشهد انک الصادق ولودعیت ال رابعة^۵.

(ح) شخصی بمزاری رسید گوری سخت دراز دید. پرسید: این گور کیست. گفتند: از آن علمدار رسول است. گفت مگر با عملش در گور کرده اند.

(ح) شیعی در مسجد رفت نام صحابه دید بردیوار نوشته خواست که خیو^۶ بر نام ابو بکر و عمر اندازد بر نام علی افتاد سخت برنجید گفت تو که پهلووی اینان نشینی سزای تو این باشد.

(ح) طلحک را به همی پیش خوارزمشاه فرستادند مدتی آنجا بماند مگر خوارزمشاه رعایتی چنانکه او میخواست نمیکرد روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هر یکی میگفت طلحک گفت هیچ مرغی از لکلک

-
- (۱) رگزن (۲) شوشتری (۳) شرمگاه (۴) حاضری (۵) گواهی میدهم که تورا است گفتمی هر چند چهارمی را نیز دعا میکردی (۶) بروزن دیو - آب دهن - تف

زیرک تر نیست گفتند از چه دانی گفت از بهر آنکه هرگز بخوارزم نمی آید .
(ح) شخصی دعوی خدائی میکرد او را پیش خلیفه بردند او را گفت پارسال
اینجا یکی دعوی پیغمبری میکرد او را بکشتند. گفت: نیک کرده اند که او را من
نفرستاده بودم .

(ح) ابو بکر ربانی اکثر شبها بدزدی برفتی و چند آنکه سعی کرد چیزی
نیافت دستار خود بدزدید و در بغل نهاد چون در خانه رفت زنش گفت چه آورده
گفت این دستار آورده ام گفت این که از آن خود تست گفت خاموش توندانی از
بهر آن دزدیده ام تا آرمان دزدیم باطل نشود.

(ح) اجمعی گو سفند مردم می دزدید و گوشتش صدقه میکرد از او پرسیدند
که این چه معنی دارد گفت ثواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد و در میانه
پیه و دنبه اش توفیر باشد .

(ح) شخصی پسری خوب صورت داشت و جماع نمیداد فقیهی با پدرش
گفت اگر این پسر ترا بفروشند شرعاً بیعش باطل باشد که منتفع^۲ به
نیست .

(ح) سید رضی الدین شبی پیش بزرگی خفته بود هر بار با سید میگفت
چیزی بگوی تامی بخسبم چون چند بار مکرر کرد سید را خواب غلبه نموده
بود گفت تو که مخور چیزی مگوی تا من بخسبم .

(ح) طلحک دراز گوشى چند داشت روزی سلطان محمود گفت دراز
گوشان او را بالاغ^۳ گیرند تا خود چه خواهد گفتن بگیرفتند. او سخت برنجید
پیش سلطان آمد تا شکایت کند سلطان فرمود که او را راه ندهند چون راه
نیافت در زیر در بچه رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد. سلطان گفت او
را بگوئید که امروز بار نیست بگفتند گفت قلتبانی^۴ را که بار نباشد خر مردم
بکجا برد که بگیرد .

(۱) مردی شوخ طبع (۲) مورد استفاده
(۳) الاغ چارپائی را گویند که مأموران دولت برای انجام کارهای دولتی از قبیل
چاپاری و نظائر آن از مردم یستارند و به بیکار کشند (۴) الدنگه - دیوت

(ح) امیر طغاچار از مولانا قطب الدین پرسید که رافضی که باشد گفت:
آنکه زن را از من گاید. دست بر دهان نهاده گفت (ایوای مین ایکی کز
رافضی اولو بدر مین) یعنی من دوبار رافضی شده ام.

(ح) پسر خطیب دهی بامداد در پایگاه رفت پدر را دید که خر میکائید
پنداشت همه روزه چنان میکند روز جمعه پدرش بر منبر خطبه میخواند پسر
بر در مسجد رفت و گفت بابا خر را میگامی یا بصحرا برم.

(ح) جحی در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود. روزی استادش کاسه
عسل بدکان برد خواست که بکاری رود جحی را گفت درین کاسه زهرست زنهار
تا نخوری که هلاک شوی گفت مرا با آن چه کارست. چون استاد برفت جحی
وصله جامه بصراف داد و پاره نان فزونی بستد و با آن عسل تمام بخورد استاد
باز آمد وصله میطلبید جحی گفت مرا مزین تاراست بگویم. حال آنکه من
غافل شدم طرار وصله بر بود. من ترسیدم که تو بیائی و مرا بزنی. گفتم زهر
بخورم تا تو باز آئی من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود تمام بخوردم
و هنوز زنده ام باقی تودانی.

(ح) پدر جحی دو ماهی بزرگ بدوداد که بفروش. او در کوچها میگردانید
بر در خانه رسید زنی خوب صورت او را دید گفت یک ماهی بمن بده تا ترا جماعی
بدهم جحی ماهی بداد و جماع بستد خوشش آمده. ماهی دیگر بداد و جماعی
دیگر بکرد پس بر در خانه نشست گفت قدری آب میخواهم آن زن کوزه بدو
داد و بخورد و کوزه بر زمین زد و بشکست. ناگاه شوهرش را ازدور بدید
در گریه افتاد. مزد پرسید که چرا گریه میکنی گفت تشنه بودم از این خانه
آب خواستم کوزه از دستم بیفتاد بشکست. دو ماهی داشتم خاتون بگرو کوزه
برداشته است و من از ترس پدر بخانه نمی یارم رفت، مرد بازن عتاب کرد که
کوزه چه قدر دارد ماهیها بگرفت و به جحی داد تا سلامت روان شد.

(ح) طفیلی را پرسیدند که اشتها داری. گفت: من بیچاره در جهان همین
متاع دارم.

(ح) پیری پیش طبیبی رفت . گفت سه زن دارم پیوسته گرده^۱ و مثانه و کمر گاهم درد میکنند . چه خورم تا نیک شود . گفت معجون نه طلاق .

(ح) مولانا قطب الدین براهی میگذشت شیخ سعدی را دید که شاشه کرده و ایردر دیوار میمالید تا استبراکند . گفت ای شیخ چرا دیوار مردم سوراخ میکنی . گفت قطب الدین ایمن باش بدان سختی نیست که تو دیده ای .

(ح) عمران نامی را در قم میزدند یکی گفت چون عمر نیست چراش ، میزنید . گفتند عمر است و الف و نون عثمان هم دارد .

(ح) ترك پسرى چنگى چنانكه عادت او بود بر میجست و ••• ن میگردانید غلامباره ای^۲ متحیر در و نگاه کرد ترك پسر دریافت و گفت :

بیت

دل بدین گنبد گردنده منه کاین دولاب

آسیائست که بر خون عزیزان گردد

(ح) شخصی در دهلیز خانه زن خود را میگامید و زن گاهگاهی سیلی نرم بر گردن شوهر میزد و درویشی سؤال کرد . زن گفت خیرت باد . گفت : شما هم در این خانه چیزی میخورید نصیبی بمن دهید . زن گفت من ••• رمیخورم و شوهرم سیلی . گفت من رفتم این نعمت بدین خاندان ارزانی باد .

(ح) فصادی رگ خاتونی بگشاد . خاتون هر چه می پرسید میگفت از پری خونست . چون بیشتر بدور رسید بادی از وی جدا شد . گفت ای استاد این نیز از پری خون باشد . گفت نه خاتون از فراخی ••• ن باشد .

(ح) قزوینی با سپری بزرگ بچنگ ملاحظه^۳ رفته بود . از قلعه سنگی بر سرش زدند و بشکستند . برنجید و گفت ای مردك كوری سپری بدین بزرگی نمی بینی . سنگ بر سر من میزنی .

(۱) کلیه - که قلوه هم گویند . (۲) نوخط باز (۳) جمع ملحد - بی دینیان و مخالفان مذهب .

(ح) قزوینی را پسر درچاه افتاد . گفت جان با باجائی مرو تا من بروم
رسن بیاورم و ترا بیرون کشم .

(ح) مؤذنی بانك میگفت و میدوید . پرسیدند که چرا میدوی گفت
میگویند که آواز تو از دور خوشست میدوم تا آواز خود را از دور بشنوم .

(ح) دو كودك در قم از زمان طفلی تا بوقت پیری باهم مبادله کردند
روزی بر سر مناره بهمین معامله مشغول بودند . چون فارغ شدند یکی با
دیگری گفت این شهر ما سخت خرابست دیگری گفت شهری که پیران با
برکتش من و تو باشیم آبادانی در او بیش از این توقع نتوان داشت .

(ح) درخانه جحی بدزدیدند . او برفت و در مسجدی بر کند و بنخانه
میبرد . گفتند: چرا در مسجد بر کنده . گفت درخانه من دزدیده اند و خداوند این
دزد را می شناسد دزد را بمن سپارد و درخانه خود باز ستاند .

(ح) سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره خار میکشد . بر
او رحمش آمد . گفت: ای پیردوسه دینار زر میخواهی یا دراز گوشه یا دوسه
گوسفند یا باغی که بتو دهم تا از این زحمت خلاصی یابی . پیر گفت زربده تادر
میان بندم و بردراز گوشه بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و بیاغ بروم و
بدوات تو در بساقی عمر آنجا بیاسایم . سلطان را خوش آمد و فرمود چنان
کردند .

(ح) مولانا عضدالدین نائی داشت در سفری با مولانا بود . در راه باز
استاده پاره شراب بخورد . مولانا چند بار او را طلب کرد بعد از زمانی بدوید
و مست بمولانا رسید . مولانا دریافت که او مست است گفت علاءالدین ما
پنداشتیم که تو با ما باشی چنین که ترا میبینم تو با خود نیز نیستی .

(ح) دزدی در خانه ابو بکر ربانی رفت او بیدار بود خود را پیش در کشید
دزد در پس خانه بماند راه بیرون رفتن نداشت ابو بکر بانك زد که هی شادی . (۱)
دزد ناچار جواب داد : گفت بیا پایم بمال . دزد پایش مالید ایرش برخاست .

(۱) نام کنیزك است .

گفت شادی پیش آی جماعی بده . مسکین تن در داد یکبارش بگائید . بعد از زمانی گفت شادی پیش آی یکبار دیگرش بگائید . باری چهار و پنج بار دزد را بگاد همسایگانرا اسبی لاغر در خانه او بسته بود . گفت شادی اسب را آب ده . دزد پیش چاه رفت دلودریده بود چندانکه دلو بالا میکشید اسب سیر نمیشد ، بعد از تعذیب^۱ بسیار ابوبکر خود را در خواب ساخت . دزد فرصت یافت ، و بدر جست . دزدان دیگر را دید که بر دیوار همین خانه نقب میزنند . گفت ای یاران زحمت میکشید که در این خانه هیچ متاعی نیست خلاف از مردکی که سقنقور^۲ خورده است و از جماع سیر نمیشود و اسبی که استقساء^۳ دارد از آب سیری نمیداند .

(ح) ترك پسر مست بر در غلامباره افتاده بود غلامباره او را بدید و بردوش گرفته بر بالای خانه برد و همه شب بکار خیر مشغول بود وقت روز ترك از خواب بر آمد . گفت من در کجا خفته ام . گفت در بنده خانه . گفت : من در زیر خفته بودم چونست که این زمان بالایم . گفت در خواب غلطیده باشی . گفت چرا شلوارم گشاده است . گفت در خواب خره کشیده باشی . گفت در . . . نم چرا ترست . گفت مگر در مستی قی کرده باشی . گفت سوراخ . . . نم درد میکند . گفت در مستی دو بیتی بسیار خوانده باشی . ترك پسر باور کرد و خاموش شد .

(ح) اردبیلی با طبیب گفت زحمتی دارم چه تدبیر باشد . طبیب نبض او بگیرفت گفت علاج تو آنست که هر روز قلیه پنج مرغ فربه و گوشت بره نر مطنجنه کرده مزعفر با عسل میخوری و قی میکنی گفت مولانا راستی خوش عقل داری . اینکه تو میگوئی اگر کس دیگر خورده باشد قی کرده من در حال بخورم .

(ح) واعظی در کاشان بر منبر میگفت که روز قیامت حوض کوثر بدست امیر المؤمنین علی (ع) باشد و آب آن بکسی دهد که کونش درست باشد . کاشی برخاست و گفت ای مولانا مگر او در کوزه کند و هم خود باز خورد .

(ح) خلف نام حاکمی در خراسان بود او را گفتند که فلانکس مطلق

(۱) رنج (۲) بلغت رومی جانوری است شبیه بسوسمار (برهان) و گویند خوراکی آن موجب افزایش قوه بقاء است . (۳) بیماری است که آب بسیار میطلبد و شکم بر میآید .

شکل تو دارداورا حاضر کرد از او پرسید که مادرت دلالتی کردی و بخانه‌های بزرگان رفتی. گفت مادرم عورتی مسکین بود. هرگز از خانه بیرون نرفتی. اما پدرم در باغ‌های بزرگان کار کردی و آب کشی داشتی.

(ح) جمعی قزوینیان بجنگ ملاحظه رفته بودند. در بازگشتن هر يك سر ملحدی بر چوب کرده می‌آوردند. یکی پائی بر چوب می‌آورد. پرسیدند که اینرا که کشت. گفت من. گفتند چرا سرش نیاوردی. گفت تا من بر سیدم سرش برده بودند.

(ح) شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که چونست که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار میکردند و اکنون نمیکنند گفت مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان بیاد می‌آید و نه از پیغامبر.

(ح) شخصی با دوستی گفت که مرا چشم درد میکند تدبیر چه باشد. گفت: مرا پارسال دندان درد میکرد برکندم.

(ح) خاتونی در میان مجامعت بادی رها کرد. مرد گفت خاتون ۰۰ ن بهم گیر گفت مرا از عشق رتو قوهٔ ماسکه^۱ مانده است.

(ح) کلی^۲ از حمام بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند. با حمامی ماجرا میکرد. حمامی گفت تو اینجا آمدی کلاه نداشتی گفت ای مسلمانان این سراز آن سرهاست که بی کلاه براه توان برد؟

(ح) قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد رویش از کفل اسب بوده، گفتند واژگونه بر اسب نشسته گفت من باژگونه نشسته‌ام اسب چپ بود است.

(ح) زنی و پسرش در صحرائی بدست ترکی افتادند. هر دورا بگائید و برفت. مادر از پسر پرسید که اگر ترک را بینی بشناسی؛ گفت در زمان مجامعت رویش از طرف تو بود تو او را زودتر بشناسی.

(ح) سلطان محمود روزی در غضب بود. طلحک خواست که او را از آن

ملات بیرون آرد. گفت ای سلطان نام پدرت چه بود. سلطان برنجید. روی بگردانید طلحک باز برابر رفت و همچنین سؤال کرد. سلطان گفت: مردک قلتبان سک، تو با آن چه کرداری. گفت: نام پدرت معلوم شد. نام پدر پدرت چون بود. سلطان بخندید.

(ح) رازی و گیلانی و قزوینی باهم بحج رفتند قزوینی مفلس بود و رازی و گیلانی توانگر بودند. رازی چون دست در حلقه کعبه زد گفت: خدایا بشکرانه آنکه مرا اینجا آوردی بلیان^۱ و بنفشه^۲ را از مال خود آزاد کردم. گیلانی چون حلقه بگرفت گفت بدین شکرانه مبارک^۳ و سنقر^۴ را آزاد کردم. قزوینی چون حلقه بگرفت گفت. خدایا تو میدانی که من نه بلیان دارم و نه سنقر و نه بنفشه و نه مبارک بدین شکرانه مادر فاطمه را از خود بسه طلاق آزاد کردم.

(ح) طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدین درس میخواند و فهم نمیکرد مولانا شرم داشت که او را منع کند. روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود که (قال بهزین حکیم) او بتصحیف میخواند به زین چکنم^۵ مولانا برنجید گفت. به زین آن کنی که کتاب درهم زنی و بروی. بیهوده در دسر ماو خود ندهی.

(ح) مولانا سعدالدین کرمانی سخت سیاه چرده بود. شبی مست در حجره رفت شیشه^۶ مداد از دیوار آویخته بود دوش بر آن زد بشکست. فرجی^۷ سپید داشت پشتش سیاه شد. صبح فرجی را پوشیده و آن سیاهی ندید و بدرس گاه مولانا قطب الدین شیرازی رفت. اصحاب او را بانظر آوردند. یکی گفت این چه رسوائیست. دیگری گفت این رسوائی نیست عرق مولانا است.

(ح) شخصی مولانا عضدالدین را گفت اهل خانه من نادیده بدعای تو مشغولند. گفت نادیده چرا شاید دیده باشند.

(ح) خواجه بد شکل نائبی بد شکلتر از خود داشت. روزی آینه داری

(۱) و (۲) و (۳) و (۴) نام بندگان بوده است. (۵) یعنی بهتر از این چکنم
(۶) مرکب ماده سیاه
۷ - نیم تنه - کت

آئینه بدست نائب داد. آنجا نگاه کرد. گفت سبحان الله بسی تقصیر در آفرینش مارفته است. خواجه گفت لفظ جمع مگوی. بگوی در آفرینش من رفته است. نائب آئینه پیش داشت. گفت خواجه اگر باور نمیکنی تو نیز در آئینه نگاه کن.

(ح) زنی پیش واثق خلیفه دعوی پیغمبری میکرد. واثق از او پرسید که محمد پیغمبر بود گفت آری. گفت چون او فرموده است که (لانی بعدی^۱) پس دعوی تو باطل شد. گفت او فرمود که لانی بعدی (لانی بعدی^۲) نفرموده است.

(ح) پدر جیحی سه ماهی بریان بخانه برد جیحی در خانه نبود. مادرش گفت اینرا بخوریم پیش از آنکه جیحی بیاید. سفره بنهادند جیحی بیامد دست بدر زد. مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد جیحی از شکاف در دیده بود چون بنشستند پدرش از جیحی پرسید که حکایت یونس پیغمبر شنیده گفت از این ماهی پرسیم تا بگویند. سر پیش ماهی برده و گوش برده آن ماهی نهاد گفت این ماهی میگوید که من آن زمان کوچک بودم اینک دو ماهی دیگر از من بزرگتر در زیر تختند. از ایشان پرس تا بگویند.

(ح) نجاری زنی بخواست. بعد از سه ماه پسری بیاورد. از پدرش پرسیدند این پسر را چه نام نهیم. گفت چون نه ماهه را سه ماه آمده است او را چا پار ایلچی نام باید کرد.

(ح) سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند خوشش آمد گفت - بادنجان طعامیست خوش. ندیمی در مدح بادنجان فصلی پرداخت. چون سیر شد گفت بادنجان سخت مضر چیزی است. ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد. سلطان گفت ای مردك نه این زمان مدحش میگفتی. گفت من ندیم توأم نه ندیم بادنجان. مرا چیزی میباید گفت که ترا خوش آید نه بادنجانرا

(ح) مسعود رمال در راه به مجدالدین همایون شاه رسید پرسید که در چه کاری. گفت چیزی نمیکارم که بکار آید. گفت پدرت نیز چنین بود هرگز

(۱) پیغمبری پس از من نیست (۲) پیغمبر زنی پس از من نیست

چیزی نکشت که بکار آید .

(ح) ترك پسری در راهی میرفت و این میخواند : مست شبانه بودم و افتاده بی خبر . غلامباره بشنید و گفت آه آن زمان من بدبخت گردن شکسته کجا بودم .

(ح) ترکی بود بهر حمام که در رفتی چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی که تورختی از آن من دزدیده . بجائی رسید که او را در هیچ حمامی نمیگذاشتند روزی در حمامی رفت چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هر شنبه^۱ کند دروغ باشد چون در حمام رفت حمامی تمامت جامه های او را بخانه خود فرستاد . ترك از حمام بیرون آمد دعوی نتوانست کرد ترکش^۲ و قربان^۳ برهنه در میان بست و گفت ای مسلمانان من دعوی نمیتوانم کرد . اما از این حمامی بپرسید که من مسکین چنین بحمام او آمدم .

(ح) وزیر سعید خواجه رشید الدین را درد پا زحمت میداد روزی در محفه^۴ نشسته بود و دو غلام ترك مرد او را برداشته پیش پادشاه میبردند شمس الدین مظفر بدید و گفت (هذا بقیه من آل موسی و هرون یحمله الملائکه^۵) .

(ح) از قزوینی پرسیدند که امیر المؤمنین علی شناسی . گفت شناسم . گفتند چندم خلیفه بود . گفت من خلیفه ندانم آنست که حسین او را در دشت کربلا شهید کرده است .

(ح) دختر کی را بشوهر دادند شب عروسی فریاد بر آورد که من .. بزرك را تحمل نتوانم کرد قرار بر آن دادند که مادر دختر .. در داماد راد دست گیرد و بقدری که تحمل تواند کرد بگذارد و باقی بیرون رها کند . چون سرش در کار رفت دختر ك گفت قدری دیگر رها کن . مادر پاره دیگر رها کرد . گفت قدری دیگر ، همچنین میگفت تا تمامت در کار رفت . باز گفت قدری دیگر . مادر گفت همین بود . دختر گفت خدا پدرم را پیامرزد راست گفت که دست تو هیچ بر کتی ندارد .

(۱) داد و فریاد (۲) تیردان (۳) غلاف خنجر (۴) تخت روان

(۵) این باقی مانده آل موسی و هرون است که فرشتگانش میبرند

(ح) یکی از دیگری پرسید که قلیه را بقاف کنند یا بغین. گفت: قلیه نه بقاف کنند و نه بغین قلیه بگوشت کنند.

(ح) درمازندان علانام حا کمی بود سخت ظالم، خشکسالی روی نمود مردم به استقساء^۱ بیرون رفتند چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست بدعا برداشته گفت (اللهم اذفع عنا البلاء والوباء والعلاء^۲).

(ح) عربی شیعی را بر گاو نشانیده گرد شهر میگردانیدند و بدره^۳ میزدند. یکی پرسید که این چه گناه کرده است. گفتند ابو بکر و عمر را دشنام داده است عربك بشنیدر نجیده و گفت (یا هذالالتنس عثمان^۴).

(ح) لولئی با پسر خود ماجرا میکرد که تو هیچ کاری نمیکنی و عمر در بطالت بسر میبری. چند با تو گویم که معلق زدن پیاموز و سك از چنبر جهانیدن و رسنبازی تعلم کن تا از عمر خود برخوردار شوی اگر از من نمیشنوی بخدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ريك^۵ ایشان پیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یکجواز هیچ جا حاصل نتوانی کرد.

(ح) خراسانی را پدر در چاه افتاده و بمرد. او با جمعی شراب میخورد یکی آنجا رفت گفت پدرت در چاه افتاده است. او را دل نمیداد که ترك مجلس کند گفت. با کی نیست مردان هر جا افتند. گفتند مرده است. گفت و الله شیر نرهم بهمیرد. گفتند بیا تا بر کشمیش. گفت نا کشیده پنجاه من باشد. گفتند بیا تا بر خاکش کنیم. گفت احتیاج بمن نیست اگر زروطلاست من باشما راضیم و بر شما اعتماد کلی دارم بروید در خاکش کنید.

(ح) اتابك سلغرشاه هر زمان بخط خود مصحفی^۶ نوشتی و یا تحفه چند بکعبه فرستادی و در باقی سال بشراب مشغول بودی. چند سال مکرر چنین کرد و یکسال مجدالدین حاضر بود گفت نیکی میکنی چون نمیخواهی به خانه خداوندش میفرستی.

۱) طلب آب ۲) بارخدا یا بلاووبا وعلارا ازما بگردان

۳) منظور طبل است که همراه مجرمان میکش و رفتند ۴) عثمان را فراموش مکن

۵) میراث - بازمانده ۶) قرآن

(ح) مجدالدین بازنش ماجرائی میکرد زنش بغایت پیروبد شکل بود گفت: خواجه کدخدائی چنین نکند که تو میکنی (مصراع) بیش از من و تولیل و نهاری بودست. گفت خاتون زحمت خود مده پیش از من بوده باشد. اما پیش از تو نبوده باشد.

(ح) اتابک سلغر شاه قصب مصری به مجدالدین داد چند جای (لا اله الا الله) بدان نقش کرده بودند مگر نیمداشت^۲ بود او را خوش نیامد. یکی از حاضرین پرسید که چونست که (محمد رسول الله) نوشته اند گفت اینرا پیش از محمد رسول الله بافته اند.

(ح) شیخ شرف الدین در گزینی از مولانا عضد الدین پرسید که خدای تعالی شیخان را در قرآن کجا یاد کرده است. گفت پهلووی علما آنجا که میفرماید (قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون^۳).

(ح) شخصی پیرزنی را در زمستان میگائید ناگاه از آنجا بیرون کشید. زنك گفت چه میکنی گفت می خواهم به بینم تا اندرون س تو سردتر است یا بیرون.

(ح) شخصی دعوی نبوت کرد او را پیش مأمون خلیفه بردند. مأمون گفت این را از گرسنگی دماغ خشک شده است مطبخی^۴ را بخواند فرمود که این مرد در مطبخ پیرو جامه خوابی نرمش بساز و هر روز شربت های معطر و طعام های خوش میده تا دماغش باقرار آید مردك مدتی برای این تنعم^۵ در مطبخ بماند دماغش باقرار آمد. روزی مأمون را از او یاد آمد بفرمود تا او را حاضر کردند پرسید که همچنان جبرئیل پیش تومی آید گفت آری گفت چه میگوید گفت می گوید که جای نيك بدست تو افتاده هر گز هیچ پیغمبری را این نعمت و آسایش دست نداد زینهار تا از اینجا بیرون نروی.

(ح) قزوینی خر گم کرده بود گرد شهر میگشت و شکر میگفت. گفتند شکر چرا میکنی گفت از بهر آنکه بر خرنشسته بودم و گرنه من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودمی.

(۱) نام پارچه ایست که آنرا در مصر میبافتند (برهان) (۲) کنه و نیمدار (۳) بگو آ یا دانایان با نادانان برابرند (۴) آشپز (۵) ناز و نعمت

(ح) جیحی بردیپی^۱ رسید و گرسنه بود از خانه آواز تعزیتی شنید آنجا رفت گفت شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم کسان مرده او را خدمت بجای آوردند چون سیر شد گفت مرا بسرا این مرده برید آنجا برفت مرده را بدید گفت این چکاره بود گفتند جولاه^۲ انگشت در دندان گرفت و گفت . آه دریغ هر کس دیگری که بودی در حال زنده شایستی کرد اما مسکین جولاه چون مرد، مرد .

(ح) شیعی از شخصی پرسید که نام تو چیست . گفت ابوبکر بن عمر . گفت نام پدر قلتبانت که می پرسد .

(ح) شخصی خواست که پف در آتش کند بادی از « نش بجست فی الحال پشت در آتشدان کرد » . نش را گفت . اگر ترا تعجیلست بفرمای .

(ح) شخصی زنی بخواست شب اول از بینی و بغلش گندی بدماغش رسید چون بکار مشغول شد از آنجا نیز گندی عظیم بدور رسید . گفت خاتون لطفی کن تیزی بده . باشد که دماغم پاره خوش شود .

(ح) مولانا قطب الدین شیرازی را عارضه روی نمود مسهلی بخورد مولانا شمس الدین عمیدی بعیادت او رفت گفت شنیدم که دیروز مسهل خورده بودی . ازدی باز بدعا مشغول بودم . گفت آری ازدی باز از شما دعا بود و از ما اجابت .

(ح) دزدی در خانه ابوبکر ربانی رفت چندانکه جست هیچ نیافت چون بدرخواست رفت ابوبکر خنده زد و تیزی رها کرد گفت خوش خنده ای مردك که خوش خانمان آکنده داری .

(ح) ترسائی مسلمان شد . بود گرد شهرش میگردانیدند ترسائی دیگر بر او رسید . گفت مسلمانان سخت کم بودند تو نیز مسلمان شدی .

(ح) شخصی زن روستائی را دوست میداشت روزی زن با او گفت اگر میخواهی که تو جماع کنی و شوهرم در خانه گوش دارد . فردا گاوی فربه به دیه

آور که میفروشم. مردك روزی دیگر گاوی فر به بیاورد که این گاورا بجماعی میفروشم. شوهر در خانه رفت و با زن بگفت. زن گفت سهل است تو بخر تا من بخانه همسایه روم و س-اورا بعاریت بستانم. و کار او بسازم و گاوما را باشد. شوهر راضی شد زن در خانه همسایه رفت و بیرون آمد و با وی در خانه نهفت. و در خانه بشوهر سپرد مرد از شکاف در نگاه میکرد. و آورد و برد ایشان میدید. برادرش بیامد و گفت مبادا که این مرد بغلط رود. شوهر گفت چندانکه احتیاط میکنم این مردك چنان در سپوخته است که نه از آن ما پیدا است و نه از آن همسایه .

(ح) زنی خیاطی محمد نام معشوق داشت روزی شوهر با زن مشورت کرد که فردا میخواهم فلان و فلان را بخانه آرم. ترتیبی نیکو میباید کرد هر یکی را نام برد. زن گفت محمد خیاط را هم بیاور او را هم آورد. چون سفره بخوردند سماع^۱ برخاست محمد خیاط در خانه رفت و با خاتون بعشرت مشغول شد. شوهر دریافت و در خانه رفت خواست که او را بگیرد. ■ رش دردست او افتاد. چون تر بود نتوانست نگاه داشت او بجست و شوهر تا در خانه اش در پی او دوید و نرسید. چون باز آمد ضعیفه روی ترش کرده با او سخن نمیگفت گفت خاتون من چه گناه کرده ام که بی عنایتی میفرمائی. چنانکه فرمودی محمد خیاط را آوردم قوتش دادم تو جماعش دادی من.. رش پاك کردم با خدمتش رفتم بسلامت بخانه اش رسانیدم اگر تقصیری واقع شده است اشارت فرمای تا بعذر خواهی مشغول شوم. و اگر خدمتی دیگر باقیست فرمای تا بدان قیام نمایم .

(ح) شخصی پیش دانشمندی رفت و گفت چون در نماز می ایستم ■ رم بر میخیزد تدبیر چه باشد. گفت از مرگ پدر و مادر یاد کن. گفت فایده نمیکند گفت نفس و اسپین^۲. گفت سودی نمیکند. چندانکه از این نوع گفت هیچ در نگرفت. دانشمند ملول شده گفت. ای مردك بیادرن. من بسپوز^۳ گفت من نیز بخدمت مولا ناز بهر آن آمدم تا هرچه فرماید چنان کنم .

(۱) مجلس بزم (۲) مراد دم مرگ است

(۳) سپوختن: فرو کردن در چیزی باشد

(ح) مولانا شرف الدین دامغانی بر در مسجدی میگذشت خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و میزد سگ فریاد میکرد. مولانا در مسجد بگشاد سگ بدرجست. خادم با مولانا عتاب کرد. مولانا گفت ای یار معذور دار که سگ عقل ندارد. از بی عقلی در مسجد می آید. ما که عقل دازیم هر گز ما را در مسجد می بینید.

(ج) حاکم آمل از بهر سراج الدین قمری بر اتی نوشت بردهی که نام او پس بود. سراج الدین بطلب آن وجه میرفت در راه باران سخت می آمد، مردی وزنی را دید که گهواره ای و بچه ای در دوش گرفته بزحمت تمام می رفتند. پرسید که راه پس کدام است. مرد گفت اگر من راه پس دانستمی. بدین زحمت گرفتار نشدمی.

(ح) ترسا بچه ای صاحب جمال مسلمان شد. محتسب فرمود که او را ختنه کردند. چون شب در آمد او را بگائید با مداد پدر از پسر پرسید که مسلمانان را چون یافتی. گفت قومی عجیبند هر کس که بدین ایشان درمی آید روز..رش می برند و شب = نش می درند.

(ح) شخصی پسری مست را خفته دید شلووار بگشاد و چندان که... بر در کونش مالید بر نخاست تا که بادی از جفته خفته جدا شد غلامباره گفت:

بیت

اینک نسیمی میوزد کز دوست میآرد خبر
برخیز کاستقبال او واجب بود کردن بسر

(ح) درویشی بدرخانه رسید پاره نانی بنخواست دختر کی درخانه بود. گفت نیست. گفت چو بی هیمة گفت نیست. گفت یاره نمک. گفت نیست. گفت کوزه آب. گفت نیست. گفت مادرت کجاست. گفت بتعزیت خویشاوندان رفته است گفت چنین که من حال خانه شما می بینم ده خویشاوند دیگر می باید که بتعزیت شما آیند.

(ح) شیرازی در مسجد بنک می پخت خادم مسجد بدو رسید با او در سفاقت^۱ آمد. شیرازی در او نگاه کرد شل بود و کل و کور نعره ای بکشید. گفت ای مردك خدا در حق تو چندان لطف نکرده است که تو در حق خانه او چندین تعصب^۲ میکنی.

(ح) شخصی با طبیبی گفت که حرارتی بر چشم غالب شده است و خشکی عظیم میکند و سخت تنک آمده است تدبیر چه باشد. گفت تدبیر ندانم اما همتی بدار که خدا این رنج را از چشم تو بردارد و بر سر زن طبیب نهد.

(ح) شخصی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه خورده ای گفت از رمضان چند روز گذشته است. گفتند پانزده روز است. گفت من مسکین از این میان چه خورده باشم.

(ح) قزوینی در حمام رفت ختایشی^۳ را دید سر در حوض کرده و سروتن واندامی بغایت خوش و فربه و سفید داشت مردك غلامباره بود. در آغوشش کرد خواست که بکار خیر مشغول شود ختائی سراز حوض بالا آورد شکلی در غایت زشتی داشت قزوینی برنجید. گفت آه دریغ کاشگی سرش نبود.

(ح) مردکی زن خود را میگائید. زن در میانه يك دو موی از زهار مرد بکند مردك ناگاه در کونش انداخت. گفت چه میکنی گفت تیر را چون پر بکنی کج رود.

(ح) اعرابی بحج رفت. در طواف دستارش بر بودند. گفت خدایا یکبار که بخانه تو آمدم فرمودی که دستارم بر بودند اگر یکبار دیگر مرا اینجا بینی بفرمای تا دندانهایم بشکنند.

(ح) زنی چشمهای بغایت خوش و خوب داشت. روزی از شوهر شکایت بقاضی برد قاضی روسبی باره^۴ بود از چشمهای او خوش آمد طمع در او بست و طرف او گرفت. شوهر دریافت چادر از سرش در کشید قاضی رویش بدید سخت متنفر شد. گفت بر خیز ای زنك چشم مظلومان داری و روی ظالمان.

(۱) مراد تندی است (۲) سختگیری
(۳) اهل ختا: از ممالک چین شمالی (۴) زن بدکار است و روسبی باره زن باز باشد

(ح) شخصی از فقاعی فقاع^۱ طلبید او فقاعی ترش و گندیده بدو داد. مرد بخورد و ده دینار در عوض فقاع داد. فقاعی گفت این بیش از بهای فقاع منست گفت من بهای فقاع نمیدهم مزد استادی تو میدهم که از کون چنان فراخ در کوزه چنین تنک ریده ای

(ح) عسسان^۲ شب بقزوینی مست رسیدند بگرفتند که بر خیز تا بزندان ت بریم. گفت اگر من براه تو انستمی رفت بخانه خود رفتی.

(ح) شخصی در حمام وضو ساخت حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده چون عاجز شد تیزی رها کرد گفت این زمان سر بسر شدیم.

(ح) خراسانی بنردبان در باغ دیگری میرفت تامیوه بدزدد خداوند باغ برسد و گفت در باغ من چکار داری گفت نردبان میفروشم گفت نردبان در باغ من میفروشی گفت نردبان از آن منست هر کجا که خواستم میفروشم

(ح) قزوینی تبری داشت و هر شب در مخزن نهادی و در محکم بیستی زنش پرسید تبر چرا در مخزن مینهی. گفت تا گربه نبرد. گفت گربه تبر چه میکند گفت ابله زنی بوده، شش پاره^۳ که بیکجونی میبرد تبری که بده دینار خریده ام رها خواهد کرد.

(ح) شخصی زنی بخواست روزی پاره^۴ گوشت بیاورد که آشی بسازد گفت اینرا دیک وهیمه و هزار آلت باید و عقيله^۵ باشد، روزی دیگر صابون آورد که جامه بشوی گفت این آب گرم و طشت^۶ و اشنان و هزار چیز خواهد و عقيله باشد شوهر نا گاه زنك رادر کون انداخت گفت چه میکنی گفت از راه دیگر دایه و گهواره و هزار چیز خواهد چنانکه تو عقيله دوست نمیداری من نیز دوست نمیدارم.

(ح) جلال ورامینی پیش مولانا کن الدین ابهری درس هیئات میخواند مولانا گفت کره^۷ هواسه طبیعت دارد آنچه بالاست مماس کره^۸ اثیر^۹ بغایت

-
- (۱) شرابی که از جو گیرند (ذیل برهان) (۲) پاسبانان شبگرد
(۳) پاره گوشت - تکه جگر (۴) مراد گرفتاری است که دست و پای انسانرا ببندد
(۵) بضم اول گیاهی باشد که بدان دخت شویند (برهان)
(۶) اثیره کره فرضی که جو زمین را احاطه کرده است

گرمست و میانه باعث عدال نزدیک. و هر چه مماس کره خاکست و بما نزدیک بغایت سردست جلال گفت نیک فرمودی مولانا، سبب برودت هوا معلوم شد.

(ح) مولانا قطب الدین بعیادت بزرگی رفت پرسید که چه زحمت داری. گفت تبم میگیرد و گردنم درد میکند. اما شکر که یک دو روزست تبم شکسته است اما گردنم هنوز درد میکند. گفت دل خوشدار که آن نیز در این دو روزه میشکند.

(ح) عبدالحی زراد رنجور بود دوستی بعیات او رفت. گفت حالت چیست گفت امروز اسهالی خورده ام گفت پیدا است که بوی گندش از دهانت میآید.

(ح) خاتونی در شیراز در راهی میرفت خواجه زاده امر دبر و بگذشت خیو^۱ بر پاشنه میمالید تا کفش از پایش نیفتد. خاتون گفت خواجه زاده آن خیو پاره بالاتر بمال و کفشی نو بخر.

(ح) خراسانی پیش طبیب رفت و گفت زنم رنجور است چه باید کرد گفت فردا قاروره^۲ بیار تا ببینم و بگویم اتفاقاً خراسانی خود نیز آن روز رنجور شد روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد ریسمانی در میان قاروره بسته بود. طبیب گفت این ریسمان چرا بسته گفت من نیز رنجور شدم. نیمه بالا بول منست و نیمه زیر بول زنم. طبیب روز دیگر این حکایت بهر جمعی باز میگوید قزوینی حاضر بود گفت مولانا معذور دار که خراسانی را عقل نباشد آن ریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا از بیرون.

(ح) شخصی از خطیبی سؤال کرد که (والسماوات الحیک^۳) چه معنی دارد گفت همه کس دانند که سما زمین باشد. و ذات هم از این چیز کی باشد حیک نه من دانم و نه تو و نه آنکه این گفته است.

(ح) شخصی با دوستی گفت پنجاه من گندم داشتم تا مرا خبر شد موشان تمام خورده بودند. او گفت من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشان را خبر شد من تمام خورده بودم.

(۱) آب دهان (۲) ادرار (۳) آسمان بر دوستی توست

(ح) مولانا شرف الدین خطاط دوشاگرد داشت یکی ترك و دیگری تاجیک. روزی بایکدیگر لفظ سیکون^۱ نوشتند و بمولانا نمودند که کدام بهتر است مولانا گفت سیه از آن تاجیک بهتر است و من از آن ترك .

(ح) خواجه ای بسفر رفت غلامی هندو در خانه داشت چون باز آمد خاتون دوپسر سیاه آورده بود، غلام یکی بردوش نهاد و یکی در پی او میدوید و باستقبال خواجه رفت خواجه پسر را بدید گفت این از آن کیست گفت از آن خاتون . گفت (هذا عجیب) . غلام گفت (هذا الذی خلفی اعجب^۳) .

(ح) شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس چه نام دارد . واعظ او را پیش خواند و در گوشش گفت ای مردك قلتبان من چه دانم . چون باز بمجلس آمد از او پرسیدند که چه فرمود . گفت هر که خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید .

(ح) دهقانی در اصفهان بدرخانه خواجه بهاءالدین صاحب دیوان رفت باخواجه سرا گفت که باخواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است با تو کاری دارد . باخواجه بگفت باحضر او اشارت کرد چون در آمد پرسید که تو خدائی گفت آری. گفت چگونه؟ گفت حال آنکه من پیش ده خدای و باغ خدا و خانه خدا بودم نواب تو ده و باغ و خانه از من بظلم بستند خداماند .

(ح) خراسانی خری در کاروان گم کرد خریدیگری را بگرفت و بار بر او نهاد خداوند خر، خر را بگرفت که از آن منست او انکار کرد گفتند خر تو نر بود یا ماده گفت نر. گفتند این ماده است. گفت خر من نیز چنان نر هم نبود.

(ح) مؤذنی پیش از صبح بر مناره رفت ناگاه دیدنش بگرفت سفالی بیافت بر آن برید و بزیر انداخت و گفت یا (اول الاولین^۴) سفال بر سر شخصی آمد گفت ای مردك اول الاولینت اینست آخر الاخرینت چه خواهد بود .

- (۱) لفظ عربی است مرکب از سین استقبال فعل مضارع و یکون یعنی خواهد بود
(۲) این شکفت است (۳) این که در پشت سر من است شکفت تراست
(۴) صاحب ده و باغ و خانه (۵) نخستین آغازها

(ح) یکی در باغ خود رفت دزدی را پشتواره^۱ پیاز در بسته دید گفت درین باغ چه کرداری گفت برداه میگذشتم ناگاه بادمرا در باغ انداخت گفت چرا پیاز بر کندی گفت باد مرا میر بود دست در بنه پیاز میزدم از زمین بر می آمد گفت مسلم^۲ که گرد کرد و پشتواره بست؟ گفت والله من نیز در این فکر بودم که آمدی .

(ح) قزوینی انگشتی در خانه کم کرد ، در کوچه میطلبید که خانه تاریکست .

(ح) شخصی در خانه قزوینی خواست نماز گذارد پرسید : که قبله چو نیست . گفت: من هنوز دو سال است که در این خانه ام . کجا دانم که قبله چو نیست .

(ح) اعرابی اقتدا بامامی کرد امام بعد از فاتحه آیه (لا اعراب اشد کفراً و نفاقاً^۳) بر خواند عرب برنجید و سیلی محکم بر گردن امام زد امام در رکعت دوم بعد از فاتحه آیه (ومن الاعراب من آمن بالله والیوم الآخر^۴) خواند اعرابی گفت (اصلحك الصفة یا قرنان^۵) .

(ح) شاعری در مسجد یکی را دید که پسری میگائید با او سفاهت کرد که در خانه خدا الواطه میکنی مردك بهزار حیلله بجست و از سوراخ مسجد نگاه میکرد دید که شاعر خود پسری میگائید . باز آمد و گفت آنچه بود و این چیست گفت نشنیده (يجوز للشاعر مالا يجوز لغيره^۷)

(ح) قزوینی با پسر کی قول کرد که یکدینار بدو بدهد و يك نیمه^۶ در در کون او کند ، چون بنخفت مردك تمام دره^۸ نش انداخت . گفت نه يك نیمه قول کرده بودیم . گفت من نیمه آخر قول کرده بودم .

(۱) جوال و امروز کوله بشتی گویند (۲) یعنی پذیرفتم (۳) اعراب کافرترین و منافقترین مردمند . قرآن کریم (۴) در اعراب هستند کسانی که بخدا و روز قیامت ایمان آوردند (۵) احمق پس گردنی در سمت کرد (۶) تندی (۷) آنچه برای غیر شاعر جایز نیست شاعر را جایز است .

(ح) حاکم نیشابور شمس الدین طبیب را گفت من هضم طعام نمیتوانم کرد تدبیرچه باشد. گفت هضم شده بخور.

(ح) زنی در مجلس وعظ بود چون بخانه آمد شوهر را گفت واعظ فرمود هر کس که امشب باحلال خود جمع شود از بهر او خانه در بهشت بسازند چون شب بنخفتند زن گفت برخیزا گرهوس خانه در بهشت داری. مرد زنك را يك بار بگائید، چون زمانی بگذشت زن گفت از بهر خود ساختی از بهر من نیز بساز. مردك بساخت بعد از زمانی گفت اگر مهمانی بخانه ما رسد چه کنیم. مردك مهمانخانه ای نیز بساخت. وقت روز مرد زنرا غافل کرد و . . . نش انداخت که هر کس را سه خانه در بهشت باشد باید یکخانه در دوزخ باشد.

(ح) مولانا عضدالدین بخواستاری خاتونی فرستاد. خاتون گفت من میشنوم که اوفاسق است و غلامباره، زن او نمیشوم. با مولانا بگفتند. گفت با خاتون بگوئید از فسق توبه توان کرد و غلامبارگی بلطف خاتون و عنایت او باز بسته است.

(ح) یکی با پسری قول کرد که غرقی^۱ بدو آقچه^۲ و میانپاچه^۳ بچهار. پسر بمیانپاچه راضی شد که هم سهلست و هم پر بها. مردك در اثنای مالش ناگاه غرق کرد پسر گفت ها چه کردی. گفت من مردی فقیرم دو آقچهگی مرا کفایت باشد.

(ح) قزوینی روز تابستان زن را میگائید زنك هر زمان بادی جدا میکرد. گفت چه میکنی. گفت از بهر خایه توباد میزنم تا گرما نخورد.

(ح) شخصی با بخاری گفت که مدتهاست که جماع نمیکنم. گفت ای جان برادر چون میکنی. باری میده تا صنعت بیکبارگی فراموش نکنی.

(ح) قزوینی را دندان درد میکرد پیش جراح رفت گفت دو آقچه بده تا برکنم گفت يك آقچه بیش نمیدهم چون مضطرب شد ناچار دو آقچه بداد و سر پیش برد و دندانی که درد نمیکرد بدو نمود. جراح آنرا کند.

(۱) داخل کردن تمام (۲) واحد پول بوده است

قزوینی گفت سهو کردم . آن دندان که درد میکرد بدو نمود . جراح بر کند .
قزوینی گفت میخواستی صرف من بری و دو آقچه بستانی من از تو زیر کترم .
ترا بیازی خریدم و کفایت خود چنان کردم که يك دندانم بيك آقچه
بر آمد .

(ح) مولانا شرف الدین را در آخر عمر قولنجی عارض شد . اطبا خون
گرفتن فرمودند مفید نیامد . شراب دادند فایده نداد . در نزع افتاد یکی
پرسید که حال چیست گفت حال آنکه بعد از هشتاد و پنج سال مست و ۰۰ ن
دریده بحضرت رب خواهم رفت .

(ح) شخصی زنی بخواست شب اول خلوت کردند مگر شوهر بحاجتی
بیرون رفت چون باز آمد عروس را دید که با سوزن گوش خود را سوراخ
میکند خواست با او جمع شود عروس بگر نبود . گفت خاتون این سوراخ
که در خانه پدر بایست کرد اینجا میکنی . و آنچه اینجا میباید کرد در خانه
پدر کرده ای .

(ح) بدشکلی بسیار خوار بر سفره یزید حاضر شد یزید از او پرسید که
عیالت چند تا است گفت نه دختر دارم . گفت ایشان خوش صورت ترند یا تو
گفت (والله یا امیرانا احسن منهن وهن آکل منی^۱) .

(ح) زن تر کمانی در آب نشسته بود خرچنگ • سش را محکم گرفت
فریاد بر آورد شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرچنگ دمند آنچه گرفته
باشد رها کند سر پیش کرد و پف بر • س او دمید . خرچنگ لب او را نیز در
منقار گرفت او همچنین باد میدمید ناگاه بادی از زن جدا شد مردك را دماغ
بسوخت گفت هی هی تو پف مکن . پف تو گندیده است .

(ح) شخصی دعوی نبوت کرد پیش خلیفه اش بردند از او پرسید که
معجزه ات چیست گفت معجزه ام اینکه هر چه در دل شما میگردد مرا معلومست .
چنانکه اکنون در دل همه میگردد که من دروغ میگویم .

(۱) بخدا قسم ای شهریار من از ایشان زیباتر و ایشان از من پر خوارترند

(ح) بازرگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت عزم سفری کرد از بهر او جامه‌ای سفید بساخت و کاسه نیل^۱ بخادم داده که هر گاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید يك انگشت نیل بر جامه او زن . تا چون باز آییم. اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود پس از مدتی خواجه بخادم نبشت که :

بیت
چیزی نکند زهر که ننگی باشد
بر جامه او ز نیل رنگی باشد
خادم باز نبشت که :

بیت
گرز آمدن خواجه در ننگی باشد
چون باز آید زهره پلنگی باشد

(ح) در ولایت هرات دیه‌پست چرخ نام قاضی آنجا بخانه ندافی^۲ رفته بود و شراب خورده و در مستی بر مشتة^۳ نداف ریخته شاعری گفته بود:

بیت
از علم و عمل بری بود قاضی چرخ
با خلق بدآوری بود قاضی چرخ
بر مشتة اگر می برید نیست عجب
ز آن روی که مشتری^۴ بود قاضی چرخ

(ح) زنی منحنی را گفت که بسیار مده که در آن دنیا بزحمت رسی .
گفت تو غم خود بخور که ترا جواب دوسوراخ باید داد و مرا یکی .

(ح) قزوینی را در حالت نزع تیزی از ۰۰ ن بچست. گفتند از حاضران شرم نداری گفت من ایشانرا بار دیگر کجا خواهم دید تا شرم دارم .

(ح) شیرازی خواست بازن خود جمع آید مگر زن موی زهار نکنده بود. برنجید و گفت خاتون این معنی با من که شوهر و محرم سهلست اگر بیگانه باشد نه که خجالت باید برد .

(ح) بر در دیهی خری را فعل میدادند. زنی صاحب جمال حاضر بود خداوند خر ماده گفت چونست که جهة اجرت خرا از من پنج دینار میخواهی و

(۱) لاجورد (۲) پنبه زن (۳) مشتة بروزن پشته ابزاری که حلاجان با آن بر زه زنند (۴) معروف است که ستاره متشری داور و قاضی آسمان است و در اینجا ابهامی وجود دارد و خبایسی در افظ مشتہری و مشتری قرار داد.

اگر من هم زنی را بگایم تاده دینار نستاند جماع بمن ندهد . زن گفت تو چنین
..ری بیار تا من پنجاه دینار بدهم .

(ح) وزیر غیاث الدین در خلوت حمامی، مولانا امین الدین را دید دستار^۱
انداخته و وضو میساخت . گفت محکم آلتی داری . گفت قبول کن . خواجه برنجید
طاسی نقره داشت بر سر او زد . چون از حمام بیرون آمد مولانا امین الدین جامه
میپوشید خواجه از آن حرکت پشیمان شده بود گفت معذور دار که بد کردم
و این طاس نقره را قبول کن . گفت تو از آن ماقبول نکردی ما نیز از آن تو
قبول نمیکنیم .

(ح) شخصی را از نبور بر .. رزد سخت بزرگ شد در خانه رفت با زن خود
گفت این .. در بازار میفروشند . مقرر کرده ام که .. رخود را بدهم و صد دینار
دیگر بر سر و این .. ر بستانم اگر نیکست تا بخریم . زن را سخت خوش آمد
جامها و حلی^۲ هر چه داشت درهم فروخت و صد دینار بداد که اینرا از دست مده .
شوهر برفت و باز آمد که خریدم يك دور روز بکار میداشتند ناگاه آماش^۳ فرو
نشست و با قرار اصل آمد . شوهر پریشان از درآمد و گفت ای زن خدا بلای
سخت از ما بگردانید آن .. را از آن تر کی بود دزدیده بیرون آمد . مرا بگرفتند
و بدیوان بردند به هزار زحمت صد دینار دادم و همچنان .. ر کهنه^۴ خود را باز
سندم و از آن شنقصه^۵ خلاص یافتم . زن گفت من خود روز اول میدانستم که آن
دزدیده باشد و گر نه بدان ارزانی نفروختندی .

(ح) لور کی^۶ در مجلس وعظ حاضر شد و اعظ میگفت صراط از موی
باریکتر باشد و از شمشیر تیز تر و روز قیامت همه کس را بر او باید گذشت . لوری
برخواست گفت مولانا آنجا هیچ دارا^۷ بزینی یا چیزی باشد که دست در آنجا
زنند و بگذرند . گفت نه گفت نیک بریش خود میخندی و الله اگر مرغ باشد
از آنجا نتواند گذشت .

(ح) قاضی را قولنج بگرفت طبیب فرمود که او را بشراب حقنه^۸ کنند

(۱) دستمال و اینجا مراد لنگه است	(۲) زیور آلات	(۳) ورم
(۴) گرفتاری و داد و بیداد و درد سر	(۵) مصفر لر	(۶) نرده
		(۷) تنقیه

شراب بسیار در او ریختند. مردك مست شد اهل خانه را میزد و فریاد میکرد. از پسرش پرسیدند پدرت چه میکند. گفت از کونسو عربده میکند.

(ح) خطیبی را گفتند مسلمانان چيست گفت من مردی خطیبم مرا با مسلمانان چه کار.

(ح) قزوینی بجنك شیر میرفت نعره و تیز میداد. گفتند نعره چرا میزنی گفت تا شیر بترسد. گفتند چرا تیز میزنی گفت من نیز میترسم.

(ح) تر کمانی با یکی دعوی داشت پستوئی^۱ پر گنج کرد و پاره روغن بر سر گذاخت و از بهر قاضی رشوت برد. قاضی بستد و طرف تر کمان گرفت و قضیه چنانکه خاطر او میخواست آخر کرد و مکتوبی مسجل^۲ بتر کمان داد. بعد از هفته قضیه روغن معلوم کرد. تر کمان را بخواست که در آن مکتوب سهوی هست بیار تا اصلاح کنم. تر کمان گفت در مکتوب من هیچ سهوی نیست اگر سهوی باشد در پستو باشد.

(ح) جلال و رامینی در فصل خزان فاحشه را خواست در نکاح آورد با سید رضی الدین مشورت کرد او این دو بیت بگفت و بدو فرستاد.

بیت

بدی ماه گر قحبه ای زن کنی که دارد سی هم چو ننت فراخ
ز سر شاخ آنگاه بیرون کنی که آرد شکوفه برون سرز شاخ

(ح) قزوینی تا بستان از بغداد میآمد گفتند آنجا چه میکردی گفت عرق.

(خ) درویشی گیوه در پا نماز میگذارد. دزدی طمع در گیوه او بست گفت با گیوه نماز نباشد. درویش دریافت و گفت اگر نماز نباشد گیوه باشد.

(ح) مولانا قطب الدین در نزد تقمان نشسته بود تقمان کعبی^۳ داشت با مولانا گفت بیندازیم هر که شك کند دیوث است. او بینداخت شك نکرد مولانا انداخت شك کرد گفت تو بیشك دیوثی و من با شك.

(۱) دبه و کوزه (۲) رسمی و امضا شده (۳) طاس

(ح) مولانا عضدالدین ترک پسرى باج‌ساره میگرفت به پلغی معین . پدرش راضی نمیشد در آخر گفت راضی شدم اما باید مولانا گاهگاهی بدو عملی فرماید تا او را حاصل اضافت از مر سوم باشد. مولانا گفت در خانه ما علم باشد عمل نباشد .

(ح) قزوینی با کمان بی تیر بجنک میرفت که تیر از جانب دشمن آید بر دارد گفتند شاید نیاید گفت آنوقت جنک نباشد .

(ح) دزدی در شب خانه فقیری میجست . فقیر از خواب بیدار شد گفت ای مردك آنچه تو در تاریکی میجوئی ما در روز روشن میجوئیم و نمی یابیم .

(ح) ظریفی مرغی بریان در سفره بخیلی دید که سه روز پی در پی بود و نمیخورد . گفت عمر این مرغ بریان بعد از مرگ درازتر از عمر اوست پیش از مرگ .

(ح) طلحك میگفت خوابی دیده ام نیمه راست و نیمه دروغ . گفتند چگونه . گفت در خواب دیدم که گنجی بر دوش میبرم از گرانی آن برخود ریستم چون بیدار شدم دیدم جامه خواب آلوده است و از گنج اثری نیست .

(ح) زن طلحك فرزندی زائید . سلطان محمود او را پرسید که چه زاده است . گفت از درویشان چه زاید پسرى یا دختری گفت مگر از بزرگان چه زاید . گفت ای خداوند چیزی زاید بی هنجار گوی و خانه بر انداز .

(ح) میان رئیسى و خطیب ده دشمنی بود رئیس بمرد . چون بخاکش سپردند خطیب را گفتند تلقین او بگوی گفت از بهر اینکار دیگری را بخواهید که او سخن من بغرض میشتود .

(ح) مولانا قطب الدین بر در مکتبی میگذشت . پسر کی کتابی در پیش داشت که در آنجا نوشته بود (العین انک جماع نتواند کرد الا در کون^۱) او میخواند که الغنین آنکه جماع نتوان کرد الا در کون . مولانا گفت ای یاران ببینید چهل سالست تا من عنین بودم و نمیدانستم .

(۱) مردی که از نزدیکی با زنان عاجز باشد

(ح) مخنشی در راه مست افتاده بود کسی بگماید و انگشتی زرین داشت برد. چون بیدار شد در ۰۰ ن خود تردید گفت امشب بی ما عیش ها کرده ای. چون حال انگشتی معلوم کرد گفت بخشش نیز فرموده ای.

(ح) طلحك را پرسیدند که دیوتی چه باشد گفت این مسئله را از قاضیان باید پرسید.

(ح) عسسی شهری را بقزوینی دادند نماز دیگر خواهی ای را بگرفت که من عسس و ترا بزندان باید بردن. گفت عسس بروز کسی را نگیرد گفت شب ترا کجا یابم. مردم در میان آمدند و او را منع کردند. گفت سهلست اگر کاری داری حالی با تو بسازیم اما ضمانتی بده که شب پیش من آئی.

(ح) حکیمی را پرسیدند که چرا بادیه نشینان بطیب محتاج نمیشوند. گفت گورخران را به بیطار احتیاج نباشد.

(ح) زن بخارائی دختری بیاورد. مادرش میگفت دروغا اگر در میان پایش چیزی بودی. دایه گفت تو عمرش از خدا بخواه. اگر بماند چندان چیز در میان پایش بینی که ملول بشوی.

(ح) طلحك بازنی زنا کردن میخواست. زن تن در نمیداد که امشب شب آدینه است و در شب آدینه بزه معصیت دو چندان نویسند. طلحك گفت با کی نیست گیریم که در شب شنبه دوبار زنا کرده ام.

(ح) قزوینی میگفت که سنك صد درم من را دزدیده اند. گفتند نيك بنگر شاید در ترازو باشد گفت و با ترازو.

(ح) استر طلحك بدزدیدند یکی میگفت گناه تست که از پاس آن اهماال ورزیدی دیگری گفت گناه مهتر است که در طویله باز گذاشته است. گفت پس در این صورت دزد را گناه نباشد.

(ح) گران گوشي^۱ بقزوینی گفت شنیدم زن کرده ای. گفت سبحان الله تو که چیزی نشنوی این خبر از کجا شنیدی.

(۱) کر- کسی که گوشش سنگین باشد

(ح) طالب علمی بر آشفته میگفت بنده مردی باشد گرم طلحك بشنید
و گفت هر دو مقدمه ممنوع است چیزی باشد سرد .

(ح) خراسانی را اسبی لاغر بود گفتند چرا این را جو نمیدهی گفت هر
شب ده من جو میخورد گفتند پس چرا چنین لاغر است . گفت یکماهه جوش در
نزد من بقرضت .

(ح) سلطان محمود از طلحك پرسید که جنك در میان مردمان چگونه
واقع شود . گفت گه بینی و گخوری . گفت ای مردك چه گه میخوری گفت
چنین باشد یکی گهی خورد و آندیگری جوابی دهد . جنك میان ایشان
واقع شود .

(ح) قزوینی نان میخورد و گوز میداد گفتند چه میکنی . گفت نان و گوز
میخورم .

(ح) شخصی مهمانی را در زیر خانه خوابانید نیمه شب صدای خنده وی
را در بالا خانه شنید . پرسید که در آنجا چه میکنی گفت در خواب غلطیده‌ام
گفت مردم از بالا بیاین غلطند تواز پائین بیالا غلطی . گفت من هم بهمین
میخندم .

(ح) خیاطی برای ترکی قبا می برید ترك چنان ملتفت بود که خیاط
نمیتوانست پارچه از قماش بدزد ناگاه تیزی بداد ترك را خنده بگرفت و
پشت افتاد خیاط کار خود بدید . ترك برخاست و گفت ای استاد درزی تیزی
دیگرده . گفت جایز نباشد که قبا تنگ میگردد .

(ح) مجد همگر زنی زشترو در سفر داشت روزی در مجلسی نشسته بود
غلامش دوان دوان بیامد که ای خواجه خاتون بخانه فرود آمد گفت کاش
خانه بخاتون فرود آمدی .

(ح) زنی بمردی که جماع را طول میداد گفت زودتر فارغ کن که دلم تنگ شد گفت اگر دست تنگ میبود از دیر باز فارغ بودی .

(ح) سلطان محمود سر بز انوی طلحك نهاده بود گفت تو دیو تا نرا چه باشی . گفت بالش .

(ح) یکی از امرای ترك در سرستان خود رفت دزدی را دید که میگردد در پی او میدوید و بخادم بانك میزد که (چماق گتور^۱) دزد بر سر دیوار چست امیر پایش بگرفت دزد شلوار نداشت و انگور ترش بسیار خورده بود فی الحال در ریست وریش امیر در گرفت امیر دزد را رها کرد و بانك بخادم میزد که هی (چماق قوی آفتابه گتور^۲) .

(ح) مخنثی موی روی میکند او را منع کردند . گفت چیزی را که شما بر ۰۰ خود رها نمیکنید چرا من بر روی خود رها کنم .

(ح) زن مولانا عضدالدین پسری بیاورد سوراخ ۰۰ نداشت . طبیبان و جراحان چاره نیافتند بعد از سه روز بمرد مولانا گفت سبحان الله پنجاه سال چندانکه جستیم خلاف این پسر يك کوندرست نیافتیم . این نیز سه روز بیش نزیست .

(ح) فقیهی جا حظ را گفت که اگر ریگی از ریگهای حرم کعبه بدرون کفش کسی افتد بخدا همی نالد تا او را بجای خود برگرداند گفت بنالد تا گلویش پاره شود گفت ريك را گلو نباشد گفت پس از کجا نالد .

(ح) خراسانی را مست با پسر کی بگرفتند . پیش ملك ضياء الملك بردند ملك از خراسانی پرسید که هی چرا چنین کردی . گفت خانه خالی دیدم ترك پسری چون آفتاب خاوری مست افتاده و خفته در ۰۰ نش انداختم . غلامچه راست بگواگر تو بودی نمیکردی .

(ح) سلطان محمود در زمستانی سخت بطلحك گفت که با این جامه

يك لادر این سرما چه می‌کنی که من با این همه جامه می‌لرزم . گفت ای پادشاه تو نیز مانند من کن تا نلرزی . گفت مگر توجه کرده گفت هر چه جامه داشتم همه را در بر کرده‌ام .

(ح) مخنثی ماری خفته دید گفت در بیخ مردی و سنگی .

(ح) وقتی مزید را بگرفتند بتهمت آنکه شراب خورده است . از دهن او بسوی شراب نیافتند . گفتند قی کن گفت آنگاه طعام شبانه را که ضمانت میکند .

(ح) وقتی مزید را سگ گزید گفتند اگر می‌خواهی درد ساکن شود آن سگ را ترید^۱ بخوران . گفت آنگاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آنکه بیاید و مرا بگذرد .

(ح) شاشی هر درسی که بخواندی يك هفته تکرار کردی تا بیاد گرفتی يك هفته این درس تکرار می‌کرد که (قال الشيخ جلد الكلب لا يصلحه الدباغة)^۲ بعد از يك هفته که پیش معلم رفت گفت آن درس بخوان تا اگر بیاد گرفته باشی درس دیگری بگویم گفت (قال الكلب جلد الشيخ لا يصلحه الدباغة)^۳

(ح) عربی بنك خورده و در مسجد خفته صبح مؤذن بغلط گفت (النوم خیر من الصلوة^۴) عرب گفت (والله صدقت یا مؤذن بألف مرة)^۵

(ح) شمس‌الدین مظفر روزی با شاگردان خود می‌گفت که تحصیل در کودکی میباید کرد هر چه در کودکی بیاد گیرند هرگز فراموش نشود . من این زمان پنجاه سال باشد که سوره فاتحه بیاد گرفته‌ام و با وجود اینکه هرگز نخوانده‌ام هنوز بیاد دارم .

(ح) شخصی تیری بمرغی انداخت خطا کرد رفیقش گفت احسنت . تیر انداز پر آشفت که بمن ریشخند می‌کنی گفت نه می‌گویم احسنت اما بمرغ .

(۱) نان خیسانده در آب گوشت که اصطلاحاً تیلیت گویند .

(۲) شیخ گفت پوست را دباغی نیکو نسازد (۳) سگ گفت پوست شیخ را دباغی

نیکو نسازد (۴) خفتن به از نماز باشد (۵) بخدا صد مرتبه راست گفتی

(ح) کفش طلحک را از مسجد دزیده بودند و بدهلیز کلیسا انداخته طلحک میگفت سبحان الله من خودم مسلمانم و کفشم ترساست .

(ح) دو مغزی بر سر آهنگی نزاع میکردند هر يك بدیگری میگفت تو بمن گوش ده . صاحب خانه از نزاع ایشان بستوه آمد گفت ای خواجگان هر دو بمن گوش دهید .

(ح) شخصی میگفت چشمم درد میکند و با آیات و ادعیه مداوات می نمایم طلحک گفت اندکی انزروت^۱ نیز بدانها بیفزای .

(ح) شخصی غلامی با جاره میگرفت بمزد سیری شکم و اصرار بدان داشت که غلام هم اندکی مسامحه کند . غلام گفت ای خواجه روز دوشنبه و پنجشنبه راهم روزه میدارم .

(ح) شخصی خانه بکرایه گرفته بود . چوبهای سقفش بسیار صدا میکرد بخداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد پاسخ داد که چوبهای سقف ذکر خداوند میکنند . گفت نیکست امامیترسم این ذکر منجر بسجده شود .

(ح) واعظی بر سر منبر میگفت هر گاه بنده ای مست میرد مست دفن شود و مست سر از گور بر آورد خراسانی در پای منبر بود گفت بخدا آن شرابست که يك شیشه آن بصدد نیار میارزد .

(ح) شیخ شرف الدین در گزینی و مولانا عضد الدین در خانه بزرگی بودند چون سفره بیاوردند عوام بجوشیدند که تبرک شیخ میخواهیم . یکی مولانا عضد الدین را نمیشناخت گفت خواجه پاره ای نیمخورده شیخ بمن ده مولانا گفت نیمخورده شیخ از دیگری بطلب که من تمام خورده شیخ دارم .

(ح) غلامی بدکان رفت با خواجه اش گفت خاتون میگوید که دودینار به نخود ده گفت خاتون بهس خود میخندد که من دو جو بنخود نمیدهم دودینار به نخود چون دهم .

(۱) داروئی است که در چشم میکرده اند

(ح) غلامبارۀ در حمام رفت ترك پسری يك چشم در آنجا بود مردیكى چشم بر هم نهاد با پسر گفت مرا گفته اند كه اگر .. در كون تو كنند چشمت بینا شود خداى را برخیز و مرا بگای كه خداى تعالى چشم من بینا كند ترك باور كرد و برخاست مردك را گائید . او چشم را باز كرد و گفت الحمد لله كه بینا شدم پس پسر چون آنرا بدید گفت من چشم تو بینا كردم تو نیز چشم من بینا كن غلامبارۀ ترك را از سر ارادت تمام در كار كشید . چون در او انداخت گفت ای غر خواهر دور شو كه آن چشم دیگرم نیز بیرون خواهد افتاد .

(ح) مولانا قطب الدین در حجره مدرسه یكى را می گائید نا گاه شخصی دست بدر حجره نهاد باز شد . مولانا گفت چه میخواهى گفت هیچ جائى میخواستم كه دور كعت نماز بگذارم گفت اینجا جائى هست كورى نمى بینى كه ما از تنگى جادو دو بر سر هم رفته ایم .

(ح) شخصی پیش سلطان ابوسعید سماعى رفت . سلطان دست مولانا عضد الدین بگرفت گفت رقص بكن مولانا رقص می كرد شخصی با او گفت كه تو رقص با اصول نمیكنى زحمت مكش مولانا گفت من رقص بىر اینغ میكنم نه با اصول .

(ح) قزوینى در حالت نزع افتاد وصیت كرد كه در شهر كرباس پاره هاى كهنه پوسیده بطلبند و كفن او سازند . گفتند غرض از این چیست . گفت تا چون منكر و تكیر بیابند پندارند كه من مرده كهنه ام زحمت من ندهند .

(ح) سلطان محمود روزى مطبخى را گفت .. بر هر گوسفندى كه امروز در مطبخ میكشى جمع كن و پخته در كاسه بر سر سفره پیش طلحك بنه تاچه خواهد گفتن بنهاد و او خوش میخورد سلطان از او پرسید كه چه میخورى گفت آش حر مست مطبخیان بغلط پیش من آورده اند میخورم .

(ح) از بهر روز عید سلطان محمود خلعت هر كسى تعیین میكرد چون بطلحك رسید فرمود كه پالانى بیارید و بدود دهید . چنان كردند . چون مردم خلعت پوشیدند طلحك آن پالان در دوش گرفت و بمجلس سلطان آمد گفت ای

بزرگان عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا معلوم کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن و جامه خاص از تن خود بر کند و در من پوشانید .

(ح) خطیبی بر سر منبر بجای شمشیر چوب دستی بردست داشت پرسیدند که چرا شمشیر بر نگرفتی گفت مرا با این جماعت چه حاجت بشمشیر است. اگر خطائی بکنند با این چوب دستی مغزشان بر آرم .

(ح) شخصی ماست خورده بود قدری بریشش چکیده یکی از او پرسید که چه خورده گفت کبوتر بچه . گفت راست میگوئی که زیش بر در برج پیدا است .

(ح) جعی در قحط سالی گرسنه بدیهی رسید شنید که رئیس ده رنجور است آنجا رفت گفت من مرد طبیبم او را پیش رئیس بردند اتفاقاً در خانه نان می پختند گفت علاج او آنست که یکمن روغن و یکمن عسل بیارید بیاوردند در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست يك لقمه بر میداشت و گرد سر بیمار میگردانید و بر دهان خود مینهاد تا تمام بخورد . گفت امروز آنقدر معالجت تمام باشد تا فردا چون از خانه بیرون آمد رئیس در حال بمرد او را گفتند این چه معالجه بود که کردی . گفت هیچ مگوئید اگر من آن نمیخوردم پیش از او از گر سنگی میخوردم .

(ح) شخصی در باغ خود رفت صوفی و خرسی را در باغ دید. صوفی را میزد و خرس را هیچ نمیگفت صوفی گفت ای مسلمانان من آخر از خرس کمتر نیستم که مرا میزنی و خرس را نمیزنی. گفت خرس مسکین میخورد و هم اینجا میرید تو میخوری و میبری .

(ح) خواجه شیخی را بمهمانی برد و بر سر نهالی نشانند. دیناری چند در زیر نهالی بود شیخ دست کرد و بدزدید خواجه زر طلب میکرد نیافت شیخ گفت از حاضران بهر کس که گمان میبری بگو تا از او طلب داریم. خواجه گفت ای شیخ من بحاضران گمان میبرم و بتویقین .

(ح) مادر حجی بمرد غساله چون از غسل فارغ شد گفت که مادرت زن بهشتی بود در آن زمان که او را می‌شستم می‌خندید گفت او به س تو و از آن خود می‌خندید آن جایگاه که او بود چه جای خنده بود .

(ح) شخصی را بعد از زحمت بسیار وصل معشوق دست داد . . . درش بر نمی‌خواست گفت :

بیت

چندان که حلقه بر در وصل تو بر زدیم
عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست

معشوق گفت :

بیت

گفتی که وصل مات چرا اتفاق نیست
ما متفق شدیم ترا اتفاق نیست

(ح) خواجه بر خواجه عزالدین قوهردوی سلام کرد و بایستاد خواجه يك دو نوبت گفت که بنشین نمی‌نشست جلال و رامینی حاضر بود گفت خواجه من . . . خراستاده دیده‌ام . . . ن خراستاده ندیده‌ام .

(ح) تعالی گوید که اگر کسی را بینی که از نزد خود بیرون می‌آید و می‌گوید (وما عند الله خیر و ابقی^۱) بدانکه در جوار او دعوتی بوده و او را نخواهنده‌اند و اگر گروهی بینی که از مجلس قضا بیرون می‌آیند و می‌گویند (وما شهدنا الا بما علمنا^۲) بدانکه شهادت ایشان قبول نیفتاده است . و اگر کدخدائی بگوید که (ما رغبتنا فی الصلاح^۳) . البته بدان که عروسش بد شکل است .

(ح) حکیمی گفته که هشیار در میان مستان مانند زنده در میان مردگانست از نقولشان می‌خورد و بعقولشان می‌خندد .

(ح) درباره گرانجانی گفته‌اند که گرانتر از پوستین در حزیرانست^۴ و شومتر از روز شنبه بر کودکان .

(۱) خیر فقط نزد خداست . (۲) شهادت نمیدهم جز بآنچه میدانیم
(۳) ما را بظاهر آراسته کاری نیست (۴) تابستان مطابق ماههای رومی نام
ماه نهم از ماههای رومی برابر با سرطان (شهریور)

(ح) هرون به بهلول گفت دوست ترین مردمان در نزد تو کیست گفت آنکه شکم را سیرسازد. گفت من سیرمیسازم پس مرادوست خواهی داشت یا نه. گفت دوستی نسیه نمیشود.

لطیفه

از فضایل پشت گردنی اینکه حسن خلق میآورد خمار از سر بدر میکند بدرامانرا رام میسازد و ترش رویان رامنبسط میسازد و دیگران رامیخنداند خواب از چشم میرباید و رگهای گردن را استوار میسازد.

(ح) زنی که سردوشوهر خورده بود شوهر سیمش در مرض موت بود بر او گریه میکرد و میگفت ای خواجه بکجا میروی و مرا بکه میسپاری گفت بدیوث چهارمین.

(ح) زنی از طلحک پرسید که دروازه شیرینی فروشی کجاست گفت در میان تنبان خاتون.

(ح) یکی از خواتین خلفا از حمام بیرون آمد در آینه نگاه کرد از شکل خودش خوشش آمد بر دیوار نوشت که.

مصراع

(انا التفاحة الحمر اعليها الطل مرشوش^۱). روز دیگر ابونواس آن نوشته بدید در زیر آن نوشت: مصراع (بفرج عرضها شبر علیها العهن منقوش^۲).

(ح) غلامباره ترك پسری مست خفته را دریافت بکار خیر مشغول شد. ترك پسر بیدار شد مشتی چند بروی غلامباره زد چنانکه مشتش خون آلود شد. چون چراغ بیاوردند ترك بر او حمله آورد و دست بشمشیر کرد غلامباره گفت:

بیت

حاجت تیغ بر کشیدن نیست

دست در خون عاشقان داری

(۲) فرجی بعرض يك وجب که بر آن نقش بسته

(۱) منم سيب سرخی که بر آن شبنم نشسته

(ح) ابامشید شیرازی گوسفندی بریان کرد مگر لاغر بود کسی نمیخورد
نخواست گنبدید . چاره آن دانست که بدر خانه غسل رفت گفت میترسم که
تا گاه اجل برسد و کس غم من نخورد بریانی در دکان دارم بستان و چون
مرا فریضه برسد غسل ده غسل شاد شد و حالی بریان غنیمتی دانست
بستد و باعیال بخوردند بعد از هفته بامشید ، غسل را بگرفت که من بدمشق میروم
با من بیا . گفت این چه معنی دارد گفت ترا از بهر آن با چاره گرفته ام تا مرا بدیگری
احتیاج نیفتد . مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد و از دست او
خلاص یافت .

(ح) ابوبکر ربانی خرمغزی چنگی را بخانه برد زمستان سخت بود
شب بخفتند خرمغزی را از سرما خواب نمیگرفت گفت خواهی که ابوبکر چیزی
بر من انداز . بوریای پاره در خانه داشتند برو پوشانید . زمانی دیگر بگذشت
گفت چیزی بر من انداز نردبانی در خانه بود آن نیز بر بالای او نهاد . زمانی
دیگر گفت چیزی بر من پوشان مگر همسایگان در خانه اورخت شسته بودند
طشتی پر آب آنجا نهاده بود ابوبکر آن نیز بر بالای نردبان نهاد خرمغزی
بجنبید پاره آب از سر طشت بجست و بسوراخهای بوریای فرورفت و بدو رسید
بانگ زد که خواهی ابوبکر لطف کن لحاف بالاین از من بردار که هزار
دانه عرق کردم .

(ح) واعظی بر منبر سخن میگفت شخصی از مجلسیان سخت گریه میکرد
واعظ گفت ای مجلسیان صدق از این مرد بیاموزید که اینهمه گریه بسوز میکند
مرد برخواست گفت مولا نامن نمیدانم که چه میگوئی امامن بزکی سرخ داشتم
ریشش بریش تو میماند در این دوروز سقط شد هر گاه که توریش میجنبانی
مرا از آن بزرگ یاد میآید گریه بر من غالب میشود .

(ح) واعظی بر منبر میگفت که هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد
شیطان بدانخانه در نیاید . طلحک از پای منبر برخاست و گفت مولا نا شیطان
در بهشت در جوار خدا بنزد ایشان رفت و بفریفت چگونه میشود که در خانه
ما از اسم ایشان پرهیزد .

(ح) شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری گفت دلان را گفتند چرا . گفت از بهر آنکه من بسخن دروغ از ایشان خرسند بودم ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند .

(ح) یکی از طلحك پرسید که کلنگ^۱ را چگونه کباب کنند گفت اول تو بگیر .

(ح) یکی اسبی از دوستی بعاریت خواست گفت اسب دارم اما سیاه است گفت مگر است سیاه را سوار نشاید شد . گفت چون نخواهم داد همینقدر بهانه بس است .

(ح) جنازه را بر راهی میبردند درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند پسر از پدر پرسید که بابا در اینجا چیست . گفت آدمی گفت کجایش میبرند گفت بجایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی نه نان و نه همیزم نه آتش نه زرنه سیم نه بوریا نه گلیم . گفت بابا مگر بخانه مامیبرندش .

(ح) پدر جیحی کنیز کی داشت که گاه با او جمع شدی شبی جیحی بجامه خواب اورفت و در کنارش کشید . گفت تو کیستی گفت منم پدرم .

(ح) دو کس بکنار آبی رسیدند یکی دیگری را گفت که مرا بردوش گیر . چون بگرفت گفت (سبحان الذی سخر لنا هذا^۲) چون بمیان آب رسیدند حمال گفت: (منزلا مبارکا وانت خیر المنزکین^۳) و او را در میان آب نهاد که جواب آن آیتست که بدان عذر من خواستی .

(ح) ابراهیم نام دیوانه در بغداد بود روزی وزیر خلیفه او را بدعوت برده بود ابراهیم خود را در آن خانه انداخت خلاف از قرص جو بدست ابراهیم بیفتاد بخورد زمانی بگذشت گفتند یاقوتی سه مثقالین گم شده است مردم را برهنه کردند نیافتند ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند گفتند شما بحلق فرو برده باشید سه روز در این خانه میباید بود تا از شما جدا شود روز سیم خلیفه از زیر آن خانه میگذشت ابراهیم بانك زد که ای خلیفه من در این خانه

(۱) مرغی است (۲) منزله است خدائی که این را رام ساخته - قرآن کریم - س زفر ۴۳-آ-۱۳۲ (۳) منزلگاهی فرخنده است و تو بهترین ساکنان هستی قرآن کریم - س یؤمنون ۲۳-آ-۳۰

قرص جوی خوردم سه روز است مجبوسم کرده اند که یا قوتی سه مثقالین بردی تو که آنهمه نعمتهای الوان خوردی و بزبان بردی با تو چها کنند .

(ح) نحوی در کشتی بود ملاح را گفت تو علم نحو خوانده ای گفت نه گفت (ضیعت نصف عمرک^۱) روز دیگر تندبادی برآمد کشتی غرق خواست شد ملاح او را گفت تو علم شنا آموخته ای گفت نه گفت (لقد ضیعت تمام عمرک^۲)

(ح) شخصی امردی را بدرمی چند راضی ساخت در وقت کار امرد ... او را بزرگ دید سر باز زد: مردك گفت یا بگذار کار خود را ببینم یا آنکه معاویه را دشنام خواهم داد پسر گفت شکیب بزخم ایر آسانترست از شنیدن دشنام بحال امیر المؤمنین پس تن در داد و در اثنای آورد و برد میگفت (یارب هذا فی هواء و لیک قلیلی اللهم انی قد بذلت نفسی دون شتم معاویة فصبرنی^۳) .

(ح) شخصی در دهلیز خانه خود کسی را دید که مأبونی را میگناید فریاد و فغان کردن گرفت و مکرر نمودن که در دهلیز خانه من . من دادن چه معنی دارد مأبون از طول فریاد او برنجید و گفت هی کمتر فریاد کن و نیز بیا در دهلیز خانه من آنقدر . من ده که جانم بر آید .

(ح) پادشاهی را سه زن بود . پاریسی و تازی و قبطی . شبی در نزد زن پاریسی خفته بود از وی پرسید که چه هنگامست زن پاریسی گفت هنگام سحر است . گفت از کجا میگوئی گفت از بهر آنکه بوی گل و ریحان برخاسته و مرغان بترنم در آمدند شبی دیگر در نزد زن تازی بود از وی همین سؤال کرد . او در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر آنکه مهره های گردن بندم سینه ام را سرد میسازد . شبی دیگر در نزد قبطی بود از وی پرسید : قبطی در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر این که مرا دیدن گرفته است .

(ح) در سرای برکان خان ختائیان در میان صورت هاسه صورت ساخته اند . یکی نشسته و سر بجیب تفکر میکند و دیگری یکدست بر سر میزند و دیگری دست ریش بر میکند و یکی رقص میکند . بر بالای اولین نوشته اند که این کس فکر میکند که زن بگیریم یا نه در دومین نوشته اند که اینکس زن خواسته و پشیمان شده است بر سومین نوشته اند که این مرد زن طلاق داده

۱) نصف عورت فناست (۲) کل عورت فناست

۳) پروردگارا این بخاطر محبت ولی تو انک است من برای جلو گیری از بدگوئی

معاویه نفس خود را بذل کردم . پس مرا صبر ده

است و فارغ شده و مکتوبی بدستش داده اند این بیت بر آنجا نوشته :

بیت

طاق تر نبین و تر نبین طاق
مژده ده او را که دهد زن طلاق

(ح) اعرابی را پیش خلیفه بردند او را دید بر تخت نشسته و دیگران در زیر ایستاده گفت (السلام عليك يا الله^۱) گفت من الله نیستم . گفت یا جبرائیل گفت من جبرائیل نیستم . گفت الله نیستی جبرائیل نیستی پس چرا بر آن بالا تنها نشسته تونیز در زیر آی و در میان مردمان بنشین .

(ح) مولانا قطب الدین شیرازی از مولانا مجدالدین پرسید که زن کرده ای گفت آری گفت آن یکه زده ای گفت اگر یکه زدمی بخیر بودمی و سلامت .

(ح) شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که یخ سلطانیه سردتر است یا یخ ابهر گفت سؤال تو از هر دو سردتر است .

(ح) قزوینی پیش طبیب رفت و گفت موی ریشم درد میکند پرسید که چه خورده گفت نان و یخ . گفت برو بمیر که نه دردت بدر آدمی میماند و نه خوراکت .

(ح) قزوینی در کنار نهری ریسمانی پر گره در دست داشت و به آب فرو می رفت و چون بر می آمد گرهی میگشود و باز آب فرو میشد گفتند چرا چنین میکنی . گفت در زمستان غسل های جنابتم قضا شده در تابستان ادا میکنم .

(ح) خواجه شمس الدین صاحب دیوان پهلوان عوض را بلرستان میفرستاده . گفت چند سکه تازی با خود بیار پهلوان برفت و سکه را فراموش کرد چون باز بتبریز آمد سکه بیادش آمد بگفت تا سگی چند در بازار بگرفتند با خود پیش خواجه برد خواجه گفت من سکه تازی خواستم گفت سکه تازی چگونه باشد گفت سکه تازی را گوش دراز باشد و دم باریک و شکم لاغر . گفت من دم و گوش نمیدانم اگر پنج روز این سگان در خانه خواجه باشند از گرسنگی شکم چنان لاغر شوند که از حلقه انگشتری بجهند .

(ح) صاحب دیوان پهلوان عوض را گفت یکی را که عقلی داشته باشد بجائی فرستادن میخواهم . گفت ای خواجه هر که را عقل بود از این خانه بیرون رفت .

(ح) عربی کور جلق میزد و میگفت (فدیتک یاسکینه^۱) زنی بر او بگذشت سرچوبی را بگه آلود و بر صورتش مالید عرب بوی آن دریافت و مقام جلق را بر گردانید و میگفت (فسوت یاسکینه^۲)

(ح) طلحک را گفتند چه میگوئی در حق زنی که در وقت جماع بشوهر خود میگوید امان مرا کشتی امان مردم . گفت بگذار شوهر بکشد وزن بمیرد بزه و دیت^۳ آن بگردن من .

(ح) عراقی زنی را دوست میداشت باخر نر و غلامی بخانه او رفت زن راماده خرو کنیز کی بود . خود زن را بگشائید و غلام کنیز را و نره خر ماده خردا و گفت :

مصراع

خدایا چشم بدور از چنین روز .

(ح) زنی نزد قاضی رفت و گفت شوهرم مراد در جایگاه تنک نهاده است و من از آن دانتنگم . قاضی گفت سخت نیکو کرده است . جایگاه زنان هر چند تنگتر بهتر .

(ح) شخصی امردی بخانه برد و درهم بدستش نهاد و گفت بخواب تا بر نهیم . مرد گفت می شنیده ام که تو امردان میآوری تا بتو بر نهند . گفت آری عمل بامن است و دعوی با ایشان . تو نیز بخواب و برو آنچه میخواهی بگوی

(ح) غلامبارة غلامیرا بخانه برد غلام تن بآرزوی او در نداد و در بیرون آمدن بگریبان او چسبید که اجرت من بده و ستیزه برخاست در این اثنا کسی از آنجا بگذشت ماجرا بدو بیان نمودند و او را حکم کردن خواستند او گفت پدرم از جدم و جدم از من زنی و او از شافعی روایت کرد که چون در خلوت در بسته

(۱) فدایت شوم ای سکینه (۲) دمیدی ای سکینه (۳) تاوان

شود و پرده فروهشته مهر واجب گردد . پس ترانیزبهای لواطه شمردن لازم آید . غلامباره دودرهم بغلام بداد و بحکم گفت والله جز تو قوادی که بمذهب شافعی وباسند متصل قیادت کند ندیده ام .

(ح) رنجوری را سرکه هفت ساله فرمودند از دوستی . بخواست گفت من دارم اما نمیدهم گفت چرا . گفت اگر من سرکه بکسی دادمی سال اول تمام شدی و بهفت سالگی نرسیدی .

(ح) ازسرای هارون الرشید کنیز کی بیرون آمد برباد بیزنش نوشته بود که (الحیرالی ایرین احوج من الایرالی حرین^۱) .

(ح) معلمی زنی بخواست که پسرش درمکتب او بود زن انکار کرد معلم طفل را سخت بزد که چرا بمادر خود گفتی که ایر معلم بزرگ است پسر شکایت بمادر برد مادر بسبب همان شکایت بزناشوئی راضی شد .

(ح) سعد بها هرگز سعدالدین مولتانی رانندیده بود روزی درراهی بدورسیدو گفت السلام علیک ای سعد مولتانی گفت مرا از کجا بشناختی گفت (یعرف المجرمون بسیماهم^۲)

(ح) خواجه عزالدین قوهدی درسلطانیه بر سر عمارت قلعه نشسته بود و آجری پیش نهاده در آنجا نگاه میکرد و خطی بر آن میکشید آینه داری بدست پسر خواجه نجمالدین آینه بداد او در آنجا نگاه بسیار میکرد خواجه گفت چنددر آنجا نگاه کنی و مرد کی زشت در آنجا بینی گفت مگر خواجه نشنیده است که :

بیت

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند

(ح) مولانا رکن الدین بعیادت مریضی رفت پرسید که چه زحمت داری گفت گرما و صفرا بر مزاجم مستولی شده است . گفت صفرا شاید امامن باور نکنم که هرگز گرما بر مزاج تو غالب تواند شدن .

(۱) فرج به ۰۰ ر بیشتر نیازمند است یا ۰۰ ر بفرج

(۲) گناهکاران از رخساره شان شناخته شوند

(ح) شیخ شرف الدین در گزینی از مریدان خود صوفی و امردی خوش صورت را بمهمی پیش وزیر غیاث الدین فرستاد . مولانا عضد الدین در پیش وزیر حاضر بود کسی از مولانا پرسید که این دو کس شیخ را چه باشند گفت من اینان را نمیشناسم اما چنانک می نماید یکی شیخ کنک است و دیگری کنک شیخ .

(ح) در آن تاریخ که ابوعلی سینا از علاء الدوله از همدان بگریخت و متوجه بغداد شد . چون ببغداد رسید بر کنار شط مردکی هنگامه گرفته بود و ادویه می فروخت و دعوی طبیبی میکرد ، او زمانی آنجا بتفرج ایستاد زنی قاروره بیماری باز آورد ، او در آنجا نگاه کرده گفت : این بیمار جهود است . باز نگاه کرد گفت تو خدمتکار این بیماری . گفت آری . باز نگاه کرد گفت خانه این بیمار از طرف مشرق است . گفت آری . گفت دیروز ماست خورده است . گفت آری . مردم از علم او تعجب نمودند . و ابوعلی حیرت آورد چندان توقف کرد که او از کار فارغ شد پیش رفت گفت : اینها از کجا معلوم کردی . گفت از آنجا که ترا نیز شناختم که تو ابوعلی ای گفت این مشکل تر چون الحاح^۱ کرد گفت آن زن چون آن قاروره^۲ بمن نمود غبار بر آستینش دیدم دانستم که جهود دست و جامه هایش که کهنه بود دانستم که خدمتکار کسی باشد و چون جهود خدمت مسلمان نکند دانستم که خادمه این کس باشد و پاره ماست بر جامه او چکیده دیدم دانستم که در آن جامه ماست خورده اند و قدری به بیمار داده باشند . و خانه های جهودان از طرف مشرقست دانستم که خانه او نیز آنجا باشد گفت اینها مسلم مرا چون شناختی گفت امروز خبر رسید که ابوعلی از علاء الدین گریخته است دانستم اینجا آید و دانستم که خلاف از تو کسی را ذهن بدین بازی نرسد که من کردم .

(ح) طالب علمی را در رمضان مست بگرفتند و پیش شحنه بردند شحنه گفت هی شراب از بهر چه خوردی گفت از بهر آنکه ممتلی^۳ بودم .

(۱) اصرار (۲) ادرار (۳) ابتلاء انباشتن شکم است و ممتلی یعنی انباشته شکم

(ح) مولانا شمس الدین بایکی از مشایخ خراسان کدورتی داشت شیخ ناگاه بمرد نجاری صندوق گوری سخت بتکلف از بهر او تراشید مردم تحسین نجار میگردند مولانا گفت سخت خوب تراشیده است اما سهوی عظیم کرده است که دود آهنگش نگذاشته است.

(ح) مولانا مجد الدین عسس نماز پیشین مست در مدرسه رفت و بی اختیار در میان بنشست و بوضو مشغول شد. مدرس بدرو سید گفت شرم نمیداری که مدرسه در گه گرفتی مولانا سر برداشت و گفت :

بیت

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

(ح) خواجه بهاء الدین صاحب دیوان دست بکون مجد همگر برد . او تیزی رها کرد گفت چه میکنی گفت خواجه :

بیت

نه نیکو بود دست آورد پیش تهی باز گردانی از پیش خویش

(ح) زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد واعظ صفت پر جبرئیل میکرد. زن در میان کار گوشه چادر را بز انوی معشوق افکند دست به او بزد . چون خاسته دید بیخود نعره بزد واعظ را خوش آمد . و گفت ای عاشقه صادق پر جبرئیل بر جانت رسید یا بردات که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد ، گفت من پر جبرئیل نمیدانم که بدلم رسید یا بجان ناگاه بوق اسرافیل بدستم رسید که این آه بی اختیار از من بدر آمد .

(ح) روستائی ماده گاوی داشت و ماده خری با کره ، خر بمرد شیر گاو بکره خر میدادند و ایشان را شیر دیگر نبود و روستائی ملول شد گفت خدایا تو این خر کره را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بخورند روز دیگر در پایگاه رفت گاو را دید مرده مردك را دود از سر بدر رفت گفت خدایا من خر را گفتم تو گاو از خر باز نمیشناسی .

(ح) قلندری نبض بطیب داد. پرسید که مرا چه رنجیست. گفت ترا رنج گرسنگیست و او را بهر یسه مهمان کرد قلندر چون سیر شد گفت در لنگر ما ده یار دیگر همین رنج دارند.

(ح) درویشی بدردیهی رسید جمعی کدخدایان را دید آنجا نشسته گفت: مرا چیزی بدهید و گرنه بخدا با این دیه همان کنم که با آن دیه دیگر کردم ایشان بترسیدند گفتند مبادا که ساحری یا ولیتی باشد که از او خرابی بدیه ما رسد. آنچه خواست بدادند. بعد از آن پرسیدند که با آن دیه چه کردی گفت آنجا سؤالی کردم چیزی ندادند باینجا آمدم اگر شما نیز چیزی نمی دادید این دیه را نیزرها میکردم و بدیهی دیگر می رفتم.

(ح) خواجه علی الدین محمد غلامی داشت ترك و خوب صورت اربز نام. روزی در مجلس شراب مولانا شرف الدین را گفت مولانا تو خرگائی؟ گفت من ارگاو یا بزم گایم، ارخر یا بزم گایم، اربز یا بزم گایم.

نامه از:

انشاء شیخ شهاب الدین قلندر

سلطان وقت تیز عالم بیسراک وجوه بخیه روی بساط کوزخراسان
با بو حسن قلندر دام تجریده از راه کرم مردان سلام و صفا پیش از عشاق مفرد
خود عبدل یردی قبول کند نظرها نگران اوست . هر صباح مزید جمعیت او
را در پای علم سلطان خراسان تکبیر می رود . فقیره را سلام بگوید بیچارگی
عرضه دارد اخی درویشان دیوانه رومی بدریوزه خاطرها و زیارت مردان
مسافر آن سر زمین شد مراد دیوانگان آنست که تبر کی از اسرار خاص آن
لنگر بخشش جز روان روانه گردانند دیگر دوش دو قلندر از لنگر غایب
گشتند امروز چون قلندران با ستره کاری و صفای صورت مشغول شدند
معلوم شد که مهر زخم هر دو شکسته بود در حال چون قلندران آن حال مشاهده
کردند بسنت قلندری انگشت کار قلندرانه رفت و سینه بطاق فرمودند و پپای
ماچان فرستاده شد و بعد از تجرید از لنگر سفر خواهند کرد باقی شکسته آن
حلقه بر مزید از وقت بایزید شیء الله مردان صباح الخیر والسلامه.

جواب از:

انشاء مولانا جلال الدین بن حسام الهروی

تحفه و تبر کی که شوریده وقت عشاق مردان مفرد جهان تر بخیه روزگار
اخی داود ترمذی دام تفریده با خاک نشینان آن پای علم در قلم آورده بود از

دست ابدال رومی رسید خیر مقدم گفته آمد ای والله مسافران آن سرزمین
خواندند و بریاد آن نامراد اوپ اوپ ایپ زدند. تبرکی که از اسرار خاص
این مزار در یوزه رفته قلیل و کثیر حصه کچکول او بردست ابدال رومی روانه
شد شئی الله مردان فقیره سلامت است دیک پالان میکند لنگر آب میزند
سفره وقف روندگان کرده است. جهت آن سفره دیک عرقچین و سینه پوش
روانه شد باقی طریق متأهل برزله بند شرف شیرازی بر خادم بابو دست
رانده بی گفت این سر حلقه از این آستانه سجود پس دیواری کرده از انبانچه
های تکیه نشینان سلاح پارها برده بر آن سرزمین آمد. اگر در آن کوشانه
سر در کند ماجرا کرده سنک ملامت در گردش نهند و زنک و طوق قطب
عالم بابا حیدر زاده از وی باز گیرند. صفای مردان دیک پالان سفر کردن
جمعیت بر مزید بحق بایزید والسلام ۱

۱ «ابن دو مکتوب که بسبک انشاء قلندران زمان نگارش یافته محتاج به مقابله با نسخ
دیگر و تصحیح است.»

رسالة تعريفات مشهور به ده فصل

شکرو ثنا حضرت خالق را که نوع انسان را نعمت نطق داد و صلوات
نامیات نثار روضه صاحب دولتی که زبان بکلمه انا افصح بر گشاد (بعد ذلك)
بر رای ارباب الباب مبرهن است که اهل استعداد را از قسم ادبیات و لغات
چاره نیست هر چند فحول سلف در آن باب کتب بسیار پرداخته اند حال را از
بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر که بده فصل موسوم است بتحریر
رسانیدم امید که مبتدی از حفظ این سواد حظی وافر یابد .

فصل اول در دنیا و مافیها

الدنيا - آنچه که هیچ آفریده در وی نیاساید **العاقل** - آنکه بدنی و اهل او نپردازد. **الکامل** - آنکه از غم و شادی منتقل نشود. **الکریم** - آنکه در جاه و مال طمع نکند. **الادمی** - آنکه نیکخواه مردم باشد. **المرد** - آنکه سخن بزیان گوید. **الفکر** - آنچه مردم را بیفایده بیمار کند. **الدانشمند** - آنکه عقل معاش ندارد. **الجاهل** - دولتیار. **العالم** - بیدولت. **الجواد** - درویش. **الخصیس** - مالدار. **النامراد** - طالب علم. **المدرس** - بزرگ ایشان، **المعید** - حسرتی. **المفلوک** - فقیه. **ظرف** - **الحرمان** - دوات او. **المکسور** - قلم او. **المرهون** - کتاب او. **المبتر** - اجزای او. **الچرکن** - جزوه دان. **ام النوم** - مطالعه او. **دار التعطیل** - مدرسه. **الخراب والباير** - اوقاف او. **المستهلك** - مال اوقاف. **المتولی** - حمال او. **الادرار**، و **المرسوم**، و **المعیشه** - آنچه بمردم نرسد. **البرات** - کاغذ پاره بی فایده که مردم را تشویش دهد. **الفشار** - پروانه که حاکم بنواب خود نویسد و ایشان بدان التفات نمایند. **التیزریش** - مخدومی که ثواب^۲ سخنش نشوند.

فصل دوم در ترکان و اصحاب ایشان

الیاجوج و المأجوج - قوم ترکان که بولایتی متوجه شوند. **الزبانية** - پیشرو ایشان. **الایغاغ** - ایناغ ایشان. **القحط** - نتیجه ایشان. **المصادرات والقسمات** - سوقات ایشان. **عمود** **الفتنه** - سنجاق ایشان. **التالان** - صنعت ایشان. **التراش** - مال ایشان. **زلزلة الساعة** - آن زمان که فرود آیند. **النکیر والمنکر**

(۱) مستمری و مواجب (۲) کارپردازان و زیردستان

دو چاوش ایشان که بر دو طرف در ایستاده و بر چماق تکیه زده. **العامل**
 کاردار. **الغنیمة** - عزل او **کب الاکبر** - شحنه. **کب الاصغر**
 نایب او **النهاب** - ایلچی. **الزقوم** - علوفه ایشان. **الجهیم** -
 شراب ایشان. **التغاول** - بلای ناگهان **الناانصاف** - حاکم
 اوقاف. **الواجب القتل** - تمغاچی شهر. **المشرف** - دزد.
المستوفی - دزد افشار. **الکرك** - سپاهی. **الشفال** - پتکچی
البیاع - جیب بر. **المحتسب** - دوزخی. **الاسفسهالار** - انبار
 دزد. **العسس** - آنکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت خواهد
الغماز - منشی دیوان.

فصل سوم در قاضی و متعلقات آن

القاضی - آنکه همه او را نفرین کنند. **المندفة** - دستار قاضی.
العذبه - دم او. **نایب القاضی** - آنکه ایمان ندارد. **النواب** - جمع آن
الوکیل - آنکه حق را باطل گرداند. **العدل** - آنکه هرگز راست
 نگوید **المیانجی** - آنکه خدا و خلق از او راضی نباشند. **اصحاب**
القاضی - جماعتی که گواهی بسلف فروشند. **المبرم** - پیاده قاضی.
قوم میثوم - خویشان او **طالب الزر** - همنشین او. **البهشت** - آنچه
 نبینند **الحلال** - آنچه نخورند. **مال الایتام والاوقاف** - آنچه بر
 خود از همه چیز مباحتر دانند. **چشم قاضی** - ظرفی که بهیچ پر نشود.
الوخیم - عاقبت او. **المالك** - منتظر او. **الدرك الاسفل** - مقام
 او. **بیت النار** - دار القضا **عتبة الشیطان** - آستانه آن. **الهاویة**
والجهیم وسقرو السعیر - چار حد آن. **الرشوة** - کارساز بیچارگان.
السعید - آنکه هرگز روی قاضی نبیند. **شراب الیهود** - معاشرت قاضی،
الخطیب - خر. **المقری** - کون خر. **المعرف** - بعد از عزل مردک
بیشرم. **المعلم** - احمق. **الواعظ** - آنکه بگوید و نکند
الندیم - خوشامد گو. **الروباه** - مولانا شکلی که ملازم امر او خوانین
 باشد. **الشاعر** - طامع خود پسند.

فصل چهارم در مشایخ و ما يتعلق بهم

الشیخ - ابلیس . الجحش - شیخزاده . علة المشایخ -
 معروفة . التلبیس - کلماتی که در باب دنیا گوید . الوسوسة - آنچه
 در باب آخرت گوید : المهملات - کلماتی که در معرفت راند الهذیان
 خواب و واقعه او . الشیاطین - اتباع او . الصوفی - مفتخوار .
 المرید و السالوس و الزراق - نایب او . الحاجی - آنکه دروغ بکعبه خورد .
 حاجی الحرمین - علیه العنة و العذاب .

فصل پنجم در خواجگان و عادات ایشان

(اللاف و الوقاحة) مایه خـ و اجکان . (الهیج) وجودشان . (المجوف)
 تواضعشان (الگزاف و السفه) سخنشان (اللوم و الحرص البخل و الحسد)
 اخلاقشان . (الابله) آنکه برایشان امید خیر دارد . (الکور بخت و المنحوس)
 ملازم ایشان . (المعدوم) کرم . (المفقود) مجامله . (عنقاء المغرب) عدل و
 انصاف . (المکر و الزور و الریا و النفاق و الکذب) عادات اکابر . (الحکة)
 مرض اکابر .

فصل ششم در ارباب پیشه و اصحاب مناسب

«البازاری» آنکه از خدا نترسد . «البزاز» گردن زن . «الصراف»
 خرده دزد . «الخياط» نرم دست . «الامام» نماز فروش . «العطار» آنکه همه
 را بیمار خواهد . «القلاب» زرگر . «الطبيب» جلاد . «الکذاب» منجم .
 «المندبور» فالگیر . «الکشتی گیر» تنبل . «الحمامی» تمغاجی جماع .
 «الدلال» حرامی بازار . «رجل فافاء» آنکه زبانش بافا نگردد . «لالا»
 بینخایه . «کاکا» غلامباره کهن . «القزوينی» همدهی هم روستائی «الخوک»
 رئیسشان . «الخرس» بزرگشان . «المسکین» مالکشان . «وکیل المالک»
 انبارایشان . «الچوماق» لایق ایشان . «الصدیک» آنچه از مزروعات بمالک
 نرسد . «الشکایه» آنچه بمالک برند . «الحیدری» خرس بزنجیر «الموله»
 غول بیابان . «الغلامباره» مردک شیرینکار . «النسناس و الگرد و الخلیج و
 الترکمان و الکسار» حیوانی چندان وحشی که در بیابانها و کوهها متواری
 کردند و بشکل آدمی باشند .

فصل هفتم در شراب و متعلقات آن

«الشراب» مایه آشوب . «النرد والشاهد والشمع والنقل» آلات آن .
«الچنک والعود والمزمر» ساز آن . «الشوربا والکباب» اغذیه آن . «الچمن
والبستان» موضوع آن . «حجر الاسود» دیک آن . «الزهر» شراب ناشتا .
«الفارغ» مست . «المنارغ» مثله . «الازاده» سرخوش . «العاجز» مخمور
«ملك الموت» ساقی باریش . «قران النحسین» دو مست ریشدار که یک دیگر
را بوسند . «الجلید» هشیار در میان مستان . «المضحکه» مست در میان
هوشیاران . «الموالی الاعظم» یاتوق بزرگ «الاجانس والسرکیس والخدر»
صنادید شرابخانه . «العربده» نمازی که در مجلس مستان گذاردند . «الدوزخ»
مجلس غلبه . «التماشاخانه» مثله . «القماش والهوائی» آنچه در مستی بخشند
و در هشیاری نرسانند . «ابوالیأس» پیمانۀ بی بن . «هادم اللذات» رمضان .
«لیلة القدر» شب عید . «الشیطان والبدنفس والفضول» آنکه بر کنار رقعہ
شطرنج و تختۀ نرد حریفان را تعلیم دهد . «الجنة» صحبت حبیب «المحنة»
لقای رقیب .

فصل هشتم در بنک و لواحق آن

«البنک» آنچه صوفیان را در وجد آرد . «الشطرنج» آلت آن . «الدف
والنار» ساز آن . «الکنج والافتابروی» موضع آن . «الهریسه والپلاو
والحلاوات» اغذیه آن «الجوالق والکلیم» لباس آن «المرصع والکریم-
الطرفین» آنکه بنک و شراب باهم خورد . «الحروم» آنکه از این دو هیچ یک
نخورد . «الکنگر» بنگی خراب .

فصل نهم در کدخدائی و ملحقات آن

«المجرد» آنکه بریش دنیا خندد. «الغول» دلاله . «الشقی» کدخدا.
«ذوالقرنین» آنکه دوزن دارد. «اشقی الاشقیاء» آنکه بیشتر دارد. «القلتبان
والترشروی» پدرزن. «السلیطه والسرد» مادرزن. «النامحرم» اهل و عیال.
«انکر الاصوات» آواز بی در پی و بعضی صدای فرج زنان نیز گفته اند. (الباطل
عمر کدخدائی . (الضایع) روز گذر او. (التلف) مال او . (الپریشان) خاطر
او. (التلخ) عیش او. (الماتسرا) خانه او. (العدو خانگی) فرزند . (البد اختر)
آنکه بدختر گرفتار باشد (الخصم) برادر. (الخویشاوند) دشمن جان. (المعیل)
مبتلا. (البوسه) دلال جماع . (الکدخدائی) شب بوی ناخوش و روز روی ترش
(الندامة والافلاس) حاصل آن. (الشهوة) خانه بر انداز مرد و زن. (المذکر-
السماعی) آنکه بقول زنان کار بندد. (البدبخت) جوانی که زن پیر دارد. (الدیوث
پیری که زن جوان دارد. (القوچ والشاخدار) آنکه زنش قصه ویس و رامین
خواند . (الطلاق) علاج او . (الفرج بعد الشدة) لفظ سه طلاق . (الغوز بالای
غوز) مادر زن . (المرك والجنك) خدمتکار کاهل. (المتهور) آنکه جماع
بسیار داده باشد . (المتکبر والمتبخر والمتنعم والمتدنق والنازک) امرد
تنازه (العلق) تازہ در کار آمده (المسلك) پارینه. (الحیز) خر گنده که ریش
تراشد . (المخنت) بکمال رسیده . (الصعلوک) دباب (المظلوم) پسری که
بگایند و زرش ندهند . (العشق) کار بیکاران . (المغبون) عاشق بی سیم .
(المتواضع) مفلس. (الدلیل) وامدار . (موت الحاضر) احتیاج . (قوة الظهر)
زر و سیم . (المدبر^۱) آنکه خرجش بیش از دخل باشد . (جبل الاحد)
بار شریعت .

فصل دهم در حقیقت مردان و زنان

«الخاتون» آنکه معشوق بسیار دارد . «الكذبانو» آنکه اندك دارد
«المستور» آنکه بيك عاشق قانع باشد . «الخاتم» آنکه جماع برايگان
دهد . «صاحب الخیر» آنکه پيرزنی را بجماعی بنوازد . «الفقيرة» آنکه
غریبان را خواهد . «الارموك» آنکه از کونسودادن خواهد . «البيگم»
آنکه از جماع سیر نشود . «الاکچی» آنکه از حسرت جماع سوزد . «نجیب-
الطرفین» زنی که از کونسو دهد «الشلووار بند» چلبر . س و آنکه زنان
فاحشه را چلبری گویند از اینجا فرا گرفته اند . «الريش» دست
آویز متفکران «الجلق» دستگیر مفلسان «المکرر» جماع حلال
«الزنا» مثله . «مخ الحمار» طعامی که زنان از بهر شوهر سازند . «السقنقور»
ساق زن بیگانه . (مشغلة البطالین) . «ری که ازادیم و کاشی سازند . «البکر»
دختري که از . س دادن و قوف نداشته باشد . «البکاره» اسم بیمسمی «الروسياه»
عاشقی که بار اول بمعشوق رسید و . «البريدنی» . «ری که ازادیم و کاشی سازند . «البکر»
«نعيم الجنة» آنکه چشم بهم گذارد و پیاد پسری یا دختری جلق زند «جار-
الجنب» بوق حمام . «المحتضر» جوانی که ریشش دمیده باشد . «ایمیت»
ریش بر آمده «الريش» منشور عزل ابد . «الگریستنی» حالت خوشروئی
که ریشش بر آید . «القواد» مقرب ملوک . «المشکور» سعی او و این مختصر
بلفظ مشکور ختم شد استغفر الله مما جری به قلمی^۱ .

(۱) از آنچه بر قلمم گذشته از خدا آمرزش میطلبم .

تعريفات ملا دويپاره

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

«الخداء» خوان یغما. «الرسول» خیرخواه دشمنان. «الفرشته» چغل
 مخفی. «الپادشاه» کامل زبان. «الوزیر» لعنتی. «البخشی» بهمه تلخ
 «المنصبدار» مبعوض همه کس. «النواب» مجموعه تغافل. «السرदार» ریسمان
 جاروب. «الشقه دار» بعد عزل مردک. «الکوتوال» نمونه ملک الموت.
 «القاضی» میخ در گیل. «المفتی» بی دین. «المتولی» خاص نویس دفتر مردک
 «الوکیل» مجتهد دروغ. «القاضی زاده» حاشیه باب الاحتمال. «المخدوم»
 زاده «جدفروش». «المفلس» فی امان الله. «البیوقوف» کروری متدین «الطالب
 العلم» گرسنه ازلی. «الملامکتبی» ماکیان چسبه دار. «التحویلدار» تتوی
 نقاره. «التیزدو» نو کر بیماهیانه «الماهیانه دار» خواهان کوتاهی عمر.
 «النامعقول» نو کر تعظیم طلب. «الخانه خراب» آنکه زن خوش طبع در
 خانه دارد. «المحتسب» آلت قاضی که بفرمان اوست. «الزیاره» بهانه گاه
 فسق. «المجاور» مگس بیحیا. «المسجد» گوز گاه مسافران. (الدانشمند)
 خورجین مسائل. (المیرعدل) ترازوی بی پله. (البدمعامله) آشنای قاضی.
 (الامیرزاده) ۰۰ نی بهوس. (البازاری) مصنف دشنام (الپرعیب) کم روز گار
 (التواضع) علامت بخل (السیاهی) سرگردان. (المردانه) مرگ خواه.
 (الکدخدا) طوق دوشاخه در گلو. (الحمامی) زن فربه. (الغلام) زن نازا.
 (الامرد) راهنمای شهوت. (الامام) کلنک پیشرو. (المقتدی) ۰۰ ن پرست.
 (النفل) دستوری فرض. (الگوشه نشین) مفتخور. (الصوفی) قاطع الطریق
 (البهادر) مرگ طلب. (البرقع) دبدبه ۰۰ س. (الپاچه سفید) کاهش جان.
 (الشهید) خانه خراب روضه برپا. (الواقعه نویس) گربه منتظر سوراخ موش
 (المردک) باهمه هم مشرب. (الطیب) پیک اجل. (البیمار) تخته مشق حکیمان
 (القورچی) پشم خایه. (الفلاکت) نتیجه کدائی. (العلیه العنة) حاجی (العلیه-

اللعنة والعذاب) آنکه دوبار حج کرده . (الانشاء الله) روزمره دروغگویان .
 (البی حیثیت) سفارشنامه . (الاستغفار) وظیفه نابکاران . (المؤذن) دشمن
 خواب . (البی حیا) آنکه . . . ن بسیار داده باشد . (البخیل) باگدا وعده .
 (العجایب) قلندر نماز گذار . (الملازاده) کتاب ارزان فروش (الاولاد) تسلی
 دل و آزار جان . (الدردر) سلام دائم . (البیمزه) تعارف بسیار . (السید)
 قباحت نافهم . (المتفکر) تنها . (الخواص) بندتنبان بدست . (الغوشحال)
 راه کوچه کرد . (الشاعر) دزد سخن (الکوکناری) زنده مرده (النامراد) امیدوار
 فردا . (القیامة) آتش گرم بیکفچه . (المسخره) وسیله در بغل (الغوشطبع)
 بیمذهب . (الخرگوش) لشکر معزول . (الجوکی نویس) گله بان مردم . (الناخلف)
 سیدسنی . (الکار بیکاران) گادن پیرزن (الحیران) کنک بیخربدار . (المعلم) فاسق
 محترم . (الظالم) کرده و نا کرده برابر (الخلخال) پاسبان . س . (ابون) گلخن
 . س . «المیرزا» تکه کلان و منصف خورد . «البیریش» زن رو باز . «الهمشهری»
 عیبدان موروئی . «القانو نگوی» چغل موروئی . «الخانه زاد» بد زبان . «المرد
 مالدار» زن بی نکاح . «البیگم» فساد کار در پرده . «الرشوت» درون دستار
 قاضی . «التوشکجی» گاو کازر . «البنگی» واصل سر گردان «الشیطان»
 زن مجردان . «الدنیادار» خر لگدن . «البیاض» گواه طبیعت . «المرد مردان»
 کنک گا «الغوشدامن» جاسوس جماع . (الاینه) ریشخندی روبرو : «الکرامه»
 آنکه بندد و نگشاید . «البرادر» دشمن خانگی . «المعجزه» آنکه شطرنج
 بیند و نگوید . «النانجیب» پدر کوی «الرسوم» گرفتاری اولاد «الناقابل»
 مناقشه میراث با برادران «حقوق الوالدین» سرانجام ماتم . «المردود» مهمان
 بعد از سه روز . «المسلمان» قفاخوار همه کس . (الافغان) جاهل . «المرتد»
 برادر در خانه خواهر . (الملول) پدر در خانه دختر . «الروسیاه» قرضدار .
 «القهر خدا» ناپسندی مردم . «الکمیاب» خادم اراده فهم . «الایمان» نقد
 کیسه . «المضطر» قرضدار . «الاربابزاده» گرو گذار . «الاکابر» بنگخوران
 مخفی . «الجلاد» سائل از تنگدست . «اللولی» واجب التعظیم «الناقابل»
 حسد . «الجهل المرکب» دو صوفی در یکجا . «الهیچ» جواب کار بد .
 «الزمستان» آب بینی . «التابستان» خایه دراز «الفتاحه» آلت گدائی .
 «الکبوتر باز» امرد فریب . «البلوچ» گوزشتر . «الکتابت» راهنمای فلاکت
 «المهمان غیب» دشمن نو کران . «البسم الله» یعنی اگر سیری مخور «السلام

عليك» یعنی بر خیزید و تواضع کنید . «المقبول» بازماندن طعام به نوکران .
 «الالتقاء الساکنین» دو طالب علم در یکجا «الزحمة» قرض همسایه . «المنقطع»
 امید عطا : «الخرخشه» گاو آ بستن قاضی . «الخراب» کج فهم در ضرب بضرب
 مشغول . «الرمضان» بامید بهشت در دوزخ غرقیدن . «الغلام باوفا» رازدار
 بی بی . «البی بی گاه» غلام پاریسی . «النداف» داه گاه . «الریش» دست آویز
 متفکران . «السک جهنمی» پیاده قاضی . «الغصه» زبون بین «الپستان قحبه»
 اسب بارگیر «الجفتا» عالمگیر بیغیرت «القرلباش» خداوند کش . «المادر»
 بخطا گریزان . «البوسه» وکیل وصی و چاشنی جماع . «التوبة» پشیمان
 گمراهان . «السعید» آنکه روی مفتی ندیده . «الحافظ» قول خدا . «الفبای»
 الاء ربکماتکذبان» ترجیع بند الهی . «السوگند» نانخورش دروغگویان .
 «السبحان ربك رب العزة» تخلص حضرت الهی «الحکومة» بیزاری از آشنایان
 قدیم . «التنها» گوزنده بفرغت . «النمکین» . . . ن دولت مند . «الگوز» حاکم
 پالیز فروش . «البی همت» آنکه باندک دادن شرم دارد و بسیار دادن توفیق
 نیابد . «العروض» اندازه طبع سقیم . «الپاکدامن» زنی که یکدوست بیش
 ندارد . «المخبط» آنکه خودبیت خواند و خود سر جنباند «الدور والتسلسل»
 جماع بازته خزیشی . «الپسر خوانده» بیضه بادی «اللمتة حیض» نسل شوهر
 پیشینه . «الفلاکت» نتیجه علم . «الخبائث» چیزی که از عسل شیرین تر باشد
 «الزردار» بی اشتها . «المردخوب» آنکه کارت بدو نیفتاده . «الوبال» محصل
 قرض . «الغایه» بیخ ریش . «السوداگر» آنکه خود در سفر سرگردان باشد
 و زنش در خانه در کار . «الواجب الپرهیز» آنکه در سخن دندان نماید . «الساده»
 پیشرم . «الکس» مقرض جدائی برادران . «التعظیم» دفع ماندگی . «المتوکل»
 چشم بردر . «الراستگو» دشمن همه کس . «الملا» همیشه جنب . «المعلم»
 بسیار . . . ن داده . «المنکر و نکیر» خدمتی طلب «الجبط» پیری و کمان
 جوانی . «الحاتم» . . . ن مفتزه . «الداغدار» پدر بنام پسر مشهور «العزرائیل»
 قاضی بابرادران . «الزهد» پرده لوندی . «المحبت» ابتدای خبط . «العشق»
 نهایت خبط . «العاشق» دیوثی افسون . «الشوم» آنکه تا خدمتگذار همه از او راضی
 نباشند . «الچرکین» خادم موروئی . «الیاوه گو» خوش طبع صریح . «الکذب»
 در هر گفتگو بالله . «الدين» تقلید متقدمین . «الباقی» رضای الهی .

۱ - داه بمعنی کنیزك و پرستار باشد.

ملحقات

(المردده شور) آنکه . . . ر بگناه نخاسته را بشوید. (الفشارقبر) آغوش
 پیرزن . (القسم) شاهد دروغ . (الابرام) حلال مشکلات . (المضحك) مفلس
 باداعیه . (ازسك كمتري) صوفی کج خلق . (صائم الدهر) . مس پیرزن . (قائم -
 اللیل) . . . ر عزب . (خوان یغما) پسر را بعاشقان سپردن . (المعصوم) آنکه بدست
 سر تراش بد گرفتار گردد . (الزبانی) دلاک ریشدار . (الحمیم) عرق او .
 (السموم) نفس او . (العذاب) بوی بغل او . (الزقوم) اجرت او . (السل والدق)
 همنشین بد . (الخیاط) آنکه جامه باندازه ندوزد . (الناموزون) شعر عربی .
 (انکوسه) خایه نوره کشیده . (حق همخوا بگی) گائیدن زن در نزع . (طوق -
 اللعنه) داماد همیشه در خانه . (الرشید) بیحیا . (الملا) ملك الموت اطفال . (العافیة)
 . مس بی موی و جوان عزب . (الروح روان) سواری نیک . (قابض الارواح) دوست
 سخن ناهم . (الکودن) آنکه شعر خواند و نویسد و مضمون و معنی نداند .
 (الحککه) مرض اکابر . (المایوس) پیرزن از کار افتاده . (التمک) آنچه کس
 را منظور نباشد . (النعوذ بالله) مدرسه نشین . (السیر) آنچه نخورد . (الخیر)
 آنچه نیند . (الشیش) نقداو . (الاحتلام) جماع او . (البیحمیت) آنکه معشوق
 بهمه نماید . (المحتضر) جوانی که خطش بدمد . (البیمزه) کلمات او . (البارد)
 عشو ه او . (جارالجنب) بوق حمام . (المؤنث السماعی) مردی که گوش بسخن زن
 دهد . (التماشاخانه) مجلس مستان . (بیت اللطف) مجلس درس علما . (الفراغة)
 مرك زن . (المرد) ثانی اثنین زن . (الکبر) دولت مندی . (المالات) بی چیزی .
 (العاروغ) گوز و ارو نه . (التاجر) مضاربه کار علما . (النسیه) آنچه واپس ندهند
 (الزنا) جماع حلال . (الخناق) مهمان دائمی . (الصاحب منصب) دزد باشمشیر .
 (الخام طمع) آنکه ازافیونی یاری خواهد . (النزول بلا) آمد و شد ناسازگاران .
 (المنافق) مقبول طباع .

از کتب افرنجیه نقل شده

(الشاهنشین) بهله عاشقان . (الخواب) عیش بینوایان . (الخلخال)
انگشتری پا . (الحیوان) آینه بی‌هنگام . (الدعای خیر) احسان ارزان .
(التندرستی) دلیل عفت . (دوست) آنکه ماگمان نیک برو داریم . (الساق)
گردن بند قیمتی . (الزیرجامه) محرم خاص . (العاشق) اسم فاعل . (المعشوق)
اسم مفعول . (العشق) مصدر مشارکت بین اثنین . (الوارث) متسلی . (الامید)
کشکول فقرا . (البدو) عنوانی که احتمال غصب هم دارد . (البختیاری) ارجوفه
که در دهانهاست و کسش باور ندارد . (الشبنم) اشک چشم شب . (الکلخدائی)
تدارک شاخ زنی و شاخداری . (الزبان) دور انداز پر منزل . (القابنة) دربان
س . (القابلية) خطای عفو ناپذیر . (الچشم) دروازه دل . (الکلک) وداعنامه
زمستان . (المجلد) خیاط کتاب . (النادر) زن معقول گو . (الخلق) شحنة عشق
(الغرابة) خیرخواهی و ثنا گوئی دیگران .

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 8 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

موش و گربه

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
بخوانم از برایت داستانی

بیا بشنو حدیث گربه و موش
که در معنای آن حیران بمانی



ای خردمند عاقل و دانا
قصه موش و گربه مظلوم
از قضای فلک یکی گربه
شکمش طبل و سینه اش چوسپر
از غریوش بوقت غریبیدن
سر هر سفره چون نهادی پای
روزی اندر شرابخانه شدی
در پس خم می نمود کین
ناگهان موشکی ز دیواری
سر بنخم بر نهاد و می نوشید
گفت کو گربه تا سرش بکنم
گربه در پیش من چوسک باشد
گربه این را شنید و دم نزدی
ناگهان جست و موش را بگرفت
موش گفتا که من غلام توأم
گربه گفتا دروغ کمتر گوی
میشنیدم هر آنچه میگفتی
گربه آن موش را بکشت و بخورد
دست و رو را بشت و مسح کشید
بارالها که توبه کردم من

قصه موش و گربه بر خوانا
گوش کن همچو در غلطانا
بود چون اژدها بکرمانا
شیر دم و پلنگ چنگانا
شیر درنده شد هراسانا
شیر از وی شدی گریزانا
از برای شکار موشاننا
همچو دزدی که در بیاباننا
جست بر خم می خروشاننا
مست شد همچو شیر غراننا
پوستش پر کنم ز کاهاننا
که شود روبرو بمیداننا
چنگ و دندان زدی بسوهاننا
چون پانگی شکار کوهاننا
عفو کن از من این گناهاننا
نخورم من فریب و مکراننا
آروادین قحبه . . . مسلماننا
سوی مسجد شدی خراماننا
ورد میخواند همچو ملاننا
ندرم موش را بدنداننا

بهر این خون ناحق ای خلاق
آنقدر لابه کرد و زاری کرد
موشکی بود در پس منبر
مژدگانی که گربه تائب شد
بود در مسجد آن ستوده خصال
این خبر چون رسید بر موشان
هفت موش گزیده برجستند
بر گرفتند بهر گربه ز مهر
آن یکی شیشه شراب بکف
آن یکی طشتکی پر از کشمش
آن یکی ظرفی از پنیر بدست
آن یکی خوانچه پلو بر سر
نزد گربه شدند آن موشان
عرض کردند با هزار ادب
لایق خدمت تو پیشکشی
گربه چون موشکان بدید بخواند
من گرسنه بسی بسر مردم
روزه بودم بروزهای دگر
هر که کار خدا کند بیقین
بعد از آن گفت پیش فرمائید
موشکان جمله پیش میرفتند
ناگهان گربه جست بر موشان
پنج موش گزیده را بگرفت
دو بدین چنک و دو بدانچنگال
آندو موش دگر که جان بردند
که چه بنشسته‌اید ای موشان
پنج موش رئیس را بدرید

من تصدق دهم دو من نانا
تا بعدی که گشت گریانا
زود برد این خبر بموشانا
زاهد و عابد و مسلمانا
در نماز و نیاز و افغانا
همه گشتند شاد و خندانا
هر یکی کدخدا و دهقانا
هر یکی تحفه‌های الوانا
وان دگر بره های بریانا
وان دگر يك طبق ز خرمانا
واندگر ماست با کره نانا
افشره آب لیمو و عمانا
با سلام و درود و احسانا
کای فدای رهنه همه جاننا
کرده‌ایم ما قبول فرماننا
رزقکم فی السماء حقاننا
رزقم امروز شد فراواننا
از برای رضای رحماننا
روزیش میشود فراواننا
قدمی چند ای رفیقاننا
تنشان همچو بید لرزاننا
چون مبارز بروز میداننا
هر یکی کندخدا و ایلخاننا
يك بدان چو شیر غراننا
زود بردند خبر بموشانا
خاکتان بر سر ای جواناننا
گربه با چنگها و دنداننا

موشکانرا از این مصیبت و غم
خاک بر سر کنان همی گفتند
بعد از آن متفق شدند که ما
تا بشه عرض حال خویش کنیم
شاه موشان نشسته بود بتخت
همه یکبار کردندش تعظیم
گر به کرده است ظلم بر ماها
سالی یکدانه میگرفت از ما
این زمان پنج پنج میگيرد
درد دل چون بشاه خود گفتند
من تلافی بگر به خواهم کرد
بعد یک هفته لشگری آراست
همه بانیزه ها و تیر و کمان
فوج های پیاده از یکسو
چونکه جمع آوری لشگر شد
یکه موشی وزیر لشگر بود
گفت باید یکی ز ما برود
یا بیا پای تخت در خدمت
موشکی بود ایلچی ز قدیم
نرم نرمك بگر به حالی کرد
خبر آورده ام برای شما
یا برو پای تخت در خدمت
گر به گفتا که موش ■ ■ خورده
لیکن اندر خفا تدارك کرر
گر به های براق شیر شکار
لشگر گر به چون مهیا شد
لشگر موشها ز راه کویر
در بیابان فارس هر دو سپاه

شد لباس همه سیاهان
ای دریغا رئیس موشان
می رویم پای تخت سلطانا
از ستم های خیل گربان
دید از دور خیل موشان
کای تو شاهنشهی بدوران
ای شهنشهی اولم بقربان
حال حرصش شده فراوان
چون شده تائب و مسلمان
شاه فرمود کای عزیزان
که شود داستان بدوران
سیصد و سی هزار موشان
همه با سیف های بران
تیغ ها در میانه جولان
از خراسان و رشت و گیلان
هوشمند و دلیر و فطان
نزد گر به به شهر کرمان
یا که آماده باش جنگان
شد روانه بشهر کرمان
که منم ایلچی ز شاهان
عزم جنگ کرده شاه موشان
یا که آماده باش جنگان
من نیایم برون ز کرمان
لشگر معظمی ز گربان
از صفاهان و یزد و کرمان
داد فرمان سوی میدان
لشگر گر به از کهستان
رزم دادند چون دلیران

چنگ مغلوبه شد در آن وادی
آنقدر موش و گربه کشته شدند
حمله سخت کرد گربه چو شیر
موشکی اسب گربه را پی کرد
الله الله فتاد در موشان
موشکان طبل شادیا نه زدند
شاه موشان بشد بفیل سوار
گربه را هر دو دست بسته بهم
شاه گفتا بدار آویزند
گربه چون دید شاه موشانرا
همچو شیری نشست برزانو
موشکانرا گرفت و زد بزمین
لشگر از یکطرف فراری شد
از میان رفت فیل و فیل سوار
هست این قصه عجیب و غریب



هر طرف رستمانه جنگا نا
که نیاید حساب آسانا
بعد از آن زد بقلب موشانا
گربه شد سرنگون ز زینانا
که بگیرد پهلووانانا
بهر فتح و ظفر فراوانا
لشگر از پیش و پس خروشانا
با کلاف و طناب و ریسمانا
این سک روسیاه نادانا
غیرتش شد چه دیک جوشانا
کند آن ریسمان بدندانا
که شدند بخاک یکسانا
شاه از یک جهت گریزانا
مخزن و تاج و تخت و ایوانا
یادگار عبید زاکانا

جان من پندگیر از این قصه
غرض از موش و گربه برخواندن

که شوی در زمانه شادانا
مدعا فهم کن پسر جانانا

فهرست کلیات عبید زاکانی

قسمت اول

پیش گفتار	از صفحه	تا صفحه
پیش گفتار	۳	۱۳
مقدمه سومین چاپ دیوان عبید	۱۴	۱۵
مقدمه	۱۶	۳۵
قصاید	۳۶	۸۴
ترکیبات	۸۷	۹۱
ترجمیع بند	۹۵	۹۷
غزلیات	۱۰۱	۱۳۶
مقطعات	۱۳۹	۱۴۶
رباعیات	۱۴۹	۱۵۴
مثنوی	۱۵۷	۱۵۸
عشاقنامه	۱۶۱	۱۸۹

قسمت دوم - لطائف عبید

شرح حال مولانا	از صفحه	تا صفحه
شرح حال مولانا	۱۹۳	۱۹۶
مقدمه مسیو فرته فرانسوی	۱۹۷	۱۹۸
رساله اخلاق الاشراف	۱۹۹	۲۲۹
ریش نامه	۲۳۰	۲۴۲

ناصفحه	از صفحه	
۲۵۲	۲۴۵	رسالة صد پند
۲۵۶	۲۵۵	ترجیع بند
۲۵۹	۲۵۸	المثنویات
۲۷۰	۲۶۳	تضمینات و قطعات
۲۷۸	۲۷۳	رباعیات
۳۵۴	۲۸۱	رسالة دلگشا
		شامل :
۲۹۴	۲۸۵	حکایات عربی
۳۰۷	۲۹۵	ترجمه حکایات عربی
۳۵۴	۳۱۱	حکایات فارسی
۳۵۸	۳۵۶	نامه‌های قلندران
۳۶۵	۳۵۸	رسالة تعریفات مشهور بده فصل
۳۶۹	۳۶۵	تعریفات ملادوپپازہ
۳۷۲	۳۷۰	ملحقات
۳۷۸	۳۷۳	قصیده موش و گربه

خواهشمند است پیش از مطالعه اغلاط کتاب را

بشرح زیر تصحیح کنید

صحيح	غلط	صفحه	سطر	صحيح	غلط	صفحه	سطر
توبه	توبه	۴۳	۲۳	استاد فقيد	فقيد استاد	۱	۸ و ۷
خاص و	خاص	۴۷	۱	ضيمران	ضهيران	۴	۲۴
بتان	بتن	۵۰	۲۰	مشكله	مشكله	۱۴	۱۵
بنفشه	بنفشه	۵۱	۸	ميگردند	ميگردند	۱۵	۷
مردمان	هر زمان	۵۶	۱۴	خروش و چنك	خروش و چنك	۱۹	۹
طاقت	طاقت	۵۶	۱۴	ابن	ابن	۲۵	۱
حرز	حرر	۵۷	۱	ترجيع	ترجيع	۲۶	۲۲
کردست	کزدست	۶۰	۱۵	منتخب	منتخت	۲۸	۸
همچو	همچو	۶۲	۶	ربا	ربا	۲۹	۲
صبحدم	طبحدم	۶۲	۲۱	توفير	توفيق	۲۹	۵
حصار	حضار	۶۲	۲۱	متعاقب	متعاقبت	۳۱	۱۱
بی قیاس	بیقاس	۶۴	۲۴	حمله	جمله	۳۴	۷
مغز بی	مغز بی	۶۵	۲۴	نیابدش	نیابدش	۳۹	۷
دو مصراع	در مصراع	۶۵	۲۵	نزات	نزات	۳۹	۱۴
بوی عشق	بسوی عشق	۶۵	۲۷	آزاد	آزاده	۴۲	۱
رأی تو	رأی نو	۷۱	۱۶	هر کو	هر گو	۴۲	۱۴
تو سنجند	چو سنجند	۷۱	۱۷	نگاه	بگاہ	۴۳	۱۰

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۱	۲۱	شعرو	شعر،	۱۲۹	۲	باد	یاد
۷۲	۱۷	برز	بزر	۱۳۳	۱۰	درسری	درسر
۷۳	۸	ستاره	ستاره	۱۳۳	۱۷	فداه	فداه ^۳
۷۴	۱۷	نوع	نوح	۱۴۰	۱۳	ز بارو بر	ز بار بر
۷۵	۱۴	نموای	نمونه ای	۱۴۱	۵	بادشاه	باشاه
۷۶	۶	بچاه	بجاه	۱۴۲	۲۵	کامروا	کامران
۷۶	۹	سرا	مرا	۱۴۵	۵	علاء	علاء
۷۶	۲۵	بیشرفت	بیشرفت	۱۴۵	۱۸	دل و معشوق	دل در می و
۷۸	۱۶	چو	چون			تستن	معشوق بستن
۸۱	۱۸	خود	خور	۱۶۵	۱۹	گردش	کورش
۸۱	۲۴	روضه	روضه	۱۶۶	۳	مسکین را	مسکین
۸۲	۲	برگه	بر که	۱۶۸	۴	داری	داری ای
۸۲	۲۶	ارستگاری	رستگار	۱۷۲	۱۵	چو بسیار	چو بسیاری
۸۹	۱۱	زصوت	ازصوت	۱۷۳	۸	پیا بیان	پیا بیان
۸۹	۱۶	در بحر و بر	در برو بحر	۱۷۴	۱	حبیب	جیب
۸۹	۱۹	حلال	هلال	۱۷۴	۱۲	گلنار	گلنار
۹۰	۲	آمیده اند	آرمیده اند	۱۷۴	۲۱	چون کل	چو گل
۹۱	۲۰	خود	خور	۱۷۷	۲	بگشاد	بگشاده
۹۳	۱	ترجیح بند	ترجیع بند	۱۷۷	۱۵	تنگ	تنک
۹۵	۱۳	باد	باده	۱۸۰	۱۸	چو بار	چو باز
۱۱۱	۵	ورین	وزین	۱۹۸	۶	مزاح	مزاج
۱۱۱	۲۰	فر باد	فر یاد	۲۰۱	۱۰	معاش	معاش
۱۱۴	۱۹	حال	خال	۲۰۲	۲۰	دلپارا	دلپا
۱۱۹	۱۰	گشتن	کشتن	۲۰۳	۱۹	عقارب	عقاب
۱۲۳	۲۶	بار	یار	۲۱۱	۳	سمادت	سعادت
۱۲۵	۲۱	گنج	کنج	۲۱۷	۲۷	چهل	چل

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۱۷	تمتع	تمنع	۳۱۹	۱۰	سنقر و فہ	سنقر و ند
۲۲۵	۶	بز انوای	بز انوی	۳۱۹	۱۳	رزی	روزی
۲۲۵	۱۰	بدر بان	بدر بان	۳۲۰	۳	بیش	پیش
۲۳۷	۹	پر سید ند	بر سید ند	۳۲۱	۱۳	مرد	امرد
۲۳۷	۱۷	بخوردی	نجوردی	۳۲۲	۸	لا لتنس	لا تنس
۲۴۷	۱۰	تنعم	تنعم	۳۲۹	۲۵	(۳) آسمان بر (۳) سو کند	دوستی تو ست با آسمان
۲۵۹	۱	ستمبر	سمنبر				صاحب زینتها
۲۶۹	۵	رصیر	وصیر				
۲۸۵	۱۸	اعراف	اعرف	۳۳۴	۲۱	محرم	محرم
۲۹۰	۳	ففععل	تفعل	۳۳۴	۲۷	خباسی	جناسی
۲۹۱	۱	بر؟	برز	۳۳۷	۲۴	الغنین	الغنین
۲۹۴	۲۱	کالاسک	کالامسک	۳۳۹	۷	گخوری	گه خوری
۳۰۱	۱۵	آب	اب	۳۴۱	۲۴	پوست را	پوست سک
۳۰۶	۱۵	پیار	پیاز	۳۴۸	۷	است	اسب
۳۰۷	۱۰	خرش	خوش	۳۴۸	۱۷	منز کین	منز لین
۳۱۲	۲۵	دعا	ادعا	۳۵۱	۱۱	ماده	ماده
۳۱۳	۲۶	یستانند	بستانند	۳۵۲	۲۴	.. به	.. به دو..
۳۱۸	۲۱	بود است	بوده است	۵۲۲	۲۴	.. یا	.. تا دو..

J & K UNIVERSITY LIB
 Acc No 66953
 Date 27.11.68

--	--	--	--	--	--	--	--	--	--

Call No..... *PAK 5142* *99114* *12:4:55*
Date..... *12:4:55*

Account No..... ~~PAK 5142~~ *99114*

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day. *date* The book is kept beyond that day.

00

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. The book is An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. kept beyond that day.

